



تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)



روح الله مهدی پور عمرانی

خسرو احمدی ایرایی

شکرالله جعفری با همکاری

مجتبی نصیریان

ادبیات شفاهی

# افسانه‌های مردم آمل

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

۲۰ افسانه از زبان مردم

به کوشش:

روح الله مهدی پور عمرانی

با همکاری:

خسرو احمدی ایرایی

شکر اله جعفری

مجتبی نصیریان



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

انتشارات آفرینش

۱۳۸۹

سرشناسه : روح اله مهدی پور عمرانی  
 عنوان و پدیدآور : افسانه‌های مردم آمل  
 مشخصات نشر : تهران، آفرینش، ۱۳۸۸  
 مشخصات ظاهری : ۵۶۸ ص.  
 شابک : 978-964-2755-73-8  
 وضعیت فهرست‌نویسی : براساس اطلاعات فیبا  
 موضوع : ادبیات شفاهی / افسانه‌های مردم آمل  
 شناسه افزوده : ادبی  
 رده بندی کنگره : ۱۳۸۸ ۱۱۷ الف ۸۷ / PIRA۴۵۵  
 رده بندی دیویی : ۸۱۹/۴۳  
 شماره کتابخانه ملی : ۱۸۲۹۶۹۷



پوه و نشرات آفرینش

پروانه‌ی شماره ۵۰۵

انتشارات آفرینش

تهران - میدان امام حسین (ع) - خیابان ۱۷ شهریور - پایین‌تر از چهارراه صفا - بلاک ۳-۳

تلفن ۲ - ۷۷۵۳۸۵۳۱ ، ۹ تا ۷۷۶۵۲۷۳۷

مدیر فنی و ناظر چاپ: فرزاد فتحی  
 طرح جلد: ساناژ فلاحی  
 حروفچینی: شهلا مسمارزاده  
 لیتوگرافی: آفرینش  
 چاپ: جباری  
 صحافی: جوان

افسانه‌های مردم آمل

روح اله مهدی پور عمرانی

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

چاپ نخست: ۱۳۸۹

شابک ۸ - ۷۳ - ۲۷۵۵ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN 978 - 964 - 2755 - 73 - 8

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

فروش الکترونیکی کتابهای انتشارات آفرینش در سایت: [www.lketab.com](http://www.lketab.com)

Email: [afarinesh\\_publication@yahoo.com](mailto:afarinesh_publication@yahoo.com)

۹۰۰۰ تومان

به استاد گرلی دبیرستان های آهل،

آقای اسماعیل سعیدی تقدیم می شود

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

تبرستان  
www.tabarestan.info

از همین قلم در این انتشارات منتشر شده است:

- ادبیات زندان

نقد و بررسی داستان‌های بزرگ علوی

در دست چاپ:

- چه می‌دیده‌ست آن غمناک

نقد و بررسی داستان‌های صادق هدایت

## فهرست مطالب

۷	.....	سخن ناشر
۹	.....	کله و ونگ
۳۷	.....	توضیحات
۴۳	.....	پیرمرد و مار
۵۹	.....	نشانه شناسی افسانه‌ی پیرمرد و مار
۷۳	.....	نیم و جوک
۸۳	.....	چگالی سنجی تضادها در متن افسانه
۹۳	.....	مکرزنون!
۱۰۳	.....	گونه شناسی افسانه مکرزنون
۱۰۹	.....	گوزن و مار
۱۱۹	.....	درونه شناسی افسانه‌ی گوزن و مار
۱۲۷	.....	شعبان یهود
۱۵۶	.....	دو راهه‌های هستی در افسانه شعبان یهود
۱۶۹	.....	کشی تک‌گیری‌گیری
۱۷۵	.....	افسانه - متل کدو قل‌قلی و پیرزن
۱۸۹	.....	شیرافکن و هفت دیو
۲۰۱	.....	افسانه‌ی شیرافکن و هفت دیو
۲۰۹	.....	رندان و مرد ساده لوح
۲۱۹	.....	نگاهی به افسانه‌ی رندان و مرد ساده لوح
۲۲۵	.....	کور عش
۲۳۹	.....	افسانه‌های نو
۲۵۱	.....	دو رفیق

## فهرست مطالب

۲۶۶	..... شکل شناسی افسانه‌ی دو رفیق
۲۷۵	..... بند پدیه، بند بگیر
۲۸۷	..... بامشی، کاتی، لله وا
۳۰۹	..... جهان ذهنی - جهان عینی در افسانه‌ی
۳۲۱	..... گنج پدر
۳۳۷	..... وصیت
۳۶۳	..... آزمونی گران بها!
۳۷۱	..... دخواخرون
۳۸۹	..... «دو نکته درباره‌ی دو خواهران»
۳۹۵	..... گل سرخ تتی
۴۱۲	..... نگاهی به افسانه‌ی گل سرخ تتی
۴۲۷	..... مادیان چهل کوزه
۴۵۵	..... نقش‌ها و نقش مایه‌ها در مادیان چهل کوزه
۴۷۱	..... نارنج و ترنج
۴۸۹	..... رنجی برای رسیدن به نارنج و ترنج
۴۹۷	..... میشکا تتی
۵۲۰	..... معما یا افسانه
۵۲۷	..... حیدریگ
۵۴۱	..... قصه‌ی تاریخی یا تاریخ قصه‌ی بومی
۵۴۹	..... پسگفتار *
۵۵۹	..... نمایه

به نام خدا

## سخن ناشر

یکی از مظاهر فولکور یا فرهنگ عامه، افسانه‌هاست. افسانه به معنی داستان، سرگذشت و قصه است. در زبان فارسی اصطلاحاً افسانه را در سه معنی آورده‌اند:

۱. به معنی گونه‌ای از شعرهای هجایی که برای سرگرمی کودکان می‌خوانده‌اند.

۲. گونه‌ای قصه منثور که اغلب از زبان حیوانات گفته می‌شود و سرگذشت آن‌ها را بیان می‌کند.

۳. داستان‌های منظوم و منثوری که در کتاب‌هایی چون کلیله و دمنه یا مرزبان نامه آورده شده است که بهتر است آن‌ها را افسانه‌های تمثیلی بنامیم.

افسانه‌ها دارای ویژگی مخصوص به خود هستند اما می‌توان با توجه به کلیت‌شان برای آن‌ها ویژگی‌هایی چون: خصلت جمعی بودن، شفاهی بودن، تنوع بیان و انعکاس بقایای اساطیر و آداب و سنن گذشته را در نظر گرفت.

باری، افسانه‌ها عمری به قدمت انسان دارند اگر چه بی تاریخ و زمان‌اند. اساساً عشق و علاقه به قصه‌گویی و افسانه‌پردازی و شنیدن قصه در تمام طول تاریخ تمدن با آدمی همراه بوده است.



کوشنده کتاب واقعیتی را طرح می‌کند: «افسانه‌ها از اولین آفرینش‌های ذهنی و فکری انسان‌ها به شمار می‌آیند. هیچکس نمی‌داند اولین قصه و افسانه را چه کسی و در چه دوره و زمانه‌ای ساخته و یا بیان کرده است؟»

باری، کتاب پیش رو، که در برگزیده‌ی بیست افسانه از زبان مردم آمل است به اهتمام نویسنده و منتقد ارجمند آقای روح‌الله مهدی پور عمرانی و همکارانش سامان یافته است که امیدوارم مورد توجه علاقه‌مندان قرار گیرد.

با چنین امید

محمد فتحی

مدیر مسئول انتشارات آفرینش

## افسانه‌ها و آرزوها

افسانه‌ها از اولین آفرینش‌های ذهنی و فکری انسان‌ها به شمار می‌آیند. هیچ کس نمی‌داند اولین قصه و افسانه را چه کسی و در چه دوره و زمانه‌ای ساخته و یا بیان کرده است؟  
هیچ کس به درستی نمی‌داند که اولین قصه‌گو و افسانه پرداز، اهل کدام سرزمین بوده است؟

ایران، چین، بین النهرین، مصر، یونان، قبایل سرخپوست شایان و اینکا، اسکیموها، شترچران‌های سومالی، کدامیک؟

چه فرقی می‌کند؟ این که اولین قصه و قصه‌گو از کدام سرزمین و تمدن برخاسته و شکل گرفته و به ما رسیده مهم نیست. مهم این است که افسانه و قصه از سال‌های بسیار دور به عنوان یک آفرینش ذهنی و زبانی وجود داشته است. انسان‌ها از یک طرف به وسیله‌ی دست‌های توانا و ابزارساز خود دنیای بیرونی و محیط طبیعی خود را تغییر دادند که اثرات مستقیم و دیدنی و ملموس آن کشف آتش در درجه نخست و در دوره‌های بعد ذوب سنگ‌ها و کشف فلز بود. در اثر این کشف‌ها، ابزارهایی مانند خیش (گاو آهن) ساخته شد که انقلابی بزرگ در

کشاورزی و شیوه‌ی تولید مبتنی بر زمین، به وجود آورد. از طرف دیگر با تقویت تخیل خود و برای یافتن پاسخ‌هایی برای پرسش‌های اساسی پیرامون جهان هستی، کوشید افسانه‌ها و اسطوره‌هایی را بسازد تا دغدغه‌های ذهنی‌اش را فرو نشاند.

اسطوره‌ها اولین پاسخ‌های ذهن کاوشگر و جستجوگر انسان‌های قدیم به سوال‌های دشوار فلسفی بودند. سوال‌هایی مانند این که جهان چگونه به وجود آمد؟ انسان پس از مرگ چه می‌شود؟ ستارگان چیستند و چه نقشی در زندگی ما دارند؟ چه چیزی باعث آتش فشان می‌شود؟ طغیان رودخانه‌ها و جاری شدن سیل چه علتی دارد؟ رعد و برق چرا به وجود می‌آید؟ و هزارن سوال دیگر از این دست.

سال‌ها طول کشید و انسان‌ها درباره‌ی این پرسش‌ها فکر کردند و جواب‌هایی پیدا کردند که در آن زمان آن‌ها را راضی می‌کرد. به عنوان نمونه، آن‌ها به این نتیجه رسیده بودند که هر پدیده‌ای در طبیعت یک خدا دارد. خدایان باهم تضاد دارند. مثلاً خدای آب، خدای باد، خدای رعد، خدای آتش و....

این خدایان با هم مبارزه می‌کنند و حاصل مبارزه‌شان به شکل سیل و آتش فشان و رعد و برق و زلزله نمود طبیعی پیدا می‌کند.

انسان با پیدا کردن این گونه پاسخ‌ها، خرسندانه به سراغ سوال‌ها و پدیده‌های دیگر می‌رفت و به این ترتیب به ساختن افسانه‌ها و اسطوره‌ها مشغول بود. نکته جالب در بسیاری از این ساخت‌های روایی و فانتاستیک این است که بسیار زیبا و ماهرانه ساخته شده‌اند. گاهی این پاسخ‌های غیرعلمی آن قدر دلپسند، دلچسب و زیبا هستند که راست‌واره می‌نمایند. راست‌وارگی این پاسخ‌ها به حدی است که گاهی از هر پاسخ علمی و خردورزانه‌ای، دلچسب‌تر و باورپذیرتر جلوه می‌کنند.

مثل این فانتزی:

[ماه خانوم، خسته و هلاک از مکتب خانه برگشت. گشته اش بود. پا به زمین می‌کوبید و نان می‌خواست. خورشید خانوم (خواهرش) تنور را آتش انداخته بود و داشت خمیرها را ورز می‌داد. ماه خانوم نان می‌خواست. خورشید خانوم گفت: یک قدری دندان روی جگر بگذار، الآن برای توتک می‌پزم. ماه خانوم، طاقت نداشت. خورشید خانوم هم حوصله اش سر رفت. با همان دست خمیر الوه‌اش سیلی جانانه‌ای به صورت ماه خانوم زد. ماه خانوم به دنبال آب دوید تا صورتش را بشوید. حالا کوآب! هنوز که هنوز است لک‌های صورتش پاک نشده است.]<sup>(۱)</sup>

گاهی در شناخت بنیاد انواع بعضی از جانوران نیز به افسانه پردازی دست می‌زدند. مانند این افسانه که در آن چگونگی آفرینش میمون را اینگونه بیان می‌کنند:

[میمون، آدم بود، شغلش نانواپی بود. یک روز، گرسنه‌ای دم دکانش آمد و نان خواست. ولی پول نداشت. نانوا آخرین قرص نان را از تنور در آورد و برای آن که به آن مرد گرسنه ندهد، رویش نشست و گفت: نان تمام شد!

مرد گرسنه ناراحت شد و او را نفرین کرد. نفرینش گرفت و نانوا به شکل میمون در آمد و ماتحتش هم سوخت و تا دنیا، دنیاست رسوای خاص و عام است.]<sup>(۲)</sup>

در این افسانه، چند نکته نهفته است:

۱- قایل شدن منشأ انسانی برای میمون (و یا سایر جانوران) جالب است که در سده‌های جدید، طبیعی دان و زیست شناس بزرگ انگلیسی - چارلز داروین - انسان‌ها را شکل تکامل یافته‌ی گونه‌ای

از میمون‌ها می‌دانست.

۲- کمک نکردن به هم‌نوع، انسان را از انسان بودن دور می‌کند.

(توکز محنت دیگران بی غمی      نشاید که نامت نهند آدمی)

سعدی قرن هفتم

۳- اراده‌ی انسانی می‌تواند حتی حقایق و واقعیت‌ها را دگرگون کند و

نکته‌های دیگر. در این جا به روایت دیگری از افسانه‌های مردم

مازندران در همین زمینه و محتوا اشاره کنیم

## تگی (فافته)

آن قدیم، ندیم‌ها در یک روستای دور افتاده، خانواده‌ای ساده و صمیمی زندگی می‌کردند. این خانواده فرزندی نداشتند. نه این که نداشتند، داشتند ولی طولی نمی‌کشید که از دستشان می‌رفت.

یکی مرده به دنیا آمده بود. چند تا هم در اثر سرخک و سیاه سرفه و از این جور بیماری‌ها مرده بودند. بعد از چندین سال و با هزار نذر و نیاز، دوا و درمان، خدا به آن‌ها دختری داد، صورتش مثل پنجه‌ی آفتاب، گیسوهایش مثل شب سیاه، ابروهایش مثل کمان.

اسمش را گذاشته بودند «بمانی» تا شاید این یکی برایشان بماند. «بمانی» چشم و چراغ پدر و مادرش بود. اگر سر «بمانی» درد می‌گرفت دل پدر و مادرش درد می‌گرفت.

مادر «بمانی» در پرورش و آموزش او سنگ تمام گذاشته بود. لباس‌های تمیز و زیبا بر او می‌پوشانید. غذاهای خوشمزه و نیرو بخش به او می‌خوراند. در بستر گرم و نرم می‌خواباند. بهترین حرف‌ها و زیباترین شعرها را یادش داده بود. تا این که هنوز به سن ده سالگی نرسیده به اندازه‌ی بزرگترها سر و سخن داشت.

مادر «بمانی» کارهای خانه را که یک دختر باید بداند به او یاد داده بود. پخت و پز، دوخت و دوز، قالببافی و هنرهای دیگر. جوری که از هر انگشتش هزار هنر می‌بارید. می‌گفت: «دختر باید یک دستش طلا باشد و دستش دیگرش نقره».

مادرش، چند سالی بود که شروع کرده بود به جفت و جور کردن جهیزیه برای «بمانی». هر وقت دستش می‌رسید چنگ پارچه جنس می‌خرید. می‌گذاشت کنار، می‌گفت: «این جوری بهتر است، یک دفعه و یک باره چشم آدم می‌ترسد». چند پارچه ظرف و ظروف مسی، یک دو قواره پارچه پیراهنی، چند طاقه شال و تیرمه گذاشته بود کنار.

می‌گفت: «دخترداری و قرض داری! دختر مهمان پدر و مادر است و امانتی مردم. خلاصه باید برود خانه بخت. پی زندگی خودش. دست خالی هم که نمی‌شود دختر را فرستاد خانه‌ی مردم...»

گاهی وقت‌ها که با پدر «بمانی» تنها می‌شد نگرانی‌اش را بروز می‌داد. پدر «بمانی» می‌گفت: «خدا را شکر کن سالم است، دعا کن سالم بماند حالا کو تا آن موقع؟»

و مادر «بمانی» از این حرفها قوت قلب می‌گرفت. چشمهایش از خوشحالی و غرور برق می‌زد و تمام صورتش به خنده می‌شگفت. می‌گفت:

«ماشالله! این بر و رویی که من می‌بینم، هنوز هیچ چی نشده خواستگارها در خانه را از پاشنه در می‌آورند».

سرحرف که باز می‌شد، آرزوهایش را یکی، یکی بیان می‌کرد. آهی می‌کشید و می‌گفت: «یعنی تا آن روز زنده‌ام؟»

و تعریف می‌کرد که یک شب خواب دیده، خانه‌ی «بمانی» دو تا پنج‌دری داشت از یک پنج دری آفتاب و از پنج‌دری دیگر ماه طلوع کرده بود و اتاق‌ها غرق نور شده بود و بعد بلافاصله ادامه می‌داد:

«سیدخاتون می‌گوید آفتاب پسر است و ماه دختر».

دلپره در چشمهایش موج می‌زد. می‌گفت: «اگر خدای نکرده.... دخترم بچه دار....». حرف‌هایش را ناتمام می‌گذاشت، می‌رفت اسپند و گلپر می‌آورد، می‌ریخت روی آتش. می‌گفت: «به قول بزرگترها، چشم عزیزکس شورتره!»

مادر «بمانی» روزها و ماه‌ها می‌تکسبت پای دارو، از سپیده صبح تا سیاهی شام، گره می‌زد. سرخ و سفید، آبی و نیلی و بنفش، هزار گره، هزار راج باید روی هم در کنار هم می‌خوابید تا این که تونجی، گلبوته‌ای و یا نقشی شکل می‌گرفت.

هر گره که می‌زد، نفس تنگی‌اش بیشتر و حادثه‌تر می‌شد.

روزی که داشت آخرین گره‌ها را می‌زد، آخرین نفس‌ها را هم کشید. سرانجام، مرغ‌جانش از قفس تن، پر کشید و به آسمان‌ها رفت. این جدایی، دل «بمانی» را شکست. مادرش رفت و آرزوهایش را با خود به دل خاک برد. هنوز یکسال از رفتن مادرش نگذشته بود که پدرش با زنی دیگر ازدواج کرد. آن زن با یک دختر همسن و سال «بمانی» به خانه آنها آمده بود. آمده بود تا جای خالی مادر «بمانی» را پر کند.

از آن روز «بمانی» مثل گلی که باغبانش به او نرسیده باشد، رفته رفته پژمرده و پژمرده‌تر می‌شد. «بمانی» گوشه‌ای می‌نشست و زانوی غم را بغل می‌کرد و غصه می‌خورد. می‌گفت: «زن بابا هر چقدر هم که مهربان و خوب باشد باز مثل مادر آدم نمی‌شود».

«بمانی» رابطه‌ی دوستی خوبی با دختر زن بابا برقرار کرده بود.

مثل دو تا خواهر بودند. می‌گفت: «اگر خواهرکم نباشد دق می‌کنم».

نامادری وقتی می‌دید «بمانی» روز بروز زیباتر و هنرمندتر و

پیش فامیل و دوست و آشنا عزیز می‌شود از آن طرف، دختر خودش هر

روز پس می افتد و پیشرفت چندانی ندارد، مرض حسادت می افتاد به جانش.

هر روز «بمانی» را به کارهای سخت و می داشت و هرشب شکایتش را به پدرش می کرد تا او را از چشم پدرش بیندازد.

«بمانی» در هم می شکست. گاهی که دلش می گرفت و کوه غم بردلش سنگینی می کرد به صندوقخانه می رفت. یادگارهای مادرش را از صندوق بیرون می آورد. شال و ترمه ها را به سینه ی پرغمش می چسباند. دلش آرام می گرفت. پارچه ها، بوی مادرش را می دادند. بوی مهربانی. بوی آرامش.

آن سال، زمستان برف و سرمای استخوان سوزی آمده بود. و بهار دیرتر از هر سال از راه رسیده بود. «بمانی» مثل همیشه به صندوقخانه رفت تا پارچه ها و رختها و لباسها را بیرون بریزد، آفتاب بدهد تا بوی نفتالینش را باد ببرد.

وقتی در صندوق را برداشت، چشمتان روز بد نبیند، دید تمام ترمه ها پوسیده اند و از بین رفته اند. «بمانی» دلش در هم فشرده شد. آسمان دور سرش چرخید و می خواست بیفتد روی سرش. تمام آرزوهایش را برباد رفته دید. اینها، عزیزترین یادگارهای مادرش بودند. روزهای زیادی را در تنهایی با این یادگارها درد دل کرده بود. آنها را به سر و چشم خود مالیده بود و گریه کرده بود و این جوروی دلش را خنک کرده و شبها، مادرش آمده بود به خوابش، با چارقد گلدار که به سرداشت، می خندید، سر «بمانی» را روی زانویش می گرفت و با سر انگشتانش، موهای «بمانی» را به بازی می گرفت و با او صحبت می کرد.

تمام غصه های دنیا توی دل «بمانی» خانه کرده بود. او می دانست که کار، کار نامادری است. نامادری، یخهای روی آب حوض



را شکسته بود و بلورهای یخ را گذاشته بود لابلای شال‌ها و ترمه‌ها و رخت و لباس‌ها.

«بمانی» وقتی مطمئن شد کار، کار زن باباست، اول نشست تا می‌توانست گریه کرد. به جز گریه چه می‌توانست بکند؟ چه کسی می‌توانست به درد دلش برسد؟

این بود که دست‌هایش را به سوی آسمان گرفت. به یاد مادرش افتاد که هر وقت دلش می‌گرفت و از همه ناامید می‌شد دست به دامن خدا می‌شد و دعا می‌کرد و همیشه هم به مراد خودش می‌رسید. دست‌هایش را به سوی آسمان گرفت و با همان چشم‌های اشک آلود و دل شکسته و با تمام وجود و از ته دل دعا کرد و از خدا خواست تا او را به صورت پرنده‌ای در آورد. تا او بتواند از قفس تنگ آدم‌ها آزاد شود و در آسمان آبی پرواز کند و به جایی برود که بویی از آزار و اذیت در آن نباشد.

از آن روز به بعد هر سال با آمدن بهار و در آمدن گل‌ها، کوه و صحرا و دشت و جنگل پر می‌شود از آواز غمگین این پرنده‌ی کوچک و تنها که می‌خواند «کوکو... کوکو...»

افسانه‌ها، ظرف‌های فرهنگی‌اند. در این ظرف‌ها، چتته‌ها و دارایی‌های فرهنگی، جامعه‌شناختی، روان‌شناختی، تاریخی و... انسان‌های دوره‌های گوناگون جاگرفته‌اند. آرزوهای دور و دراز نسل‌های گوناگون، یکی از ظرفیت‌های این ادبیات شفاهی و روایی به شمار می‌رود. آرزوهایی که برای یک زندگی مطلوب و ایده‌آل بیان می‌شوند. بسیاری از این آرزوها و آمال در اثر پیشرفت علوم و تغییراتی که در بنیان‌های اجتماعی صورت پذیرفته، جامعه‌ی عمل پوشیده‌اند اما هنوز بسیاری از آرزوها و دلخواسته‌ها و پسندها در ذهن و ضمیر انسان‌ها باقی مانده‌اند که تحقق نیافته‌اند.

با نگاهی جامعه شناختی به افسانه‌ها، روشن می‌شود که بشر در طول تاریخ خواهان مدیریت دادگرانه‌ی جوامع بوده است. چه در افسانه‌هایی که یک شاه دادگر را به عنوان یک قهرمان و شخصیت انتخاب کرده و چه در افسانه‌هایی که شاه با چهره‌ای بیدادگر، غول آسا، دیوسان و مانند این‌ها تصویر شده است.

در هر دوی این افسانه‌ها یک آرزوی همیشگی به صورت پُررنگ وجود دارد و آن داشتن شرایطی عادلانه و برخوردار از مدیریتی مردمی و جامعه‌ای عاری از ظلم و ستم است.

در افسانه‌ها می‌بینیم که نقش مردم در تعیین سرنوشت خود و جامعه‌شان آن قدر ناچیز است که مثلاً برای انتخاب شاه در مواقعی که شاه می‌میرد و جانشینی ندارد، دست به دامن نیروهای ماوراء الطبیعی و حتی نیروهای طبیعی غیر انسانی می‌شود. منتظر است ببیند تا پرنده (باز / عقاب دولت) روی شانه‌ی چه کسی می‌نشیند؟

یعنی در این افسانه‌ها نشان داده می‌شود که هیچ مکانیسم و راه و روشی اجتماعی برای تعیین مدیریت جامعه وجود نداشته و فقط عوامل سرنوشت و تقدیر می‌توانند اداره‌ی جامعه را رقم بزنند.

در این افسانه‌ها نشان داده می‌شود که مردمان ساده و تنگدست نمی‌توانند به درجات رهبری جامعه برسند، مگر در شرایطی جادویی و غیر واقعی، مثلاً از طریق خواب دیدن و یا دست پیدا کردن به طلسم فلان جادوگر توسط یک چوپان و یا حسن کچل و اقشاری از این دست. در افسانه‌ها می‌بینیم و می‌شنویم و می‌خوانیم که انسان‌های فقیر و معمولی، زیرک‌تر، داناتر از شاهان، شاهزادگان، وزیران و درباریان هستند.

سازندگان افسانه‌ها علی‌رغم بی‌سوادی و سادگی‌شان، ذهنی پیچیده و پیرنگ ساز داشته‌اند، این پیچیدگی‌ها، کشمکش‌ها،

گره‌افکنی‌ها، گره‌گشایی‌ها و فن‌حادثه‌سازی و مدیریت رویدادها در اکثر افسانه‌ها، نشان می‌دهد که این روایتگران، پیچیدگی‌ها و ساز و کارهای حرکت‌ها و جریان‌های اجتماعی را می‌دانسته‌اند اما از آن‌جا که توان برخورد با قدرت مسلط جوامع را نداشته‌اند، خواست و آرزوی در افکندن طرح‌های نو خود را در قالب روایت‌ها و افسانه‌های خود، بیان می‌کرده‌اند.

اسطوره‌شناسی (میتولوژی) برای تجزیه و تحلیل افسانه‌ها و اسطوره‌ها و فراهم نمودن زمینه برای بهره‌برداری‌های تاریخی، فرهنگی، جامعه‌شناختی، روان‌شناختی، مردم‌شناختی و دانش‌هایی نظیر این‌ها، به وجود آمد.

شناخت جریان‌ها و نحله‌های فکری اقوام و تمدن‌های باستانی از طریق همین افسانه‌ها و اسطوره‌ها، آسانتر بوده است. امروزه با کمک دانش دیرین‌شناسی و اسطوره‌شناسی است که می‌توان جوامع "شایان‌ها" و "اینکاها" را کالبدشکافی کرد.

افسانه‌ها، میراث مشترک جوامع انسانی است. وجود دغدغه‌ها، دل‌مشغولی‌ها و در یک کلام آرزوهای جوامع بشری صرف نظر از جغرافیای سکونت، شماری از افسانه‌ها و اسطوره‌های همانند و هم‌ریشه را در ذهن و زبان انسان‌ها پدید آورده است. هم‌پیوندی اندیشه‌های بشری، موجب پیدایی افسانه‌های متواتر و مشابه شده است.

ایران و تمدن ایرانی به خاطر پیشینه‌ی تاریخی و فرهنگی‌اش، زادگاه افسانه‌ها، قصه‌ها، فانتزی‌ها و اسطوره‌های ماندگار به شمار می‌آید.

در پهنه ادبیات پر بار و گرانسنگ فارسی نقش ادبیات شفاهی (قصه‌ها، افسانه‌ها، فابل‌ها، مثل‌ها و ترانه‌ها و تصنیف‌ها) درکنار

ادبیات مکتوب، نقشی تکمیلی و انکارناپذیر است.

بخشی از شاهنامه فردوسی در سایه‌ای از افسانه واسطوره قرار دارد. شیرینی و دلچسبی بخش افسانه‌ای واسطوره‌ای شاهنامه اگر بیشتر از بخش‌های تاریخی و حماسی‌اش نباشد، کمتر از آن نیست. افسانه‌ی کشف آتش توسط هوشنگ شاه، افسانه‌ی دلکش آرش تیرانداز، افسانه‌ی فکر برانگیز ضحاک مار دوش و قیام گاو آهنگر، افسانه‌ی لنبک آبکش، افسانه‌ی زال سپید موی و سیمرغ، افسانه‌ی دیوهای مازندران که در شاهنامه است، بخش خواندنی و لذت بخش این کتاب به حساب می‌آید.

مازندران به عنوان سرزمینی حادثه خیز در طول تاریخ و وجود کوه‌های سر به فلک کشیده و جنگلهای انبوه و نفوذناپذیر از یک طرف و دریای پهناور و موج خیز در سوی دیگر، زادگاه و پرورشگاه رؤیاهای قومی و افسانه‌ها واسطوره‌ها بوده است.

اگر مردم کویرنشین اکثر جاهای ایران که از نظر جغرافیایی و آب و هوایی جزو نواحی گرم و خشک به حساب می‌آیند، پس از بذر افشانی، چشم بر آسمان بخیل داشتند تا قطره بارانی ببارد و کشت و زرع شان را رونقی بدهد به همین تناسب، افسانه‌ها و قصه‌هایشان رنگ و بوی آسمانی دارد، مردم جلگه نشین و جنگل نشین مازندران به علت فراوانی آب‌های روان، چشمه‌ها و جویبارهای بسیار نگاه‌شان بیش از آنکه به آسمان باشد، به زمین بوده است. بنابراین رویکرد عمومی در افسانه‌ها و اسطوره‌های شان، رویکردی مادی و زمینی است.

افسانه‌های مردم مازندران، ساخته‌های ذهنی مردمانی است که از دیرباز در این سرزمین به دنیا آمده‌اند، زیسته‌اند و با هزاران آمال و آرزو به خاک شده‌اند.

افسانه‌های مردم مازندران با آنکه تافته‌ی جدا بافته‌ای از

افسانه‌های ایرانی و شرقی نیست، اما تفاوت‌ها و ویژگی‌های خود بایسته‌ای دارد که آن را مثلاً از افسانه‌های مردم کردستان، بوشهر، همدان و استان‌های دور دیگر، متمایز می‌سازد. و این البته به زیستگاه و شیوه‌ی تولید و زیست این مردمان بر می‌گردد.

مازندران، سرزمین باریک و گسترده‌ای بود. یک سرش به چابکسرگیلان می‌رسید و سر دیگرش به جنگل‌های گلستان که نزدیک قوچان است. روشن است که مردمانش خوی و خلق متفاوتی داشتند. در همین حوزه‌ی زیستی - دست کم - دو نوع شیوه‌ی تولید غالب بود. آنان که در جنگل‌ها می‌زیستند به کار دامداری و دامپروری و در یک کلام به کار چوپانی و گالشی مشغول بودند و جلگه نشینان که پنبه و کنف و یرنج و گندم و جو می‌کاشتند. بنابراین دو نوع فرهنگ زیستی - فرهنگ شبانی و فرهنگ دهقانی - وجود داشت.

برای همین است که در میان افسانه‌های مازندران، افسانه‌هایی با حال و هوای چوپانی می‌بینیم که بیشتر مربوط به جنگل نشینان و کوه نشینان است. نقطه‌ی مقابل آن، افسانه‌هایی است که فضای دهقانی دارد و نزد کشاورزان بیشتر یافت می‌شود.

جان مایه و درونه‌ی افسانه‌های مازندران مانند افسانه‌های سایر سرزمین‌ها، آرزوی بهروزی و رسیدن به جهان مطلوب و قابل زیستن است.

این افسانه‌ها هم مثل افسانه‌های سایر سرزمین‌ها، نسل به نسل، سینه به سینه، و زبان به زبان از زمان‌های بسیار قدیم به نسل ما رسیدند و چه بسا که در فرآیند نقل و بازروایی، دستخوش تغییراتی نیز شده‌اند. قسمت‌هایی به آنها اضافه شده و یا قسمت‌هایی از آن کاسته شده است. و این خاصیت ادبیات شفاهی است که سیالیت خاص خود را دارد و از ثبات مستنی و ساختاری برخوردار نیست.

افسانه‌های مازندران هم مانند افسانه‌های دیگر جاها، جنبه‌های چندگانه‌ای دارند.

یعنی هم برای سرگرمی و تفتن مفیدند، هم برای لذت جویی از نقل و روایت حوادث شگفت‌انگیز و خارق‌العاده و هم برای آشنایی با گذشته‌ی این مرز و بوم و پی بردن به هستی فرهنگی مردمانش. گاهی این گونه تلقی می‌شود که گویا مردمان بی افسانه، مردمان بی سابقه‌اند. مردمانی که افسانه و اسطوره ندارند - انگار - تاریخ و پیشینه‌ی تاریخی ندارند.

افسانه‌های مازندران مانند افسانه‌های دیگر جاها، با آمدن وسایل سرگرمی و ابزارهای نوین ارتباطی و رشد بی‌رویه‌ی شهرنشینی، رو به انقراض و فراموشی‌اند. تنها مردان و زنان سالخورده‌ی شهر و روستا هستند که هنوز از پدران و مادران خود این نقل‌های قدیمی را به ارث برده‌اند و به مثابه یک ارثیه‌ی گرانبها از آن نگاهبانی می‌کنند. چه بسا نسل‌های بعدی از این گنجینه‌های گرانبها، بی‌بهره خواهند بود. ادبیات شفاهی پایه و اساس ادبیات مکتوب به شمار می‌رود به شرطی که ضبط و ثبت شود و از گزند فراموشی مصون بماند.

تبرستان  
www.tabarestan.info

## و اما داستان این کتاب:

اول، ایده‌ی جمع‌آوری ضرب‌المثل‌های مازندرانی بود. این ایده در سال‌های دانش‌آموزی (دهه پنجاه) جوانه زد. در آن سال‌ها به تشویق دبیر ادبیات که انشاهای مرا خیلی تحویل می‌گرفت به فیش برداری ضرب‌المثل‌های محلی مشغول شدم. برای این کار، عطش سیری ناپذیری داشتم. به سراع سالخوردگان فامیل و آشنا می‌رفتم و از آن‌هامی‌خواستم که هر چه ضرب‌المثل به یاد دارند، برایم تعریف کنند و من هم یادداشت می‌کردم. عشق به ادامه‌ی این کار، گاه تابستانها مرا به بیلاقات می‌کشاند. در دو سال نخست، یک دفترچه‌ی چهل برگ از ضرب‌المثل‌های محلی تهیه کردم، هر چه که می‌شنیدم، می‌نوشتم. چند نفر از همکلاسی‌ها هم که ساکن روستا بودند قول دادند که در جمع‌آوری این فرهنگ بومی به من کمک کنند که چون انگیزه چندانی نداشتند در میانه‌ی کار، باز ماندند. خلاصه این که من مانده بودم و یک دفتر یادداشت. ضرب‌المثل‌های تکراری و مشابه را جدا کردم. باقی مانده را طبقه‌بندی کردم. مُتد علمی برای طبقه‌بندی نداشتم. اساس طبقه‌بندی، حروف الفبا بود. بعد تصمیم گرفتم که ضرب‌المثل‌ها را

براساس کاربرد و کارکردشان طبقه‌بندی کنم. در آغاز آن‌ها را به دو دسته‌ی شهری و روستایی تقسیم کردم. راضی‌ام نکرد. چرا که بیشتر شهری‌ها، ریشه‌ی روستایی داشتند و چه بسا روستائینی که در گفتگوهای روزانه از بعضی ضرب‌المثل‌های شهری استفاده می‌کردند. به این نتیجه رسیدم که آن‌ها را براساس شغیل طبقه‌بندی کنم. مقدار کمی از ضرب‌المثل‌ها که ورد زبان شهری‌ها بود، جدا شدند. آن‌چه باقی مانده بود، خود به دو دسته‌ی دهقانی و چوپانی (گالشی) طبقه‌بندی شدند. این مُدل از نظر من علمی‌تر بود. صرف نظر از این که روش من درست بود یا نه، از یک نظر راضی‌ام می‌کرد و آن این که به یک روش رسیده بودم. دبیر ادبیات مان هم باور داشت که کار روشمند به ذهن آدم، نظم می‌دهد و ذهن منظم برای درک و دریافت مسایل علمی، نسبت به ذهن‌های نامنظم، آمادگی و توانایی بیشتری دارد.

خودم را اگر نه در رده‌ی دهخدا، که شاگرد وی قلمداد می‌کردم. این پا و آن پای تکمیل و آماده نمودن آن برای چاپ! بودم که مسالهی انقلاب پیش آمد و وضعیتی که به وجود آورد و پیش رو گذاشت موجب شد که دلمشغولی‌های اجتماعی و ملموس دیگری در دستور کار قرار بگیرد و دغدغه‌ها از ادبیات به جامعه تغییر مسیر بدهد. این شد که یادداشت‌های طبقه‌بندی شده و مطالب آماده‌ی چاپ در طاق نسیان گذاشته شد و تا هنوز بخت شان باز نشده است به خصوص که به مرور زمان، انتشار کارهای مشابه از سوی همولایتی‌ها، رأیم را عوض کرد. سال‌های بعد، نوشتن و همکاری با نشریات محلی مانند «گیله‌وا»، «هراز»، «چلیکا»، «فروردین» پیش آمد. نوشتن در این نشریات هم چنان ذهن و زبانم را در حال و هوای ادبیات اقلیمی نگه می‌داشت. چند مقاله پیرامون فرهنگ و ادبیات فولکلوریک مازندران در فصلنامه‌ی «در گستره‌ی



مازندران» که با همت آقایان محسن علی نژاد و درگاهی منتشر می‌شد، نوشتیم، می‌دیدم که فضا و عرصه برای ارابه تحقیقات و مقالات مرتبط با ادب و تاریخ و فرهنگ مازندران کمابیش وجود دارد. بویژه که دست کم دو ناشر یکی در مازندران<sup>(۴)</sup> و دیگری در تهران<sup>(۵)</sup>، انتشار کتاب‌ها و نشریات ویژه مازندران را وجهه همت خود قرار داده‌اند.

در همین سال‌ها دوستان همشهری‌ام را می‌دیدم که جسته و گریخته، کارهای پراکنده‌ای برای دل خودشان می‌کردند و این‌جا و آن‌جا از نبود سوژه و حوزه‌های فعالیت ادبی و فرهنگی شکوه می‌نمودند.

در سال‌های ۸۳ - ۸۴ با یاری دوست خوب و داستان‌نویس ساروی‌ام - آقای حسین اعتمادزاده - و باتشویق‌های دلگرم‌کننده‌ی نویسنده و شاعر توانای ساروی - آقای اسداله عمادی - مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه نویسندگان معاصر مازندرانی تهیه و چاپ کردم که انتشارات شلفین آن را منتشر نمود. نامش را گذاشتیم «از وارش تا ونوشه» در این کتاب، داستان نویسان معاصر مازندران را معرفی و پس از معرفی، یکی از داستان‌های کوتاه آن نویسنده را آورده و بعد از هر داستان، چند صفحه‌ای را به نقد و بررسی همان داستان اختصاص دادیم که مورد توجه هم دیاری‌ها قرار گرفت. هدف این کتاب، پُر کردن خلأ منبع تحقیق برای دانشجویان رشته زبان و ادبیات فارسی در مازندران بود. در گرماگرم فیش برداری مطالب کتاب از وارش تا ونوشه بودم که به سرم زد تا افسانه‌های مردم مازندران را جمع‌آوری، مدون و چاپ نمایم. اما چگونه می‌توانستم با یک دست دو هندوانه بردارم؟ کتاب «از وارش تا ونوشه» در آمد. به صرافت افتادم تنور افسانه‌ها را گرم کنم. این بار یک مشکل بزرگ جلوی پایم بود. افسانه‌ها مثل

داستان‌های کوتاه نویسندگان معاصر نبودند که بشود در هر کتابخانه‌ای حتی در کتابخانه‌ی ملی تهران پیداشان کرد! افسانه‌ها در یاد مردان و زنان سالمند مازندران بودند که عمدتاً در مازندران زندگی می‌کردند و من در شهر دود و آهن، دست ما کوتاه و خرما بر نخیل!

به جز سال و ماهی که برای دیدار فامیل و دوستان به آمل می‌رفتم و می‌روم، رحل اقامت در تهران افکنده‌ام. بنابراین امکان این که بتوانم روزهای متوالی در منطقه باشم و راویان و نقالان خوش نطق و بیان افسانه‌ها را پیدا کنم، کنارشان بنشینم و به روایت هایجان گوش بدهم عملاً دست نمی‌داد. دست به دامن دوستان شدم. خسرو احمدی استقبال کرد، به گوش دوستان دیگر رساند، اول دو دل بودند، مگر می‌شود این کار بزرگ را شروع کرد و به پایان بُرد؟! ما کجا و نشر کتاب کجا؟ چرا در عرض این همه سال، یکی نیامد این پیشنهاد را در میان بگذارد؟ این کار، کار ما نیست! ما که مدرک دانشگاهی آن چنانی نداریم. عضو هیأت علمی هیچ دانشگاهی نیستیم! نه دکتر صدایمان می‌کنند، نه مهندس ونه استاد! برای این کار باید اسم و رسم داشته باشی! شهرتی به هم زده باشی!

پیغام دادم که:

«تو پای به راه در نه و هیچ مگوی

خود راه بگویدت که چون باید رفت؟»

دلشان کمی قرص شد، تمایل اولیه حاصل گشت، با شناختی که از دوستان داشتم و دغدغه‌ای که در مورد مسایل فرهنگی و مردمی در آن‌ها سراغ داشتم، تردیدهای من هم فروریخت و مصمم شدم طرح را راه بیندازم. روزنه‌های امیدی که پیدا شد، سبب گردید دیدارها زودا زود صورت بگیرد و از این نمد، کلاهی برای من فراهم شود چرا که

صله‌ی ارحام به جا می‌آوردم و تند تند به فامیل و خانواده سر می‌زدم. پس از توجیه طرح و اخذ موافقت‌های اصولی! از دوستان، زمینه‌های تقسیم کار و شرح وظایف گروه آماده شد، گوش شیطان کر، گروه پژوهشی داشت شکل می‌گرفت. هر چند که هنوز به پایداری و پابندی اعضای گروه اطمینان نداشتم - بعدها فهمیدم که این بدبینی در اثر سال‌ها دوری از محیط در من ایجاد شده بود - قرار بر این شد که هرکس به صورت انفرادی و یا در قالب تیم‌های دو، سه نفره منطقه‌ای از مناطق مازندران را انتخاب کند. چندی گذشت. بدون این که تقابلی به حافظ بزنم، حکایت

«که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها»

مصدق پیدا کرد. مازندران باریکه‌ی بزرگی بود. چگونه می‌شد این همه شهر و روستا را زیر پا گذاشت؟ چگونه می‌شد این همه مالسراها، بئنه‌ها و بیلاق و قشلاق کردن‌های ایلات و عشایر استان را در نوردید؟ کاری کارستان بود و مرد میدان می‌طلبید. کفشی آهنین و عصایی پولادین و حال و روزی فراخ‌تر می‌خواست تا کاری کامل صورت تحقق بپذیرد. فقط این‌ها نبود. دوستان دیگری سال‌ها پیش این راه را رفته بودند و رهاوردشان به زیور چاپ آراسته شده بود. یکی در شرق مازندران که چند سالی است نام گلستان به خود گرفته، افسانه‌ها و نقل‌های مردمان گلستان را به نام «شمال اوسانه بگو»<sup>(۶)</sup> بیرون داده بود. در مازندران میانه هم، اسداله خان عمادی دست به کار شده بود و «افسانه‌های مردم مازندران»<sup>(۷)</sup> را چاپ کرده بود. قوام‌الدین بینایی هم در غرب مازندران همین کار را به سامان رسانده بود که دست آوردکارش شد «افسانه‌های مردم نور و رویان»<sup>(۸)</sup> و چه بسا دوستان بابلی، بهشهری، ساروی، قائم شهری و... در حال جمع‌آوری

افسانه‌های شهر خودشان بودند و هستند. دانستن این تلاش‌ها - دست کم - از دو نظر به سود ما تمام می‌شد:

الف) نمونه‌ی عملی و اجرا شده‌ای از کاری که درپیش داشتیم، روی میزمان می‌گذاشت. می‌توانستیم از آن مدل بگیریم. می‌توانستیم از تکرار مکررات پرهیز کنیم. می‌توانستیم راه‌های نرفته‌ی آن‌ها را طی کنیم. می‌توانستیم از ضعف‌های احتمالی آن‌ها، برای کار خودمان قوت بسازیم، می‌توانستیم... می‌توانستیم... اگر می‌توانستیم!

ب) کار ما را سبک‌تر کرده بود. ما به حوزه‌ی محدودتری از مازندران می‌پرداختیم بهانه دست ما می‌داد که علت این که درحوزه‌ی کوچکی مثل آمل کار می‌کنیم بیشتر به خاطر آن است که افسانه‌های شهرهای دیگر استان مازندران را یا کار کرده‌اند و یا دارند کار می‌کنند و از همه مهم‌تر، نویسندگان آن شهرها در این کار از ما اولی‌ترند.

بنابراین واقعیت‌ها داشت بهانه‌ی ما را جور می‌کرد که وزنه‌های سنگین بلند نکنیم. این بود که دامنه‌ی پژوهش کوتاه شد. پس قرار شد افسانه‌های قدیمی را که در ذهن و زبان مردان و زنان کهنسال مردم آمل خانه کرده‌اند، از حالت نهفت و پيله‌گی در آمده و عیان و آشکار نوشته شوند. قایل شدن محدودیت مکانی و کوچک شدن پهنه‌ی تحقیق، در همان ابتدای کار، توان دوستان را افزایش داده بود و این توان افزایشی را می‌شد به چشم دید و باگوش و پوست لمس کرد.

خلاصه، تیم‌های دو، سه نفره گیوه‌ها را ورکشیدند و با عشق و علاقه به راه افتادند.

گام نخست، گزینش منطقه و حوزه‌ی پژوهشی بود. گام بعدی،

امکان سنجی بود. امکان سنجی برای برنامه ریزی و بودجه بندی کار، لازم به نظر می‌رسید. امکان سنجی این دید را به پژوهشگر می‌داد که:

- ۱- چند راوی واجد شرایط در حوزه‌ی استحفاظی تیم وجود دارند؟
- ۲- آیا این راویان حاضر وقادرنند افسانه‌ها را تعریف کنند؟

و پرسش‌های دیگری از این دست که می‌توانست کارها را نظام‌مند کند.

تیم‌ها اعلام موجودیت کردند. خسرو احمدی آستین بالا زد. چراغ اول را روشن کرد. این پیشگامی دلگرمی خوبی به گروه می‌داد. هرچه باشد او چندتا پیراهن از همه‌ی ما بیشتر پاره کرده، سردی و گرمی روزگار را بیشتر چشیده، با ناملایمات و بسی مهری‌های زمانه بیشتر و قدرتمندتر دست و پنجه نرم کرده است. وقتی خسرو احمدی پا به میدان بگذارد، دوستان دیگر به پاس احترامی که برای وی قایلند، هرگونه ریب و ریا و لَئِیْت و لَعْل را کنار می‌نهند و به میدان می‌آیند. نتیجه‌اش این شد که شکراله جعفری قلم از غلاف بیرون کشید. شکراله جعفری را از دوران دانش‌آموزی می‌شناختم. دغدغه‌ی نوشتن داشت. روزنامه‌ی دیواری مدرسه را علم می‌کرد. از من جلوتر بود. دو سه سال ولی با توجه به علاقه‌ای که به کار فرهنگی و نوشتن داشتم و خودم عضو تیم روزنامه دیواری مدرسه بودم، از دور کارها و فعالیت‌هایش رازیر نظر داشتم. از آن سالی‌هایی که نشریه دیواری «چِمِر» را در می‌آورد و ما هم نشریه دیواری «شونگ» را می‌نوشتیم و در آن عملکردهای ضد علمی و دانش‌آموز ستیزی مدیر مدرسه و بعضی از دبیران را زیر ذره بین نقد می‌بردیم.

بعداً ایشان دبیر شدند و من سر از اداره پُست در آوردم. دورا دور شاهد بودم که هنوز می‌نویسد. شعر کار می‌کند. با وسواسی بیش از حد و

خودداري عزلت گزینانه و خود تنبیه گرانه‌ای برای ارایه و چاپ آثارش. ایشان که پا پیش گذاشت خیالم جمع شد که این جمع از هیچ باد و بارانی گزند نمی‌بیند!

دوستان دیگر هم یا به دست خسرو احمدی نگاه می‌کردند و یا به پای شکراله جعفری. این شد که کار شروع شد. دوره پیش رو بود. راه اول: تندنویسی نقل‌ها و روایت‌ها، هنگامی که افسانه از زبان راوی، بازگو می‌شود. این کار با آن که زنده‌ترین و واقعی‌ترین و قابل دسترسی‌ترین روش بود ولی یک عیب داشت و آن، این که ممکن بود به علت ثبت همزمان نقل‌ها، بعضی از ظرایف ادبی و لحنی آن از قلم بیفتد. و البته به علت سستی بودن کار یعنی نوعی دیکته نویسی، جذآبیتی را که باعث ترغیب و تشویق راوی برای روایت می‌شود، نداشت. مثل یک نوع عریضه نویسی بود. روح راویان و نقالان را راضی نمی‌کرد.

راه دوم: ضبط کردن نقل‌ها و روایت‌ها روی کاست‌ها و نوارها. راوی وقتی صدای خودش را می‌شنود، به نوعی خود را باور می‌کند. به عیان می‌بیند که دارد جاودانه می‌شود. صدایش سالها خواهد ماند. از سوی دیگر، پژوهشگر و گردآورنده هم وقت کافی برای ضبط کردن افسانه‌های بیشتری خواهد داشت و می‌تواند در فرصتی دیگر با فراغتی بیشتر، نقل‌های ضبط شده را روی کاغذ پیاده کند.

ضبط صوت‌ها به کار افتادند و کاست‌ها پُر شدند. صدای مش صادق صادقی کشاورز بی سواد کم‌دوره‌ای بود که ضبط می‌شد. لحن مهربانانه و صمیمی خوا قاسمپور و آبجی شهربانو اکبرزاده بود که با نا باوری‌شان، بر روی کاست ضبط می‌شد.

ماه‌ها طول کشید تا نقل‌ها و افسانه‌ها جمع آوری شدند. حالا

می‌بایست نشست و یک هدفون به گوش زد و در سکوت، گفته‌ها را روی کاغذ پیاده کرد. بارها و بارها دکمه‌ی ضبط صوت را زد و نوار را به عقب برگرداند تا کلمه‌ای از قلم نیفتد.

دسته‌های کاغذ از نقل‌های پیاده شده، فراهم شد. برابر برنامه، این متن‌های پیاده شده در زمان‌های مقرر و تعیین شده، به من تحویل می‌شد. در مطالعه‌ی این متن‌ها، متوجه شدم که هر یک از دوستان به سبک و سلیقه‌ی خودش، افسانه‌ها را نوشته است. زیرا این دوستان همزمان دو کار را دو شادوش پیش می‌بردند. یعنی هم متن گفتار را به متن نوشتار تبدیل می‌کردند و در عین حال آن را از زبان (گویی) محلی به فارسی (فارسی معیار) بر می‌گرداندند. بدیهی است که فارسی نویسی هرکسی بنا به سلیقه و سبک و حتی بنا به رسم الخطی که دارد، به نوعی منحصر به فرد است. به بیانی روشن‌تر، هر کس به تناسب طوری که حرف می‌زند، سبک نگارش خودش را دارد.

از آن جا که این افسانه‌ها می‌بایستی در یک مجموعه و به صورت یک کتاب در آید، این وسواس از آغاز کار وجود داشت که متن کتاب از لحاظ نشر، یک دست و یکنواخت باشد تا هنگام خوانده شدن توسط خوانندگان، لنگی و دست انداز نداشته باشد. روان خوانده شود و از یک آهنگ و ریتم نثری هم برخوردار باشد. این هدف میسر نمی‌شد مگر آن که همه‌ی این متن‌ها به قلم یک نفر بازنویسی شود تا انسجام نثر کتاب به دست بیاید. دوستان به اتفاق، این وظیفه‌ی دشوار و سنگین را به دوش خسته و خمیده‌ی من گذاشتند و من ناگزیر پذیرفتم؛ سمعاً و طاعتاً. ادب شنیدن است.

از این جا، کار دیگر من شروع شد. پیشبرد طرح یک طرف و فارسی نویسی متن‌ها از طرف دیگر روزها و شب‌ها روی متن‌ها کار

کردم. خسرو احمدی از نزدیک شاهد شب زنده داری هایم برای به سامان رسیدن این کار بود.

نگرانی دیگری که وجود داشت، گذر زمان بود. زمان چهار نعل پیش می رفت. فروردین جایش را به اردیبهشت می داد و خرداد برای آمدن عجله داشت. این نگرانی را با دوستان در میان می گذاشتم و آن ها چرخ کار را تندتر می چرخاندند. یاد می آید که در جواب یکی از دوستان که می گفت «تازه اول فروردین است، هنوز یازده ماه دست نزده داریم»

می گفتم: «تکان بخوری اردیبهشت از راه می رسد. کافی ست وارد ماه خرداد شویم ناگهان خود را در شهریور می بینیم. مدرسه ها که باز شوند زمان مثل برق و باد می گذرد یک وقت دیدی که مشغول سور و سات عید و سفره هفت سین هستی» و همان طور هم شد امروز که دارم این مقدمه را می نویسم آخرین ساعت های مهرماه است.

کار به همین جا تمام نشد. من وظیفه ی دیگر هم داشتم<sup>(۹)</sup>. من هم می بایستی افسانه جمع می کردم در اثر ارتباطهایی که با بعضی از آشنایان و هم ولایتی ها داشتم، موفق شدم یکی دو تا افسانه، ضبط، پیاده و بازنویسی کنم.

به سراغ چند نفر از دوستان قدیمی رفتم. علی سپهری - معلمی که گل های مدرسه را رها کرده و لاجرم به گل های گلخانه اش می پردازد - خیلی استقبال کرد و قول مساعد داد که در این فعالیت فرهنگی و به قول خودش ماندگار، شرکت و مشارکت کند. ولی بعداً معلوم شد که منابع اصلی را پیدا نکرده است. ولی استقبال گرمش، ما را در راهی که در پیش گرفته بودیم، باورمندتر کرد.

اما دبیر گرامی - آقای مجتبی نصیریان - دست یاری ما را پس



نزد و قدم به میدان گذاشت و به اندازه‌ی وسع و وقت خود، مثمر ثمر گردید. همچنین قول داد که افسانه‌های بخش لاریجان را گرد آوری کند.

بخش دوم کارش ماند - لابد - برای جلد دوم افسانه‌های مردم آمل.

دوستان ما برای شنیدن و ضبط کردن یک افسانه مجبور شدند به روستاهای دور دست ییلاقی آمل بروند و به هر زحمتی افسانه‌ها را ضبط کنند.

در طول باز نویسی متوجه شدیم که بعضی از افسانه‌ها تکراری و مشابهند. به این معنا که هم در جمع آوری‌های قبلی دوستان ما بوده‌اند و هم در کتاب‌های دیگری که دوستان مازندرانی ما قبلاً منتشر کرده بودند، آورده شده بود. هر چند که تکرار این افسانه‌ها نزد مردم شهرها و مناطق استان مازندران و حتی در استان‌های دور و نزدیک دیگر، نشانه‌ی همزادی فرهنگی هاست و گردآوری آن‌ها در یک کتاب، زیاد هم محل اشکال نخواهد بود. ولی بهتر آن دیدیم که از ذکر دوباره‌ی آن پرهیز کنیم و به نمونه‌های نوتری بپردازیم. بنابراین قسمتی از تلاش‌های دوستان به بار نشست و به زیور چاپ آراسته نشد.

به غیر از این، گاهی به واسطه معرفی برخی از آشنایان به سراغ کسانی رفتیم که گویا، مساله را به درستی درک نکرده بودند و روایت‌ها و نقل‌هایی غیر از افسانه‌های جدی نظیر ضرب المثل‌ها، وجه تسمیه ضرب المثل‌ها، هجویات، هزلیات، فکاهیات و... تعریف کرده‌اند که بنا به درونمایه آن‌ها و عدم سنخیت با کار ما، بناچار کنار گذاشته شده‌اند. در میان اتفاقات جالبی هم افتاده که باز گفت آن‌ها خالی از لطف نخواهد بود؛

یکی از آن راویان، داستان «جک و لوییای سحر آمیز» را با تغییر نام، برای ما تعریف کرد و لابد چقدر هم توی دلش به ریش ما خندید که ما متوجه نشدیم!

نکته‌ی جالب دیگر این که یک نفر به ما گفت که نوه‌ای دارد که افسانه‌های زیادی بلد است. بعداً فهمیدیم که او می‌خواست قصه‌های «برادران گریم» را برای ما بخواند تا ما ضبط کنیم. به گمانش ما آن کتاب را ندیده و نخوانده‌ایم. در این مورد البته جسارت به خرج دادیم و همان جا به ایشان گفتیم که ما افسانه‌های مازندرانی مردم آمل را می‌خواهیم وگرنه پیدا کردن قصه‌های ملل در کتابخانه‌های عمومی، کار چندان دشواری نیست. امیدوارم که این دوستان از ما نرنجند و این صراحت لهجه را بر ما ببخشایند.

به هر روی، مواد اولیه آماده شد. مدیر مسئول گرامی نشر سانش - جناب آقای محسن علی نژاد - با پیشینه‌ی خوبی که در انتشار فرهنگ و تاریخ و ادبیات مازندران دارد، پیشنهاد مرا پذیرفت و بیش از هر چیزی، استقبال ایشان بود که رغبت ما را رونق داد و به کار سرعت بخشید. ولی بعداً به علت مشکلات مالی، اشتیاقی برای چاپ این کتاب نشان نداد.

همان طور که در سطور گذشته نوشتم، با توجه به سابقه‌ی کاری که قبلاً به اتفاق آقای اعتماد زاده انجام داده بودم در نظر داشتم که در این کتاب نیز، پس از هر افسانه، نقد آن را هم بیاورم. اما به چند دلیل از این کار باز ماندم:

الف) دشواری نقد نویسی بر روی افسانه‌ها.

ساختارهای افسانه با ساختارهای داستان (کوتاه - بلند - رمان) به علت عناصر و ابزاری که دارد، تفاوت دارد. روش‌های نقد افسانه‌ها

به صورت مدون نوشته نشده است بنابراین تردید داشتم که با چه سنجی و متری به نقد افسانه‌ها پردازم؟

ب) اصرار دوستان مبنی بر این که حجم کتاب را افزایش می‌دهد و کار را به سمت فنی شدن و آکادمیک سوق می‌دهد و بالطبع، دایره‌ی مخاطبان کتاب را تنگ‌تر می‌سازد.

ج) فرصت برای پژوهشگران دیگر، محفوظ بماند تا چنانچه علاقه داشته باشند درباره‌ی افسانه‌های این کتاب تحقیق نمایند و نقد بسنویسند. (از هم اکنون دست‌های توانمندشان را از راه دور می‌فشارم و می‌بوسم و نقطه نظرات اصلاحی و سازنده‌شان را به دیده‌ی منت می‌گذارم.)

اما انصراف از این نیت (نقد کردن افسانه‌های این کتاب) باعث نشد که به همین راحتی، دست از سر این کتاب بردارم. بامشورت دوستان همکار و گردآورنده، تصمیم بر این شد تا جایی که ممکن است به متن گفتاری راویان نزدیک شویم و امانتداری کنیم. برای این است که لحن و سبک فارسی نویسی در این کتاب، به فارسی گویبی مردم استان گرایش پیدا کرده است. بعدها به این نتیجه رسیدم که باید و می‌توان افسانه‌های این کتاب را نقد و بررسی کرد. این بود که از نظر قبلی‌ام برگشتم و برای هر افسانه‌ای به فراخور آن، یادداشتی نوشتم.

کار دیگری که در همین زمینه انجام شده، ضبط عین به عین کنایه‌ها، اصطلاح‌ها، ضرب‌المثل‌ها، تکیه کلام‌ها، آفرین‌ها، نفرین‌ها و تمثیل هاست.

هدفی که از این کار مدنظر بوده، آشنا کردن جوانان شهرنشین است، که به علت فارسی‌گویی‌های خانواده‌ها و خودشان، کم‌کم دارند با این زبان و فرهنگ فاصله می‌گیرند، با این کار، هم این واژه‌ها و

اصطلاح‌ها حفظ می‌شود و هم خوانندگان این کتاب که ممکن است بعضی شان مازندرانی نباشند، با این ترکیب‌ها و کلمه‌ها آشنا خواهند شد.

به نظر می‌رسد که هنوز به یک سؤال پاسخ داده نشده است و آن این که آیا این، همه‌ی کار است؟ یعنی دارایی ذهنی مردم آمل در زمینه‌ی افسانه‌های نقلی فقط همین است؟

آیا افسانه‌های دیگری در ذهن و زبان مردم آمل وجود ندارد؟  
آیا راویان و نقالان دیگری نیستند که حاضرند و قادرند افسانه‌های خود را روایت کنند؟

بدون شک، هنوز افسانه‌های زیادی در یادها هست که ضبط نشده. پیاده و بازنویسی و چاپ نشده است. زیرا از کجا پیدا است که ما همه‌ی راویان افسانه‌ها را کشف و پیدا کرده‌ایم؟ از کجا معلوم که راویان کشف شده‌ی ما در لحظه‌ی ضبط کردن، همه‌ی افسانه‌ها و نقل‌های شان را بازگو کرده‌اند؟

پس آنچه در این کتاب آورده شده، همه‌ی چته‌ی افسانه‌های مردم آمل به حساب نمی‌آید بلکه بخشی از این دارایی است که از یادها بر زبان‌ها جاری شده‌اند.

افسانه‌های دیگری هم در دست است که اگر در این کتاب می‌آمده، حجم کتاب را افزایش می‌داد و ممکن بود مطالعه‌ی همه‌ی آن‌ها در یک کتاب از حوصله‌ی بسیاری از خوانندگان بیرون برود. بنابراین چه بسا که مجلد دیگری از این افسانه‌ها در آینده، به زیور چاپ آراسته شود.

ناگفته نماند که دوستان علاقمند دیگری از جمله آقایان نصرت ثابت، منصور سپهری، مهدی مهدوی و بهشاد بهروزی نیز قرار بود

افسانه‌های روستاهای دابو و دشت سر را جمع آوری نمایند که به علت قلت وقت، درخت همت شان هنوز به بار ننشسته و امید است که به زودی به بار بنشینند و در مجلد دوم زینت آرای دیدگان پُر مهرتان شود. چه بسا دوستان و همدیاران دیگری که بیش یا کم در این مهم فرهنگی گامی برداشته‌اند و ذکر نامشان میسر نگردید، از این دوستان پوزش طلبیده و یاری شان را پاس می‌دارم.

تا روزی که دفتر دوم این مجموعه چاپ شود و تا همیشه پیروز و سربلند باشید و آرزوهای پاک تان بتواند طرح یک دنیای خواستنی تر و پذیرفتنی تر را رقم بزند.

چنین باد و جز این مباد

روح اله مهدی پور عمرانی

آبان / ۸۶ تهران

## توضیحات

۱) مهدی پور عمرانی - روح اله / هفته نامه‌ی پیام استان سمنان / ۱۰ دی ماه ۱۳۷۷ / صفحه‌ی ۹ / داستانک اسطوره‌ای به نام «توتک و کتک».

۲) از باورهای مردم مازندران، در فرهنگ شفاهی ملل و اقوام، بسیاری از جانوران دارای منشاء انسانی‌اند با این بینش اساطیری، زیباترین، نمادین‌ترین و ساده‌ترین پاسخ‌ها را به پرسشهای اساسی هستی داده‌اند، انسان تباری جانواران و همذات پنداری همه‌ی حیوانات، یکی از جذاب‌ترین و شورانگیزترین مباحث اسطوره‌شناسی (میتولوژی) است.

نمونه دیگری از این باور چنین است که خرس در اصل آدم بود و رنگریزی می‌کرد. روزی یکی از دختران دم بخت که پدر و مادری نداشت، مقداری پشم و نخ به رنگرز داد تا برایش رنگ کند. رنگرز گول شیطان را خورد و پشم‌ها و نخ‌های دخترک یتیم را پس نداد. دخترک هر چه جزع فزع کرد، رنگرز زیر بار نرفت که نرفت. دخترک آهی کشید و گفت: امیدوارم روز خوش نبینی. رنگرز تبدیل به خرس شد. برای همین است که دستش مثل دست انسان است و کف دستش هم کبود است

چون رنگرز بوده!...

(۳) مهدی پور عمرانی - روح‌اله. هفته نامه‌ی پیام سمنان / اول آذر ۱۳۷۵ / صفحه‌ی ۱۵.

(۴) انتشارات شلفین ساری با مدیریت فریده یوسفی .

(۵) انتشارات رسانش با مدیریت آقای محسن علی نژاد.

(۶) حسین میرکاظمی / نشر روز بهان / چاپ اول ۱۳۷۳.

(۷) اسداله عمادی / نشر شلفین / چاپ اول ۱۳۸۵.

(۸) بینایی - قوام‌الدین / نشر رسانش / چاپ اول ۱۳۸۵.

(۹) علاوه بر طراح‌ی سوژه‌ی کتاب و مدیریت طرح از یک طرف و فارسی‌نویسی متن‌های پیاده شده از روی نوار کاست‌ها از سوی دیگر، کارهای دیگری هم انجام داده‌ام که عبارتند از:

الف) ساخت پایانه‌ها و جمله‌های پایانی

کوشیدم این اختتامیه‌ها را به صورت عبارت‌های موزون و قافیه دار در بیاورم.

ب) ساخت شعرها

در بعضی از افسانه‌ها، از جمله «دِخاخرون / دوخواهران /» شعرهای لالایی (گهره سری) و در افسانه‌ی «کاتی، للهوا، بامشی» با توجه به حال و هوای قصه و روحیه و سن آدمها و جنس حرفه‌ایی که رد و بدل شده بود، شعرهایی را آورده‌ام. در مازندران، آوردن شعر و بیت در میان کلام، مرسوم است.

ج) ساخت چیستان‌ها

در برخی از افسانه‌ها هم سعی کرده‌ام نوع معما را سنگین‌تر

و جدی تر نمایم تا ذهن خواننده و شنونده به فعالیت مشغول شود و اگر خواننده‌های جوان این متن‌ها را می‌خوانند، چیز دندان‌گیری نصیب‌شان شود.

همه‌ی این دخالت‌ها، فقط به خاطر پربار شدن قصه‌ها بوده و قصد دیگری نداشته‌ام.

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)



تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)



پیرمرد و مار

تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

## □ پیرمرد و مار

راوی: جواد نصیریان - ۴۳ ساله - راننده  
سوم راهنایی - روستای اسک / آمل

در روزگاران خیلی خیلی قدیم، آن قدر قدیم که نمی دانم کی؟  
در سرزمینی خیلی خیلی دور، آن قدر دور که نمی دانم کجا؟  
پیرمردی زندگی می کرد که خیلی تنها بود. وقتی که دخترانش را  
به خانه بخت فرستاد، هنوز تنها نبود. چون که پسرانش پیشش بودند.  
پسرانش وقتی زن گرفتند و هر کدام شان دنبال زن و زندگی شان  
رفتند، هنوز تنها نبود. چون که همسرش زنده بود. وقتی همسرش مُرد،  
پیرمرد دیگر تنهای تنها شده بود.

آن سال ها که جوان بود، خارکنی می کرد. یک طناب و یک تیشه  
بر می داشت و صبح کله ی صحر از کلبه ی چوبی اش بیرون می رفت. تا  
به صحرا برسد باید کله ی راه می رفت. به صحرا که می رسید، تیشه را زیر  
بوته ها می انداخت و از خاک در شان می آورد. تا ظهر، بوته های خار را

جمع می‌کرد، بعد با طناب، آن‌ها را می‌بست و به صورت پشته در می‌آورد. پشته را به کول می‌گرفت و به شهر می‌برد و به نانواها و آهنگرها می‌فروخت. با پول کمی که به چنگ می‌آورد، نان و گوشت و روغن می‌خرید و به خانه‌اش بر می‌گشت و فردا باز روز از نو، روزی از نو. یک عمر، این کارش بود و با همین در آمد روزگارش را می‌گذراند و بچه‌هایش را بزرگ می‌کرد.

یک روز وقتی به صحرا رسید، روی سنگی نشست. چپق‌اش را چاق کرد و شروع کرد به پُک زدن. هر پُک که به چپق می‌زد به گذشته‌اش فکر می‌کرد و آهی از دل می‌کشید که چه زحمت‌ها نکشیده بود. گاهی به آینده‌ی تیره و تارش فکر می‌کرد؛ اگر خارهای بیابان تمام شوند، چه کار کنم؟ اگر پیر و ناتوان شوم چه کنم؟ و هزار تا چه کنم، چه کنم دیگر.

بعد هم خودش به خودش جواب می‌داد:

- خارهای بیابان که تمام نمی‌شوند. این بوته را که می‌کنم، یک بوته سر جای آن سبز می‌شود. ولی عمر را چه کنم؟ هر سال می‌آید و می‌رود و چیزی جایش را پُر نمی‌کند....

در همین فکرها و خیالها غرق می‌شد که آتش چپق تمام می‌شد و او یک تَفِ تلخ به کف دست هایش می‌انداخت و تیشه را می‌گرفت و می‌افتاد به جان بوته‌ها. آن روز، اولین ضربه‌ی تیشه را که وارد کرد، بوته‌ی خار کننده شد ولی چشم‌تان روز بد نبیند. ماری را دید که زیر بوته چمبره زده بود. پیرمرد ترسید. تیشه را بالا بُرد که بر سر مار بکوبد. ناگهان مار به حرف آمد و گفت:

- مرانکش! ای مرد جوان!

مرد خارکن گفت:

- خیلی زرنگی!.... نکشمت که مرا بکشی؟!  
مار یک حلقه باز شد و گفت:

- من قصد آزار تو را ندارم... اگر کاری به کار من نداشته باشی،  
گنجی را در دامنم می‌گذارم که یک عمر در خانه‌ات بنشینی و شاهانه  
زندگی کنی!

مرد خارکن مکشی کرد خوابی را که چندان شب پیش دیده بود، به  
یاد آورد.

خواب دیده بود؛ «واشه»<sup>(۱)</sup> ای از آسمان پایین آمده و پشته‌ی  
خاراش را چنگ زده و بُرده بود.

مرد خارکن آن حادثه را یک بار دیگر به یاد آورد و با خودش  
گفت:

- خواب فقیر بیچاره‌ها این جور تعبیر می‌شود!

تیشه را بالا بُرد که مار به التماس افتاد و گفت:

- به من شک نکن! من اگر می‌خواستم آزاری به تو برسانم همان  
لحظه‌ی اوّل یک نیش به تو می‌زدم و کارت را می‌ساختم!

مرد خارکن، کمی نرم شد و پرسید:

- مثلاً چه کار می‌کنی که من از رنج و زحمت این کارِ کمر شکن  
نجات پیدا کنم؟

مار، یک حلقه‌ی دیگر از چمبره‌اش را باز کرد، بعد پیچ و تابی به  
بدنش داد و زیر گلویش ورقلمبید<sup>(۲)</sup>. ناگهان دهانش را باز کرد و یک  
عدد مهره‌ی سفید مثل بلور از دهانش بیرون داد. مهره‌ی سفید بلوری

۱- واشه (باشه) بروزن کاسه: عقاب، باز

۲- ورقلمبیدن: ورم کردن، باد کردن

روی خاک‌ها قِل خورد و درخشید. مار گفت:

- این مرواری<sup>(۱)</sup> به عنوان دستلاف<sup>(۲)</sup>!

مرد خارکن که از تعجب، زبانش بند آمده بود، با ناباوری تمام، مهره را با نوک تیشه‌اش غلتاند. واقعی بود. مار دوباره به حرف آمد و گفت:

- روزی یک مرواری از من طلب داری.

خارکن که از تعجب دهانش باز مانده بود، پرسید:

- تو یک حقه‌ای توی کارت هست... تا نگویی قضیه چیست، من

این مهره را قبول نمی‌کنم و قبول نکردن این مرواری‌ها هم که می‌دانی چیست؟

مار گفت:

- من هیچ حقه‌ای توی کارم نیست ولی داستان من طولانی است،

اگر حوصله کنی، برایت تعریف می‌کنم.

خارکن نگاهی به آسمان کرد، خورشید به وسط آسمان رسیده

بود. رو به مار گفت:

- من اگر دست و پا<sup>(۳)</sup> نکنم، به شب می‌خورم. تا برسم به شهر،

نانواها و آهنگرها و حمامی‌ها تعطیل می‌کنند و می‌روند و خارها روی

دستم می‌ماند. فردا که آمدم، قضیه را برایم تعریف کن!

این را گفت و خارها را پشته کرد و پشته را روی دوش گرفت و به

راه افتاد.

۱- مرواری: مروارید

۲- دستلاف: دشتِ اول. بیعانه - پولی که از اولین فروش هر روز به دست می‌آید

۳- دست و پا کردن: تلاش کردن

توی راه به مار و اتفاقی که برایش افتاده بود، فکر می‌کرد. تا به شهر برسد دلش هزار راه رفت.

- همه‌اش اثر گرمای آفتاب است، مغز آدم را به جوش می‌آورد:
- نتیجه‌ی تنهایی است. آدم که تنها می‌شود خیالات می‌بافد!
- کار زیاد آدم را به هذیان گفتن می‌اندازد!
- من کجا؟ مار کجا؟

آن روز غروب هنوز پایش به بازار نرسیده بود که مشتری‌ها دورش را گرفتند و خارها را روی هوا خریدند. اتفاقاً بیشتر از روزهای قبل به او پول دادند. خارکن خوشحال و خندان راه خانه را در پیش گرفت. آن قدر در فکر و خیال بود که اصلاً نفهمید کی به خانه‌اش رسید. زن که منتظرش بود، کولواره<sup>(۱)</sup> را از دوش شوهر برداشت و با آب ولرم<sup>(۲)</sup> پاهایش را شست و یک کاسه آش داغ گذاشت پیشش. خارکن که هر روز از غذا ایراد می‌گرفت، آن روز با مک و مزه، آش<sup>(۳)</sup> را خورد و برای اولین بار به زنش گفت: دستت درد نکند!

زن که شادی را در چهره‌ی شوهر می‌دید پرسید:

- با دُمت گردومی شکنی! چی شده گنج پیدا کردی؟
- خارکن که همین جور می‌آورد ونمی آورد<sup>(۴)</sup>، گفت:

- چه گنجی هم!

و شروع کرد از سیر تا پیاز برای زنش تعریف کرد و برای آن که

۱- کولواره: کولباره، کوله بار

۲- ولرم: آبِ نه سرد و نه گرم

۳- مک و مزه کردن: ملج ملوچ کردن

۴- بدون فکر کردن - بدون مقدمه



زن حرفش را باور کند، یک دانه مروارید را که مار به او داده بود، از جیبش بیرون آورد و توی دامن زنش انداخت، زن که نزدیک بود از خوشحالی جیغ بکشد. به او گفت که هرچه زودتر برود و بقیه ی مرواریدها را بیاورد. زن گفت:

- مرواری‌ها را گلوبند<sup>(۱)</sup> می‌کنم تا اگر به عروسی رفتم، چشم زن‌های شهری از کاسه در بیاید! خارکن گفت:

- هنوز هیچ چی نشده به زن‌ها دل داغی<sup>(۲)</sup> نده! بده، زشته، خدا قهرش می‌گیرد و این روزی را از ما می‌گیرد. زن جواب داد:

- داشتن که بد نیست. نداشتن بد است. تازه، خدا چرا آن موقع که ما آه نداشتیم با ناله سودا کنیم، لجش نمی‌گرفت؟ مردخارکن گفت:

- حلا نا به باره نابه دار<sup>(۳)</sup>!  
و چرتش گرفت و خوابید. صبح زود مثل همیشه بیدار شد. دست و صورتش را شست و تنورگوشه‌ی حیاط را آتش انداخت. دو سه تا چونه خمیر را توی دست پهن کرد و چسباند به دیواره‌ی تنور. چند قلوه سیب زمینی هم انداخت توی تنور تا فطیر و سیب زمینی‌ها بپزند،

۱- گلوبند: گردنبند

۲- دل داغی دادن: چزانندن - غیض دادن

۳- هنوز نه به باره نه به داره

یک بادیه<sup>(۱)</sup> مسی برداشت و رفت بُز سیاهش را دوشید. بادیه مسی را گذاشت روی تنور. صدای پاخِ پاخِ سیب زمینی‌ها که بلند شد مرد خارکن رفت و فطیرهای پخته و سیب زمینی‌های سوخته را از تنور در آورد و بادیه شیرگرم را هم برداشت و به کلبه بُرد. زن و بچه‌هایش را بیدار کرد. زن گفت:

- آفتاب از کدام ور در آمده؟

خارکن هم گفت:

- صد دغه از آسمون پوارسته، یک دغه از زمین بواره<sup>(۲)</sup>

بعد از سال‌ها و برای اولین بار، دور هم نشستند و ناشتایی خوردند. ناشتایی که تمام شد، مرد خارکن که مُشتِ پشم و پارچه‌تریش<sup>(۳)</sup> برداشت و توی دست‌هایش چرخاند، گلوله کرد و نخ پیچ‌شان کرد و قُل داد پیش بچه‌ها و گفت:

- بورین کاکرون کا بکنین<sup>(۴)</sup>

تیشه و طنابش را برداشت و راهی صحرا شد. یکراست رفت سر وقتِ مار. بوته را کنار زد مار گفت:

- بنشین تا سرگذشتم را بشنوی!

خارکن گفت:

- برویم یک جای بهتر، هم من بتوانم روی سنگی بنشینم و تو هم

۱- بادیه: کاسه

۲- صد دغه از آسمان بارید، یک بار از زمین بیارد

۳- پارچه‌های دم قیچی

۴- بروید بیرون بازی کنید. کا: بازی. کاکرون: زمین بازی

با خیال راحت بتوانی ماجرا را برایم تعریف کنی.

چند قدم آن طرف‌تر، سنگی افتاده بود. خارکن رفت که بنشیند و مار هم خزان خزان به راه افتاد. خارکن دید که مارچه پوستِ رنگا رنگ و قشنگی دارد. مار پرسید:

- از کجا بگویم؟

خارکن، چپق اش را چاق کرد و دودش را به هوا داد و گفت:

- از هر کجا که دلت می‌خواهد.

مار گفت:

- چقدر از بوی توتون خوشم می‌آید.

خارکن توی دلش گفت: راست راستی آدم بوده حیوانِ خدا:

مار شروع به صحبت کرد:

[ - به الآنم نگاه نکن! ... من هم مثل تو انسان بودم. کارم چوپانی بود. جوان بودم. از مال دنیا فقط یک مادر پیر داشتم و یک چوب‌دستی. گوسفندهای اهالی ده را به صحرا می‌بردم و می‌چراندم. یک روز دیدم چند سوار برای شکار به صحرا آمدند. در میان آنها دختری بود که می‌گفتند شاهزاده است. یکی دو تا خرگوش شکار کردند و برای کباب کردن از اسب‌هایشان پیاده شدند. شاهزاده داشت قدم می‌زد که ناگهان داد و فریادش بلند شد. همه به طرفش دویدند. من هم برای کنجکاوای رفتم. ماری بزرگ، شاهزاده را غافلگیر کرده بود. همراهان شاهزاده باتیر و کمان چند تیر انداختند. مار جری‌تر<sup>(۱)</sup> و آماده بود که بپرد روی شاهزاده. شاهزاده هُل و یک جا می‌خکوب شده

بود. دویدم جلو با چوبدستی کوبیدم توی سر مار. مار، سقط شد<sup>(۱)</sup>. شاهزاده که از ترس زبانش بند آمده بود، جانی گرفت و گفت که هروقت، هر چه می خواهی، بگو تا برآورده کنم. آن‌ها که رفتند، احساس کردم که چیزی از من کم شده. عاشق شده بودم.

مادرم فهمید. گفت: آخر بَیم<sup>(۲)</sup>! ما کجا آن‌ها کجا؟

گفتم: مادر شما به خواستگاری برو، خدا را چچی دیدی؟

مادرم گفت: جواب رد به دَرک، می ترسم سرت را به باد دهی!

گفتم: سری که سامان نداشته باشد با کدو چه فرق می کند؟

خلاصه مادرم آن شال و کلاه کرد و رفت به قصر شاه. شاه وقتی

قضیه را فهمید برجلا<sup>(۳)</sup> زد و دستور داد مرا احضار کنند. من به خیالم

که شاه می خواهد مرا ببیند و بعد جواب بدهد. این بود که بهترین

لباس‌هایم را پوشیدم و رفتم. شاه پرسید: پس تویی؟!

توی چشم‌هایم ازرق شامی‌اش نگاه کردم و گفتم: بلی.

گفت: بلی و زهرمار... بلی و زهر هلاهل.

من لال شده بودم و مادر پیرم می لرزید. ناگهان شاه فریاد زد: بیا بیاید این

نکبت بی چشم و رو را ببرید و گردن بزنید!

سربازها دویدند و مرا گرفتند که ببرند. مادرم غش کرده بود.

وزیر گفت: قبله عالم خوب نیست که بر چوپان پابره‌نه‌ای خشم بگیرند.

۱- مُرد.

۲- بابای من: پدر من (برای محبت به فرزندان گفته می‌شود)

۳- برجلا زد: پرخاش کرد

بیاید از سر تقصیراتش بگذرید. به خاطر من! او را گردنزنید. چهره‌ی شاه خراب می‌شود، او را به عجزه بسپارید.

شاه بدون آنکه به وزیر یا من و مادرم نگاهی کند، گفت: ببریدش هر غلطی که می‌دانید بکنید!

سربازها به دستور وزیر، مرا بردند دادند دست پیرزنی زشت. پیر زن وردی زیر لب خواند و مرا به شکل مار در آورد. به شکل آنم. [

خارکن که چپق پشت چپق، چاق کرده بود، پرسید:

- جادوگر نگفت که طلسم تو چیست و چه طوری و کی شکسته می‌شود؟

مار جواب داد:

- هیچ چی نگفت: فقط وقتی داشت زیر لب ورد می‌خواند، توی کوزه‌ای فوت کرد.

خارکن دوباره پرسید:

- خانه‌اش را بلدی؟

مار گفت:

- بیرون شهر، پشت آسیاب.

خارکن گفت:

- اگر بروم و طلسمت را بشکنم چی به من می‌دهی؟

مار گفت:

- هر چه که تو بخواهی

خارکن گفت:

- من می‌روم، یا شانس و یا اقبال!

و به راه افتاد. مار گفت:

- صبر کن! مرواری یادت رفت.

بعد چند مرتبه خمیازه کشید و سه تامروارید سفید و درشت از دهانش به روی خاک‌ها غلتید. خارکن مرواریدها را برداشت و به راه افتاد.

خارکن صبح زود از کلبه‌اش به طرف شهر حرکت کرد. به شهر که رسید، اولین کاری که کرد یکی از مرواریدها را فروخت تا چند روزی که در شهر معطل می‌شود و نمی‌تواند خار بکند و بفروشد، پول برای زنده ماندن داشته باشد. جیبش که پُر شد، قوت قلب گرفت و نشانی آسیاب کهنه را پرسید و به راه افتاد. رفت و رفت و رفت تا به آسیاب کهنه رسید. آن حول و حوالی گشت زد. آسیابان او را دید و گفت:

- دنبال کسی می‌گردی؟

مرد جواب داد:

- خانه‌ی آن پیرزن را می‌خواهم.

آسیابان پرسید:

- می‌خواهی سحر و جادو یاد بگیری؟

مثل این که کسی سقلمه<sup>(۱)</sup> به پهلوی مرد زده باشد، گفت:

- آره... آره

آسیابان خانه‌ی پیرزن رانشانش داد. مرد در راه با خودش گفت:

- مریض که رو به شفاهه، حکیم سرِ راهه... خوب بهانه‌ای دستم آمد.

به دیوار خانه‌ی جادوگر رسیده بود. کلوخی برداشت و به

۱- سقلمه: ضربه‌ای ناگهانی و با آرنج به کسی زدن

درخانه کوبید. پشت در ایستاد تا پیرزن آمد در را باز کرد. موهای سفیدش تا به زانویش می‌رسید. مرد تا او را دید جا خورد و نزدیک بود، پس بزند. پیرزن پرسید:

- از کجایی و مرگت چیست؟

مرد گفت:

- از پشت کوه آمدم و می‌خواهم بجر یاد بگیرم.

پیرزن سوال کرد:

- چه فتنه‌ای زیر سرداری؟

مرد گفت:

- دوست دارم این فن را هم یاد بگیرم.

پیر زن خنده‌ی بلندی کرد و پرسید:

- در عوضش چی به من می‌دهی؟

مرد جواب داد:

- هر چه بخواهی!

پیر زن سوال کرد:

- جانم را بخواهم می‌دهی؟

مرد گفت:

- جان من که قابل نداره، شاگردی‌ات را می‌کنم تا عمر دارم.

پیر زن او را به خانه راه داد. همان اول بسم الله تیر راداد دستش

تا هیزم بشکنند. از هیزم‌ها راحت نشده بود که دلو<sup>(۱)</sup>ی داد دستش تا از

چاه آب بکشد. از آب کشیدن راحت نشده بود که گفت برو تنور را آتش

کُن. تنور گُر گرفته بود پیرزن آمده بود کنار تنور. مرد، دلِ دلِ کرد<sup>(۱)</sup> پیرزن را دست بزند<sup>(۲)</sup> بیندازد توی آتش. ولی پشیمان شد. اگر او را می انداخت توی آتش، نمی توانست از کارش سر در بیارود. شبانه روز یک وصله نان و یک کچه<sup>(۳)</sup> آب به او می داد. می گفت درس اول در جادوگری، گرسنگی است. آن قدر کار روی دوش می گذاشت که مجبور می شد شبها هم کار کند. می گفت: در این دوم در ییاد گرفتن جادوگری بی خوابی است. مرد طاقت آورد. یک روز از پیرزن پرسید:

- این همه کوزه های خالی در انباری جمع کردی برای چه؟  
پیرزن جواب داد:

- این کوزه ها خالی نیستند .

مرد گفت :

- راغون<sup>(۴)</sup> کِلا هَسِنِه؟

پیرزن که سادگی مرد را دید گفت:

- جان آدم هاست...

مرد با تعجب پرسید:

- جان آدمها؟

پیرزن توضیح داد که در هر کدام از کوزه ها طلسم یکی از جوانان قرار دارد. آن جوانان یا به خواستگاری دختر پادشاه رفته بودند و یا

۱- دل دل کردن: با خود کلنجار رفتن

۲- دست زدن: هُل دادن

۳- کچه: تاشق و ملاقه‌ی چوبی

۴- راغون: روغن، کره (راغون کلا: خمیره‌ی روغن)



مالیات نمی‌دادند و مردم را تشویق می‌کردند که مالیات ندهند. شاه دستور می‌داد آن‌ها را به شکل‌های عجیب و غریب در بیاورند. بعضی‌ها را به صورت سنگ در می‌آوردند. بعضی‌ها را به شکل مجسمه در می‌آوردند و بعضی‌ها را هم به حیوانات تبدیل می‌کردند. ریش سفیدها می‌گفتند اینجوری هیچ خونی ریخته نمی‌شود و مردم به پادشاه بدبین نمی‌شوند. می‌گویند گناه خودشان دامنگیرشان شده است.

خارکن هر کار کرد<sup>(۱)</sup> که جادوگر بگوید هر کدام از کوزه‌ها، جان کدام جوان بخت برگشته است پیرزن مقرر<sup>(۲)</sup> نمی‌آمد.

خارکن که دیگر حساب کار آمده بود دستش، منتظر فرصت بود تا نقشه‌ی خود را عملی کند. یک غروب که تنور را آتش انداخته بود، پیرزن را صدا زد بیاید و نان بپزد. پیرزن آمد و خم شد تا توی تنور را نگاه کند ببیند خوب سرخ شده یا نه، خارکن او را دست زد و انداخت توی تنور و جز گرفت<sup>(۳)</sup>.

خارکن، تبر را برداشت و به زیر زمین رفت و افتاد به جان کوزه‌ها، همه را خرد و خمیر کرد. ناگهان دودی از بام خانه‌ی جادوگر به هوا رفت. خارکن دید که نه باغی است و نه دیواری و نه خانه‌ای. دیگر ترسیده بود. فرار کرد و راه خانه‌اش را در پیش گرفت. حالا بشنوید از مار و پادشاه و آدم‌هایی که طلسم شده بودند.

۱- هرکارکرد: هر چه تلاش کرد

۲- مقرر نمی‌آمد: اقرار نمی‌کرد، اعتراف نمی‌کرد، نمی‌گفت

۳- جز گرفت: الو گرفت. سوخت

به محض آن که کوزه‌ها خرد و خمیر شد، مار به شکل چوپان جوان در آمد و به طرف شهر راه افتاد. در دروازه‌ی شهر به جوان‌هایی برخورد که با غیض و غضب به طرف قصر پادشاه می‌رفتند. به میدان وسط شهر که رسیدند، دیدند دسته دسته آدم‌های عصبانی از چهار دروازه شهر به طرف قصر می‌روند.

به شاه خبر دادند که چه نشسته‌ای، همی آن‌هایی که سر به نیست کرده بودی طلسم را شکسته‌اند و دارند می‌آیند که انتقام بگیرند. شاه تا زور داشت نوکر و نفرش را جمع کرد. نوکر و نفرها هم وقتی دیدند مردم شهر بلند شده‌اند، پاهایشان سست شد. پادشاه فرصت فرار کردن هم نداشت. مردم دروازه‌ی قصر را شکستند و قصر را دوره کردند<sup>(۱)</sup>. شاه و اطرافیانش انگشت به دهن مانده بودند. مردم نمی‌دانستند چه اتفاقی افتاده. آن‌هایی هم که از جادو نجات پیدا کرده بودند دنبال کسی بودند که ببینند چه کسی آن‌ها را نجات داده است. خیرها دهان به دهان شد. خارکن ماجرا را از سیر تا پیاز تعریف کرد. حالا همه به چوپان جوان و مرد خارکن آفرین می‌گفتند. مردم گفتند، بدون شاه که نمی‌شود و چوپان جوان را شاه خودشان کردند. شاهزاده خانم هم با چوپان جوان ازدواج کرد و خارکن از کار خود خیلی خوشحال بود.

روزی شاه، از خارکن پرسید:

- ما با هم قول و قراری داشتیم، تو به قولت وفا کردی، حالانوبت من است، بگو چه می‌خواهی؟

خارکن گفت:

- من می‌خواهم همان خارکن باشم.  
و تا وقتی که زنده بود به کارش ادامه داد. مردم آن‌جا هم با خیر  
و خوشی درکنار هم زندگی می‌کردند.

هرازِ اوِی چمیره

و چونِ خویِ چمیره

و چون بورین با خسین

فردا زودترِ پرسین (۱)

تبرستان  
www.tabarestan.info



۱- صدای آب رودخانه می‌آید / صدای خرناس بچه‌ها می‌آید. بچه‌ها! بروید  
بخواهید / [تا] فردا زودتر بیدار شوید.

## ○ نشانه شناسی افسانه‌ی پیرمرد و مار

در این افسانه‌ی کوتاه - چنانکه خواندید - نشانه‌ها و نمادهای ملموسی نقش دارند که مهم‌ترین آن‌ها در این نوشتار نقد گونه معرفی می‌شوند:

### ۱- مار

این خزنده به عنوان یک موجود چند شخصیتی همواره در طبیعت و در زندگی انسان‌ها حضور داشته است.

این موجود، مفاهیم متنوع و گسترده‌ای دارد. براساس رفتارهایی که از این جانور سر می‌زند، برداشت‌های نمادین ما را از این موجود زنده سبب می‌شود.

مار بنا به یک قانون زیستی و طبیعی، معمولاً هر سال پوست اندازی می‌کند. این رفتار بیولوژیک، نماد رستاخیز و تولد دوباره است. فرق این رفتار با رنگ‌گیری و رنگ‌دهی بوقلمون در این است که تلون بوقلمون، لحظه‌ای بوده و برای فریب دادن محیط انجام می‌گیرد و در ادامه‌ی حیات این حیوان هیچ نقش بیولوژیک ندارد. ولی پوست انداختن مار یک نیاز طبیعی و زیستی است.

مار همچنین نماد تندرستی، شفایابی و درمان یافتگی است. اساساً واژه‌ی مار به یک معنا، تندرستی و سلامتی را افاده می‌کند و بیمار (بی مار) یعنی نا تندرست، یعنی کسی که تندرستی‌اش دچار مشکل شده باشد. برای همین است که در نشان‌ها و علامت‌های بهداشتی و دارویی معمولاً از شکل ماری استفاده می‌کنند که دور یک جام پایه دار حلقه زده و با زبان بیرون بسته‌اش به درون جام نگاه می‌کند. در فرهنگ مغرب زمین مار، نشان اسکلاپیوس (خدای شفا بخش) است که بعداً نماد پزشکی (کادوسئوس) غربی شد.

مار هم چنین نشانه‌ی خیر و برکت است چنان که در این افسانه، می‌توانست باعث ثروتمند شدن مرد خارکن شود و تاحدودی هم شد. مرواریدهایی که از دهانش بیرون می‌آمد، نشانه‌ی این توانایی بالقوه به شمار می‌رود، سازنده‌ی افسانه، با آگاهی از باورهایی که در مورد مار نزد مردم وجود دارد توانست از همه‌ی قابلیت‌های مار استفاده کند.

## ۲- عقاب

پرنده‌ای اوجگیر و دور پرواز است. این پرنده علاوه بر قابلیت‌های عینی خود دارای قابلیت‌های ذهنی و باوری نیز نزد مردم جهان می‌باشد.

از جمله این که عقاب نماد تیزبینی، بلند پروازی، دوراندیشی و قدرت است. نماد قدرت به این اعتبار که در گذشته‌های دور به کمک این پرنده رهبر (پادشاه) جامعه را انتخاب می‌کرده‌اند. هنگامی که شاهی می‌مُرد و فرزندى نداشت برای تعیین شاه جدید، مردم را در یک میدان عمومی جمع می‌کردند و یک باز (عقاب) را پرواز می‌دادند. پرنده بالای سر جمعیت چرخ می‌زد و روی شانه‌ی یک نفر می‌نشست. آن

شخص به عنوان پادشاه انتخاب می‌شد.

در هنرهای مسیحیان، عقاب نماد صعود عیسی مسیح به آسمان است این تلقی از عقاب در جهان واقعی و بیداری است اما در جهان خواب هم، عقاب دارای معانی دیگری است که خوابگزاران به آن اعتقاد دارند. صابر کرمانی درباره‌ی عقاب در خواب دیدن می‌گوید:

عقاب از دیده‌ای در خواب، نیکوست

موفق می‌شوی ناگاه از دوست

صدایش مژده‌ی عیش روان است

خبر از سوی یار مهربان است

در این افسانه می‌بینیم که عقابی از آسمان می‌آید و پشته‌ی خار را از مرد خارکن می‌رباید و به آسمان می‌پزد.

مرد خارکن بدون آنکه تعبیر آن را از خوابگزار و معبری پرسد، فردای آن شب، با ماری مواجه می‌شود که به عنوان دستلاف اول یک عدد مروارید به او می‌دهد و امید آن می‌رود که مرد خارکن با فروش آن مروارید و تکرار هر روزه‌ی آن، به ثروتی افسانه‌ای دست پیدا کند و خارکنی را کنار بگذارد.

عقاب کارکردهای دیگری هم می‌تواند داشته باشد. به عنوان مثال اگر زمینه و مایه‌ی قصه‌ی این افسانه به گونه‌ای دیگر بود و افسانه پرداز در صدد بود تا افسانه‌ای "شناخت مجوز! را بسازد شاید ترتیبی می‌داد تا عقاب از بالای ابرها مار را ببیند. پایین بیاید و با مار مبارزه کند. تا به این وسیله، نماد درگیری عوامل آسمانی (جهان فراتری) با عوامل زمینی (جهان فروتری) شکل بگیرد.

هر چند که در این افسانه هم پایین آمدن عقاب از آسمان و ربودن پشته‌ی خار نماد کشمکش نیروهای زمینی و فرا زمینی به ذهن

کنجکاو و تحلیل‌گر متبادر می‌شوند.

نشانه‌های دیگری هم در این متن وجود دارند مانند پیرزن جادوگر و مرد خارکن که به دلیل حضور این کاراکترها در افسانه‌های دیگر و طولانی شدن این نقدگونه، در جای دیگری از آنها یاد خواهیم نمود.

از همین جا وارد بحثی مهم‌تر در مورد زادگاه و جایگاه این افسانه و گمانه‌هایی که ممکن است درباره‌ی آن زده شود.

و هم چنین وارد حوزه‌ی ساختارشناسی این افسانه می‌شویم. درونه شناسی افسانه‌ها و اسطوره‌ها هر چند لازم به نظر می‌رسد اما از آن‌جا که بیشتر بار این افسانه‌ها روی دوش روایت و راوی سنگینی می‌کند، باید درباره‌ی برونساخت این ماجرای قصوی جستار گشایی کرد. در خلال این جستارگشایی‌هاست که زوایای دیگری از این متن‌ها روشن خواهد شد.

## \* موتاسیون

از آن‌جا که ذهن (سوژه) بی شک از عین (ابژه) شکل و تأثیر می‌پذیرد، قهرمان اصلی این افسانه که زادگاه و پرورشگاه آن در مازندران بوده و این سرزمین از یک جهت به وسیله جنگل‌های انبوه و سربه فلک کشیده، احاطه شده است، علی القاعده می‌بایستی یک هیزم شکن حضور داشته باشد و نه یک خارکن. چرا که خارکنی شیوه‌ی ارتزاق کسانی بوده که در اقلیم آب و هوایی گرم و خشک صحرایی و نیمه صحرایی زندگی می‌کرده‌اند.

در زمان‌های قدیم و حتی بسیار قدیم، خارکنی نه به عنوان یک شغل تولیدی بلکه به عنوان یک حرفه‌ی ناگزیر مطرح بوده زیرا نه در

زمره‌ی صنعت آن دوره (آهنگری - مسگری - رویگری - نعل بندی و...) جای می‌گرفته و نه در شیوه‌ی تولید کشاورزی، طبقه بندی می‌شده بلکه به خاطر تخریب پوشش گیاهی، عملاً کاری ضد کشاورزی نیز محسوب می‌شده است. برای همین است که باید به خارکنی، عنوان حرفه‌ای ناگزیر را داد. خارکن به راستی طفیلی طبیعت است.

حضور هیزم شکن در ماجراهای این افسانه اگر چه در نفس عمل، هیچ تفاوتی با خارکن ندارد. زیرا اولاً که یک نقشمایه‌ی رئالیستی است یعنی درجهان واقعی و در مرزهای بیرون از قصه نیز دیده می‌شود. و قابل لمس است. ثانیاً او نیز مانند خارکن حتی شاید بیشتر از خارکن، اکوسیستم جنگل و آبخیزداری را نابود می‌کند:

ولی حضور هیزم شکن به جای خارکن، از منطق محکم‌تری پیروی می‌کند و همین استحکام شبکه استدلالی است که چفت و بست رویداد را قوام می‌بخشد و متنی ساختمانند به دست می‌دهد.

جا به جایی آدم‌های این قصه (هیزم شکن و خارشکن) یک معنی دیگری هم دارد و آن احتمال مهاجرت این افسانه از میان صحرائشینان به جنگل‌نشینان است.

چه این گمان، درست باشد و چه درست نباشد، انکار نمی‌توان کرد که قصه‌ها و افسانه‌ها در بازه‌های زمانی مشخص و دردل مناسبات اقتصادی و اجتماعی خاص و حتی متنوع، نقل مکان کرده شناسنامه‌های گوناگونی اختیار می‌کنند.

حالا که به این جا رسیدیم، برای آن که ثابت شود جا به جایی آدم‌ها تغییر بنیادی و حیاتی در شکل‌گیری رویدادها و روند قابل گسترش آن‌ها ندارد، یک بار دیگر این افسانه را با وجود هیزم شکن می‌خوانیم.



تنها تفاوتی که ممکن است پیدا شود، تغییر ابزار کار است. به جای تیشه و کلنگ، حتماً باید تبر باشد. ظاهراً مثل این که یک مساله مهم دارد از یادمان می‌رود و آن شخصیت محوری قصه، یعنی "مار" است. هنگامی که بوته‌ای در کار نیست، هیزم شکن چگونه باید با "مار" روبرو شود؟

ولی آیا نمی‌شود در شکاف تنه‌ی درخت، ماری چنبره زده باشد؟

پس اگر هیزم شکن جای خارکن را بگیرد، امکان رو به رو شدن با مار هم چنان وجود خواهد داشت و بقیه‌ی ماجرا در جای خود خواهند بود و به قول معروف «گردی بر چهره‌اش نخواهد نشست».

چرا باید این جابه جایی را انجام داد؟

برای آن که با محیط ماجرا یعنی با اقلیم وقوع ماجرا که پوشش گیاهی غالب آن جنگل و درخت است، سازگار شود. واقع نمایی‌اش حفظ شود. همه چیزش با همه چیزش بخواند، مولای درزش نرود. کسی مچ قصه‌گو را نگیرد و نگوید که داری پرت و پلامی‌گویی، وقتی این همه هیزم فت و فراوان جلوی دست و پا ریخته، چه نیازی به خار و خاشاک و بوته‌های صحرایی است؟

یعنی اگر هیزم شکن نباشد، آسمان به زمین می‌آید؟

باتوجه به خط سیر ماجرا به نظر می‌رسد که فرقی در اصل قضیه به وجود نخواهد آمد. زیرا هندسه‌ی افسانه برای پایه استوار است که قهرمان قصه با مار (شکل دگردیسی شده‌ی آدم) رو به رو شود و کنار هرروزه و تکراری‌اش از روال همیشگی و یکنواخت خارج شود و قصه شکل بگیرد. فرض کنید که این پیرمرد هر روز برود و پشته‌ای خار و یا هیزم تهیه کند و به شهر برگردد و راوی این رفتار تکرار شونده را با آب و

تاب هم بیان کند، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ آیا شنوندگانش ذل می‌زنند و به روایت او گوش خواهند داد؟

این جاست که می‌گویند قصه زمانی شکل می‌گیرد که کنش‌ها از حالت معمولی‌اش فاصله بگیرند و نامعمول شوند.

شگفتی آفرینی به مثابه نقطه کشش و تعلیق در شنوندگان و خوانندگان متن‌های قصوی و داستانی در این قصه از آن‌جا شروع نمی‌شود که پیرمرد مار را در زیر بوته (ویا در شکاف درخت) پیدا کرده است. این طبیعی است که مار در زیر بوته‌ها، شکاف درخت‌ها و دیوارها و مانند آن پیدا شود. شگفتی از آن‌جا آغاز می‌شود که این مار، مار نیست. پیشینه‌ی انسانی دارد. انسانی دیگر با دارا بودن بعضی مهارت‌های ناشناخته، در خلقت او دخل و تصرف کند و شکل حیاتی‌اش را تغییر دهد، این تغییر کاربری حیاتی است که شگفتی را به وجود می‌آورد.

علت این که در بسیاری از افسانه‌ها و اسطوره‌ها، به پدیده‌ی کمتر شناخته شده‌ی سحر و افسون بر می‌خوریم همین است که همواره تمایل آفرینشگری و تغییر خلقت در انسان‌ها بوده و انسان‌های قدیم از آن‌جا که درعین (ابژه) از پس این مهم بر نمی‌آمده‌اند، می‌کوشیدند در دنیای ذهن (سوژه) به این آرزو دست یابند.

این آرزو در کنار آرزوی نمیرایی و انوشگی که به شکل رویین تنی بروز کرده، انسان را در دنیای ذهنی برای مقابله با جهان بیرون مجهز و مقاوم می‌نموده است.

بنابراین اگر چه جادوگری، کنش کاراکترهای منفی در ادبیات افسانه‌ها به شمار می‌رود و نزد عوام سیمای قابل دفاعی ندارد و شاید نشانه‌ی نامردی و نامردمی باشد. ولی در تحلیل روانشناسانه و حتی

فلسفی‌اش جادوگری، رویین تنی، پیدا کردن آب حیات و رفتارهایی مانند این‌ها نشان می‌دهد که انسان سعی می‌کند به نیروهایی دست پیدا کند که دیگران به آن دسترسی ندارند و او می‌خواهد با این کارش نوعی همتایی و هم‌وردی با آفریننده را به نمایش بگذارد.

این برداشت - شاید - در لایه‌های اولیه‌ی تحلیل‌های علمی از افسانه‌ها و اسطوره‌ها صورت نگیرد ولی مسلماً در سطوح زیرین تحلیل‌ها مدنظر فیلسوفان و روانکاوان خواهد بود. یکی از علت‌هایی که باعث می‌شود این گونه رویکردهای فلسفی به زبان زلال و شفاف بیان نشود، ترس از برجسب‌های بی‌اعتقادی به محور کائنات و خالق مخلوقات است که از سوی متعصبین بر پیشانی دانشمندان زده می‌شود. حرف دندانگیر دیگری که در این متن قصوی گنجانده شده و می‌توان آن را با صدای بلند، در این جا و آن جا بازگو کرد، تغییری است که در این فرآیند جادویی و مهم‌تر از آن در فرآیند پس از جادو یعنی گشایش ظلم، در زندگی آدم‌های قصه ایجاد شده است. الف) با شکستن طلسم سنگوارگی مار، جوان‌های دیگری هم به دنیای زندگی آدم‌ها برگشتند.

این‌ها انسان‌های همسر نوشت هستند. هرچند برای یک نیاز شخصی و طبیعی خود (خواستگاری دختر پادشاه) و به دست جادوگر، به صورت مجسمه‌ی سنگی در آمده بودند اما واکنش طرف مقابل، واکنشی منطقی و دیالکتیکی نبود. پادشاه از سر جهل و ناتوانی دستور سنگ شدن خواستگارهای دخترش را به پیرزن جادوگر داده بود.

یکی از کارکردهای بارز جادوگری، کنترل و حفظ نیروهای طبیعت از راه دخالت در روح و روان انسان‌هاست.

استفاده سحر و جادو، تخیلی قدیمی است که آرزوی بیان نشده‌ی تملک اشیاء و نیروهای نداشته به شمار می‌آید. این یکی از نیازهای انسان‌هاست. یعنی این که انسان دوست دارد به هر آن چه که موقتی، محدود و پایان پذیرند، احاطه داشته باشد. تخیلی که قالیچه پرنده در آن ساخته می‌شود. ورز می‌بیند. در حقیقت آرزوی پرواز کردن و تمایل به داشتن آن قدرت را بیان می‌کند. هنگامی که انسان در قالب و هیأت یک پیرزن جادوگر، یک کمر بند یا انگشتر یا شمشری را غیب می‌کند، و یا انسانی را به شکل جانور یا مجسمه در می‌آورد، در اصل می‌خواهد به نیرویی دست پیدا کند که علاوه بر تملک و دخل و تصرف در قانونمندی‌های طبیعی و زیستی و هستی‌شناسانه، توانی به او بدهد که در هنگامه‌های خطر آفرین و ناامن بتواند او را محافظت کند. و جالب است که در فرهنگ افسانه‌ها، دیده نشده است که جادوگری پیدا شود که از این مهارت برای کمک به مردم استفاده کند. وقتی جادو در خدمت فردی منفی قرار می‌گیرد و این فرد و صنعت منحصر به فردش همواره مورد حمایت مراکز قدرت هستند، نباید انتظار داشت که فرآیند جادوگری در خدمت مردم باشد.

زندگی آدم‌های یک جامعه به هم پیوستگی و بستگی دارد. بر این اساس وقتی شیشه‌ی عمر پیرزن جادوگر شکسته می‌شود، همه‌ی آن‌هایی که جادو شده بودند، جان می‌گیرند و به شکل انسانی‌شان بر می‌گردند. در این افسانه نشان داده نشده است که طلسم شدگان، چه کسانی بودند و از چه طبقه‌ای و خانواده‌ای از جامعه برخاسته بودند اما آن چه مسلم است این است که فقط جوان چوپان نبوده و از ماهیت کار و موضوع گرفتاری این سنگ شدگان (خواستگاری دختر پادشاه) می‌توان دریافت که شاهزاده‌های دیگر، پسران رجال سیاسی و نظامی،

پسران کدخداها، تاجرها، دهقان‌ها و صنعتگران خرده پا و... هم به قصد ازدواج و یا تصاحب دختر پادشاه به هر قصد و نیت، به خواستگاری رفته و گرفتار شده‌اند.

این بخش از روایت به هر دلیلی که بر ما معلوم نیست، در متن وجود ندارد بستگی و اشتراک دیگر این آدم‌ها در قصد ازدواج آن‌هاست.

بستگی و اشتراک دیگر این آدم‌ها، در جواب ردی است که شنیده‌اند و به جرم! جسارتی که از خود نشان داده‌اند، به سنگ تبدیل شده‌اند.

ب) تغییر دیگری که در اثر باطل شدن سحر و جادو در آدم‌های جهان این افسانه ایجاد شده، به میدان آمدن مردم است. تا این‌جا روایت هیچ نشانی و اثری از بقیه مردم جامعه نداریم. به این‌جا که می‌رسیم می‌بینیم که مردم در اثر شکسته شدن طلسم به خودشان می‌آیند و چهره‌ی واقعی پادشاه را می‌بینند و از او به خاطر رفتار غیر انسانی‌ای که انجام داده، بیزاری می‌جویند و درحقیقت او را برکنار می‌کنند و به دنبال جانشین مناسبی برای پادشاه بی‌منطق و نابکار خود می‌گردند.

آن‌ها - ظاهراً - به آسانی و سادگی چوپان تازه از طلسم رسته را به عنوان پادشاه بر می‌گزینند! بدون آن‌که حتی 'تعارف و پیشنهادی به مرد خارکن (طلسم شکن) کرده باشند.

این مکانیسم در سایر کنش‌های مردم مشرق زمین، به شکل‌های دیگری نیز دیده می‌شود و آن پیچیدگی در رفتار است. این مردم برعکس مردم مغرب زمین همواره، ساده فکر می‌کنند و پیچیده رفتار می‌کنند.

خارکنی پیرمرد، رو به رو شدن با مار، طلسم شکنی و در یک کلام تصحیح دیدگاه مردم راجع به پادشاه در کمال سادگی و منطقی روایت می‌شود.

مردم به این نتیجه می‌رسند که این پادشاه، خوب نیست، نتیجه‌ی ساده‌ی دیگری نیز گرفته می‌شود: "مملکت بدون شاه که نمی‌شود!"

فکری به این سادگی در کجا دیده شده است؟  
 اما اجرا و عمل برخاسته از این فکر ساده، بغایت پیچیده است. [«و چوپان جوان را شاه خودشان کردند»] و عملی جالب‌تر و پیچیده‌تر این که، شاهزاده خانم با جانشین و دشمن پدرش ازدواج می‌کند!  
 ج) نکته جالب توجه در سطرهای پایانی این افسانه است. وقتی پادشاه جوان از مرد خارکن می‌خواهد که چیزی از او بخواهد، خارکن جواب می‌دهد که می‌خواهد تا زنده است، خارکنی کند. آیا این نهایت مناعت طبع است؟

آیا این کم‌خواهی کاراکترهای مثبت افسانه‌هاست که در کمال قناعت زندگی می‌کنند؟

چه پیامی در این گزاره‌های پایانی، نهفته است؟  
 خود بسندگی؟

زندگی بی توقع درویشی؟

قصه‌گویان و راویان افسانه‌ها، معمولاً به اصل ثبات شخصیت‌ها پای بندند. آن‌ها دوست ندارند که آدم‌هایشان تغییر شخصیت بدهند. این مطلق‌اندیشی از ویژگی‌های روان‌شناختی افسانه پردازان به شمار می‌رود. آن‌ها فقط اجازه می‌دهند رفورم‌های نرم و نازک در آدم‌ها، رفتارها و مناسبات اجتماعی و اقتصادی جوامع به وجود آید. بنابراین

احتیاط به خرج می‌دهند تا نگذارند حتی در دنیای افسانه هایشان هم تغییرات بنیادین صورت بگیرد.

آدم، آدم است و پری هم همیشه پری می‌ماند. جادوگر هم گاهی اگر تغییر می‌کند نه آن که دست از جادوگری بردارد بلکه نیست و نابود می‌شود. به قول معروف، مسأله حل نمی‌شود. صورت مسأله پاک می‌گردد و این آسان‌ترین راه است! و یا غول یا ضد قهرمانی در یکی از افسانه‌ها از قهرمان مثبت شکست می‌خورد. وقتی هم شکست می‌خورد، از صفحه‌ی روزگار حذف می‌شود. زنده نمی‌ماند تا فرصت تصحیح رفتارهایش را داشته باشد. یعنی دچار تحول نمی‌شود.

در شکل بی‌ضرر و زیانش هم آدم‌هایی مثل همین خارکن را داریم که دوست ندارد تغییر شغل بدهد. ای کاش رحمی در دل راوی و سازنده‌ی این افسانه می‌افتاد و این پیرمرد زحمتکش و خسته را از رنج و مشقت خارکنی نجات می‌داد!

نکته‌ی پایانی در بررسی روایت افسانه‌ی "پیرمرد و مار" گزاره‌های پایانی قصه گو است.

با این گزاره‌ها، متن بسته می‌شود. این عبارت‌ها علاوه بر آن که بهانه‌ای برای پایان بردن قصه به دست راوی می‌دهند، بی‌ارتباط باموضوع و زمینه افسانه هم نیستند.

همانطور که گفته شد، ف کلید واژه‌های خوابیدن، خواب دیدن، بیدار شدن و کنش‌های مربوط به آن در این افسانه نقش‌های استعاری خود را دارند. برگردان گزاره‌های اختتامیه‌ی این افسانه به فارسی چنین است:

[صدای آب رودخانه می‌آید.]

صدای خروپف بچه می آید.

بچه‌ها بروید بخوابید

(تا) فردا زودتر بیدار شوید]

باوری در مازندران وجود دارد که بر اساس آن، فردی که خوابی را می بیند، بهتر است صبح زود کنار رودخانه یا نهر آب برود و در حالی که با دست هایش، آب را به هم می زند، ماجرای خوابش را برای آب تعریف کند. در این صورت اگر موضوع خواب، کابوس باشد، اثرش همراه آب می رود و به خواب بیننده آسیبی نمی رسد. اگر موضوع خواب، خوشایند باشد، دلپاک ترین شئی نزدیک خواب بیننده، برای اولین بار انرا می شنود و این رفتار کمک خواهد کرد که اثرات مطلوب و مثبت خواب، به دور از حسادت بدخواهان نصیب بیننده خواب شود.





تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

۲

نیمِ وجوگ

تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

## □ نیمه و جوگ<sup>(۱)</sup>

راوی: حبیب الله مارچی - ۶۰ ساله  
بی سواد / چوپان / سنگچال

روزی بود، روزگاری بود.

روزی که نه من بودم و نه تو.

روزگاری که نه تو یادت هست و نه من.

هیزم شکن پیری با زنش دریک روستای دور افتاده زندگی

می کرد. هیزم شکن، کارش این بود که هر روز صبح زود تبرش را برمی

داشت و به جنگل می رفت و زنش تک و تنها توی خانه می ماند و

جاجیم می بافت و غریبی می خواند:

«گو و نه که گوگ بکنه شه داره

قرض هائیتِه گوگ وِفا نَکِنْتِه ماره<sup>(۱)</sup>

آن‌ها فرزندی نداشتند و به قول معروف اجاق‌شان کور بود. هرچه دوا و درمان و نذر و نیاز کرده بودند، حاجت‌شان روا نشده بود. تا این که روزی از روزها، پای حکیم دوره گردی به آن روستا افتاد. حکیم دوره گرد وقتی باخبر شد که هیزم شکن و زنش فرزندی ندارند، معجونی درست کرد و به زن هیزم شکن داد و گفت که روزی دو سه دفعه آن را بخورد تا بچه دار شود.

زن هیزم شکن آن معجون را خورد. معجون معجزه‌اش را نشان داد و زن هیزم شکن پس از نه ماه و نه روز و نه ساعت نه دقیقه و نه ثانیه، پسری کاکل زری اما بسیار کوچک و ریزه میزه بدنیا آورد. نمی دانستند اسم‌اش را چی بگذارند. زن می‌گفت اسمش را بگذاریم "آقا کوچیک". هیزم شکن می‌گفت اسمش را بگذاریم "نیم وجوک" و خلاصه هم حرف، حرف هیزم شکن شد.

سال‌ها گذشت و پسر همان طور کوچک و نیم وجوک باقی ماند ولی تا دل‌تان بخواهد زبر و زرنگ بود. به قول هیزم شکن، "لُل را نعل می‌کرد"<sup>(۲)</sup>.

روزی از روزهای تابستان، مادرش غذا پخت و توی "لاقلی"<sup>(۳)</sup> ریخت و توی سفره بست و به نیم وجوک داد و گفت:  
- ببر برای پدرت.

نیم وجوک، سفره‌ی غذا را به کولش بست و به راه افتاد. رفت و

۱- گاو بایدگوساله بزاید و او را بزرگ کند

گوساله ی قرضی و عاریه، برای گاو وفا نمی‌کند

۲- پشه را نعل می‌کرد

۳- لاقلی: دیگچه، ماهیتابه

رفت و رفت تا رسید وسط جنگل. خسته شده بود. زیر درختی نشست تا استراحت کند. وقتی به درخت تکیه داد چشمش به شاخه‌ها افتاد. درخت انجیر بود. شاخه‌هایش از انجیر داشت می‌شکست دهندش آب افتاد. درخت را گرفت و بالا رفت. میان دو شاخه نشست و مشغول خوردن انجیر شد. ناگهان سروکله‌ی دیو پیدا شد. نعره‌ای کشید و گفت:

- چی می‌خوری آدمیزاد!

نیم وجوک انگار نه انگار، جواب داد:

- کوری مگر؟ می‌بینی که انجیر می‌خورم!

دیو گفت:

- سهم من را بنده از پایین!

نیم وجوک گفت:

- خودت مگر عاجزی؟

دیو جواب داد:

- بیچاره من اگر بالا بیایم که درخت می‌شکند.

نیم وجوک، انجیرهای پخته را خودش می‌خورد و انجیرهای

کال را برای دیو پرت می‌کرد. دیو نعره می‌کشید:

- به سزای اعمال می‌رسی.

و درخت را تکان داد و نیم وجوک پرتاب شد به سمت زمین. دیو او را روی هوا گرفت و داخل کیسه‌اش انداخت و به کول گرفت و راه خانه‌اش را در پیش گرفت. رفت و رفت و رفت تا خسته شد. نشست تا استراحت کند. به خواب رفت وقتی خرناسش بلند شد، نیم وجوک از کیسه بیرون آمد و به بهانه‌ی لب آب<sup>(۱)</sup> از دیو و کیسه‌اش فاصله گرفت، پشت درختی ایستاد و دید که خواب دیو سنگین است. ناگهان جرقه‌ای

در ذهنش زده شد. گشت و سنگی به وزن خودش پیدا کرد و آورد گذاشت توی کیسه و خودش پا به فرار گذاشت.

دیو بیدار شد، کیسه را برداشت و به راه افتاد، توی راه چند بار

گفت:

- چرا اینقدر قردله<sup>(۱)</sup> شدی؟

رفت و رفت و رفت تا به خانه‌اش رسید. مادرش را صدا زد و

گفت:

- نه! تنیرتش دَکین<sup>(۲)</sup>!

مادرش تشت مسی بزرگی آورد، دیو کیسه را توی تشت خالی

کرد. صدای سنگ کفر دیو و مادرش را بالا آورد.

دیو کینه‌ی پسرک را به دل گرفت و گفت:

- فردا می‌دانم چه کار کنم.

فردای آن روز دیو سر راه نیم وجوک کمین نشست. دید که نیم

وجوک بالای درخت گردو نشسته، گردوها را می‌شکند و می‌خورد و

پوسته‌اش را روی سر دیو می‌ریزد.

دیو گفت:

- مه قس کو؟<sup>(۳)</sup>

نیم وجوک گفت:

- اون دنیا!

دیو ناراحت شد و درخت را تکان داد. نیم وجوک پرتاب شد به

طرف زمین. دیو او را روی هوا وسط آسمان و زمین گرفت و گذاشت

۱- گرد و چاق

۲- تنور را آتش کُن

۳- سهم من کو؟

توی توپره‌اش و به طرف خانه‌اش به راه افتاد.

رفت و رفت و رفت تا خسته شد. نشست که استراحت کند خوابش برد. نیم وجوک باز از توپره‌ی دیو بیرون آمد و خار و تیغ کراد<sup>(۱)</sup> توی توپره‌ی دیو ریخت و خودش از آن جا دور شد. دیو تنوره‌ای کشید و بیدار شد. توپره را به کول گرفت و به راه افتاد. توی راه چند بار گفت:

- چقدر سبک شدی! حالا نیشگون می‌گیری‌ها!؟!

رفت و رفت و رفت تا به خانه‌اش رسید. مادرش را صدا زد و گفت:

- ننه! تنیرِ تش دَکین!

مادرش تشت را حاضر کرد. دیو توپره را سر پیش<sup>(۲)</sup> کرد. یک مشت تیغ و تلی<sup>(۳)</sup> ریخت بیرون. مادرش با کترا<sup>(۴)</sup> زد تو سر دیو و گفت:

- بی عرضه!

دیو عصبانی شد. گفت:

- ای آدمیزاد! این دفعه دیگه مرگت رسیده.

فردای آن روز دوباره رفت نشست به کمین نیم وجوک.

نیم وجوک بالای درختِ فرمونی<sup>(۵)</sup> نشسته بود و فرمونی می‌خورد.

۱- درختی تیغدار و جنگلی / اقایای خار دار

۲- سرپیش کردن: خالی کردن

۳- خار

۴- ملاقه چوبی بزرگ: / آبگزدان چوبی

۵- خرمالوی جنگلی



دیو آمد زیر درخت و داد زد:

- آی آدمیزاد! مه قس کو؟

نیم وجبی فرمونی‌های پخته را خودش می‌خورد و کال‌ها را می‌زد توی سر دیو. دیو ناراحت شد. درخت را تکانی داد. نیم وجوک پرتاب شد به زمین. میان زمین و آسمان او را گرفت. انداخت توی کیسه‌اش و به راه افتاد. این دفعه دیگر سر راه اشتراحت نکرد، یگراست رفت به طرف خانه‌اش. وقتی به خانه‌اش رسید، مادرش را صدا زد و گفت:

- ننه! تنیر تش دَکین!

دیو کیسه را پیش پای مادرش به زمین گذاشت. مادرش گفت:

- برو از چشمه آب بیار!

دیو خیک<sup>(۱)</sup> بزرگی برداشت و رفت. مادر دیو کنار تنور ایستاده بود. ناگهان خم شده بود تا همیزم‌های توی تنور را فوت کند تا آتش تنور تند شود. نیم وجبی مادر دیو را هل داد و داخل تنور انداخت. بعد مقداری از گوشت مادر دیو را بالای تاقچه گذاشت.

دیو از چشمه برگشت و هر چه مادرش را صدا زد، جوابی نیامد. بوی گوشت پخته به دماغش خورد. گشت و گشت تا تکه‌ی گوشت را روی تاقچه دید. با اشتها شروع کرد به خوردن.

نیم وجوک که بالای رف نشسته بود گفت:

- بخور! بخور! که گوشت سینه‌ی مادرت است!

دیو وقتی به بالا نگاه کرد ونیم وجوک را زنده دید، از غیض غیه<sup>(۲)</sup> کشید:

۱- مشک

۲- فریاد

- چه طوری رفتی اون بالا؟  
نیم وجوک گفت:
- شمشیرها را روی هم گذاشتم و آمدم بالا.  
دیو هم همین کار را کرد. ولی کف پاهایش چاک چاک و زخمی شد و به زمین افتاد. دوباره از نیم وجوک پرسید:
- چه طوری رفتی اون بالا؟  
نیم وجوک که قبلاً روی پله کانِ نردبان کنج اتاق، نمک پاشیده بود، گفت:
- با نردبان...  
دیو چند پله از نردبان را بالا نرفته بود که از سوزش کف پاهایش، نعره اش به آسمان رفت. سرنگون شد و افتاد توی تنور و جزغاله شد.  
مردم آبادی وقتی خبر کشته شدن دیو را شنیدند، خوشحالی کردند. پدر و مادرش به او افتخار کردند.  
آن‌ها داشتند زندگی شان را می کردند، من هم آمدم این جا پیش شما!

قَصَه‌ی قَصَه گوئِه  
مالِ مَلِکِ چَلوئِه  
با این که درِ دروئِه  
مَثَلِ قَنِ کِلوئِه<sup>(۱)</sup>



۱- این داستان داستان گوشت / این داستان در چلاو اتفاق افتاد  
با آن که دروغ است / [ولی] مثل یک کلوخ قند است

تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

## □ چگالی سنجی تضادها در متن افسانه

بررسی افسانه‌های شفاهی از زوایای گوناگون صورت می‌گیرد. هرکدام از این بررسی‌ها، موزاییک بزرگ تحلیل افسانه‌ها را تشکیل می‌دهند. یکی از زاویه‌های بررسی، شناخت شخصیت‌های افسانه‌ها با آدم شناسی قصه‌هاست.

با آن که آدم‌ها (قهرمان‌ها و ضد قهرمان‌ها) در پیرفت ماجراها، اختیاری ندارند و تنها به عنوان ابزاری در دست راویان و قصه‌گویان به حساب می‌آیند اما وجودشان نه تنها بی‌خاصیت نیست بلکه لازم نیز هست. چراکه بدون حضور و شرکت این آدم‌ها، صرفاً نقل‌هایی سرگرم‌کننده و گاهی البته خسته‌کننده به وجود خواهند آمد.

معروف است که آدم‌های قصه‌ها و افسانه‌ها، دو قطبی‌اند و در کمال تضاد با هم هستند.

افسانه‌سازان به مثابه انسان یک چشم، به کاراکترهای افسانه‌ها نگاه می‌کنند. بسته به این که کدام طرف و کدام آدم‌ها را نگاه می‌کنند. آن‌ها را سراپا یک کرباس می‌بینند. آدم‌ها در نظر این راویان یا خوبند یا بد. یا سیاهند یا سفید. حدّ میانه‌ای وجود ندارد. اساساً در فرهنگ رنگ‌شناسی این روایتگران آمیزه‌ای از این دو رنگ امکان وجود

نخواهد داشت. بنیابین و خاکستری قابل پذیرش نخواهد بود. برای همین است که در هیچ افسانه‌ای دیو، آدم نمی‌شود و گویا محمد بلخی باید حرفش را پس بگیرد که گفته بود:

«از محبت دیو، آدم می‌شود»

و هیچ پری و آدم فرشته خوبی هم، خطا نمی‌کند گویا:

«هرچه آن خسرو کند، شیرین بود»

از این نظر می‌توان گفت که در افسانه‌ها، "شخصیت پردازی" انجام نمی‌گیرد. شخصیت‌ها حضور دارند نه به عنوان کاراکترهایی که به معنای روانشناختی‌اش عمل می‌کنند بلکه به مثابه موجوداتی ثابت رفتار که کوچکترین تغییر و تحولی را بر نمی‌تابند. شخصیت‌ها ساخته می‌شوند اما پرداخته نمی‌شوند. صیقل نمی‌خورند. پخته نمی‌شوند. خام و تراشیده و نخراشیده باقی می‌مانند. نه خودشان برای متحول شدن تمایل نشان می‌دهند و نه سازندگان و خالقان آن‌ها قصد آن را دارند که این بندگان بی‌زبان را از جلد سخت‌شان بیرون بیاورند. این است که دیو در سراسر افسانه، بد دل و بد نهاد می‌ماند و فرشته نیک دل و نیک ذات جلوه می‌کند حتی اگر اشتباهاتی را مرتکب شود.

آیا فکر نمی‌کنید که پشت این کردار، پنداری فلسفی نهفته

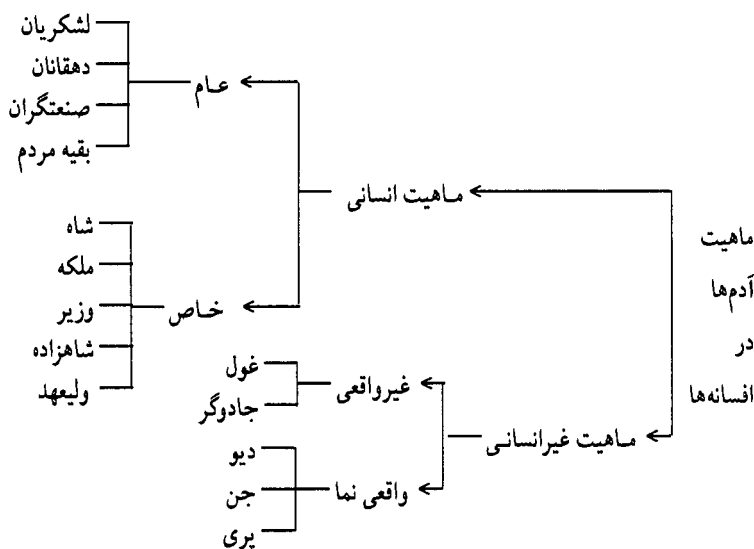
باشد؟

سازنده‌ی افسانه به عنوان خالق آفریده‌هایش، همواره مراقب آن‌هاست. از آن‌ها حمایت می‌کند. به معنای واقعی نمی‌گذارد خاری در پای آن‌ها فرو برود. از آن جا که آن‌ها را بی‌اختیار می‌داند، نمی‌گذارد خاری در پای آن‌ها فرو برود. از آن جا که آن‌ها را بی‌اختیار می‌داند، نمی‌گذارد پایشان بلغزد تا به عقوبتی گرفتار شوند.

این حساسیت و مراقبت درباره‌ی آفریده‌ها (قهرمان‌ها و ضد قهرمان‌ها آفریده‌های افسانه‌پردازان به شمار می‌آیند) از آن‌جا ناشی می‌شود که خود قصه‌ساز در مقام خودش به مثابه یک آفریده، درگیر عقوبتی ناچار است.

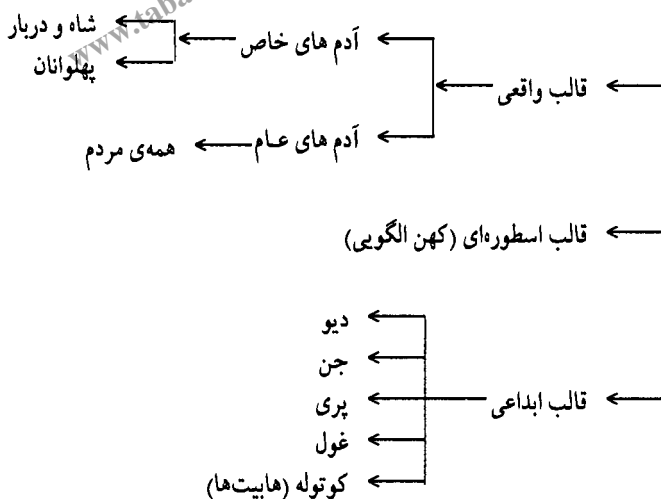
قصه و افسانه اگر خواننده‌ی حرفه‌ای و خلاق را به فکر و اندازد و نخواهد این مسایل فلسفی و اندیشگی‌اش را مطرح و حل نماید، جز سرگرمی و تفتن، چیزی عاید مخاطب نخواهد کرد.

الف) تقسیم بندی آدم‌ها در افسانه‌ها براساس ماهیت:



به هر روی آدم‌ها را در دنیای افسانه‌ها از چند زاویه می‌توان تقسیم بندی کرد. این تقسیم بندی فقط نزد منتقدان و افسانه‌شناسان به طور اعم و متن‌شناسان به طور اخص خریدار دارد بدیهی است که نزد شنوندگان و عوام مردم رواج ندارد.

ب) قالب‌هایی که آدم‌های افسانه در آن حضور پیدا می‌کنند. آدم‌های افسانه‌ها علاوه بر ماهیتی که دارند، خلاصه در افسانه‌ها، در کنش‌های آن - خواه در نقش مثبت، خواه در نقش منفی - حضور پیدا می‌کنند. حضور این آدم‌ها در قالب‌هایی صورت می‌گیرد که سه مورد آن از بقیه چشمگیرترند.



باتوجه به افسانه‌ی نیم و جوک (نیم و جیبی) که شخصیت اصلی و محوری آن در زمره‌ی قالب ابداعی جا می‌گیرد به موضوع کوتوله‌ها می‌پردازیم

### ■ نام‌های دیگر کوتوله‌ها:

کوتوله‌ها یا آدم‌های کوچک، براساس لحن‌ها و مخاطبان،

مترادف‌های دیگری نیز دارند آنچه تاکنون بیشتر بر سر زبان هاست، عبارتند از:

۱- فسقلی‌ها

۲- نیم وجبی‌ها

۳- بند انگشتی‌ها

۴- شیطانک‌ها

۵- نخودی‌ها

وجود کوتوله‌ها در افسانه‌ها همانند حضورشان در داستان‌ها و جهان واقعی، زائیده‌ی ذهن خیال ورز قصه‌سازان و افسانه پردازان نیست. این موجودات به طور واقعی وجود دارند. آن‌ها آدم‌هایی در قالب‌های کوچک‌ترند. این موجودات بنا به دلایل ژنتیکی و یا اختلالاتی که در کروموزوم‌های مرد و زن به وجود می‌آید و برخی نارسایی‌های بیولوژیکی به دنیا می‌آیند.

حضور کوتوله‌ها در افسانه‌ها، نشان می‌دهد که افسانه‌سرایان گاهی بر روی زمین راه می‌رفته‌اند و آن قدرها هم که بعضی از افسانه‌شناسان و منتقدان این ژانر داستانی می‌گویند، سر به هوا نبوده‌اند. افسانه‌سازان برای خلق و گزینش آدم‌های خود، دوگانه رفتار می‌کرده‌اند: از یک طرف به پیرامون خود نگاه می‌کرده‌اند، آدم‌های نمونه وار را برای به دوش گرفتن وظایف کاراکترها و قهرمان‌ها یا ضد قهرمان‌ها به دنیای افسانه‌های‌شان راه می‌داده‌اند و از سوی دیگر برای انجام کارها و کنش‌های محیر العقول و شگفتی‌آفرین، در جایگاه خالق نشسته‌اند و آدم‌ها و شخصیت‌هایی غیر واقعی و غیرموجود می‌آفریده‌اند که بتوانند بار جنبه‌های غیرواقعی را حمل کنند.

راه دادن این گونه آدم‌ها در قد و قواره‌های بسیار کوچک، معانی



دیگری هم دارد.

زور ستیزی و مبارزه با قدرت طلبی‌های انسان‌ها که عمدتاً در میان شاهان، پهلوانان، سرداران و... دیده می‌شود، هدف افسانه‌گویان از آوردن کوتوله‌ها به شمار می‌آید. کوتوله‌ها علی‌رغم تن‌های کوچک، توانایی‌های متنوعی دارند که اهم آن به این شرح‌اند:

- قابلیت تحرک بالایی دارند.

- از بهره‌هوشی بالایی برخوردارند.

- خوش‌قلب و پشیمان مردم ضعیف هستند. بنابراین نقطه مقابل‌شان را زور مداران و مردم آزاران تشکیل می‌دهند.

افسانه‌ها از یک نظر، عرصه‌ی تضادهای زندگی محسوب می‌شوند. تضادها نمودهای گوناگونی دارند. تضادها گاهی در ظاهر و عینیت تجسم می‌یابد. بر این اساس، فلسفه تضاد عمومی حکم می‌کند که ورژن حداکثری از قالب کوتوله‌ها وجود داشته باشد و آن غول‌ها و دیوها هستند. غول‌ها به عنوان آدم‌های افسانه‌ای، موجوداتی بزرگ تن و هیولاهایی هستند که ریشه در اسطوره‌ها دارند. خلاصه‌ای از نشانه‌های غول‌ها و دیوها عبارتند از:

- بسیار قوی‌اند.

- کودن و احمقند.

- با آدم‌ها دشمنی دارند.

غول‌ها در حقیقت تجسمی از نیروهای طبیعی زمین مانند زلزله، آتش فشان و نظیر آن‌ها به شمار می‌آیند که مربوط به دنیای زمینی (جهان فروتری) هستند. همان‌طور که توفان و تندر از موجودات جهان فراتری و آسمانی محسوب می‌شوند.

قصه‌گو در یک رویکرد جانبدارانه، غولی به آن زور و قدرت بدنی را

مقهور و مغلوب انسانی کوچکتر از قالب متعارف و معمول، می‌گرداند. این رویکرد به معنای واقعی دخالت‌گری مؤلف در متن است. غول و دیو و یا هر کاراکتر منفی دیگری که در طول سالیان در متن‌ها معرفی شده‌اند حتی اگر به فرض محال بخواهند برای یک صحنه هم که شده از جلد خود خارج شوند و کنشی مثبت از خود نشان دهند نمی‌توانند از حوزه اقتدار راوی بیرون بروند و به طرز پنهانی از سوی راوی منع می‌شوند.

از سوی دیگر شاید از سوی مخاطبان متن آشنا و افسانه‌دوست مورد استقبال قرار نگیرند. زیرا ذهن مألوف مخاطبان نمی‌تواند خرق عادت‌های این چنین را به یکباره بپذیرد و هضم کند.

## ● بینامتنیت در افسانه‌ها

مشترکات فراوانی در متن‌های افسانه‌ای قابل بررسی است. بینامتنیت در افسانه‌ها، پاره‌های متن‌هایی هستند که به شکلی همانند، عیناً و یا گاهی تقریباً در همه یا بعضی از افسانه‌ها تکرار می‌شوند. پاره‌های متن‌های هم‌سو و یکسان، گاهی در قالب کنش‌ها ظاهر می‌شوند. مانند به‌تنور افتادن مادر دیو در این افسانه و زن جادوگر در افسانه‌ی پیرمرد و مار. در هر دو متن، قهرمان برای گشایش گره و برداشتن سد راه از پیش پا، ناگزیر می‌شود ضد قهرمان را حذف کند. دم دستی‌ترین وسیله برای برداشتن مانع اصلی از سر راه، تنور روشن و داغ بود. آتش به عنوان پاک‌کننده بدیها و گناهان همواره در ذهن بشر بوده چنانکه در اندیشه زرتشتیان روشن نگه داشتن آتش به عنوان عنصری مقدس برخاسته از ارزشی است که آتش در میان عناصر چهارگانه هستی بخش (آب، باد، خاک، آتش) دارد.

خاصیت زدایش از گناه و پاک‌کنندگی آتش به شکل آیینی‌اش در جهنم و دوزخ نمود پیدا کرده است. قصه‌گو و شاید پیش از او افسانه ساز با طراحی این صحنه (سوختن دیو و جادوگر در آتش تنور) دست کم دو هدف را دنبال می‌کند:

۱- ضد قهرمان را از سر راه قهرمان بر می‌دارد.

این کار با هدف گشایی و پیشرفت پیرنگ ماجرا صورت گرفته است.

۲- در لایه‌های زیرین متن، می‌توان به ذهن فلسفی سازنده‌ی افسانه نزدیک شد.

در ناخود آگاه ذهن سازنده‌ی این متن این اندیشه فلسفی به شکل کنشی انسانی و واقعی، نقش بست و در مرحله‌ی بعدی در متنی بیرون از ذهن، اجرا شد.

افسانه‌ی نیم وجوک همان طور در بخش نام‌های دیگرش به آن اشاره شد، به صورت نسخه‌هایی مشابه در فرهنگ‌های دیگر نیز روایت شده است. این میدانِ عرضه، بینامتنیت را در این افسانه، گسترش می‌دهد این توسع و میدانگیری موضوعی، نشانه‌ی موتاسیون و کوچ افسانه‌هاست که مرزها را در می‌نوردند و در حوزه‌های فرهنگی گوناگون با رنگ و روی جدید، شناسنامه می‌گیرند.

نیم وجوک، به عنوان متنی شخصیت محور ارزیابی می‌شود. به این اعتبار که محوریت این متن، ماجرای قصه نیست. اگر چنین بود به این سادگی ماجرای انجیر خوری به گرد و خوری و خرمالو خوری در سه روز پیایی تبدیل نمی‌شد. غول که می‌توانست دست دراز کند و شاخه‌ها را پایین بکشد و میوه‌ها را بخورد. پس به نظر می‌رسد که قصه‌ساز می‌خواسته با طراحی و مهندسی این ماجراها قالب‌ها و

ماهیت هایی از آدم‌ها را روبروی هم قرار دهد و با عمده کردن تضادها، پوشالی بودن قدرت‌ها را نشان بدهد.

در این متن شفاهی هم جمله‌های تمام کننده نقشی باوراننده و حقیقت نما برعهده دارند. راوی در کادر بندی پایان قصه، دست کم دو کار را انجام می‌دهد.

- با آوردن جمله‌ی «آن‌ها داشتند زندگی شان را می‌کردند، من هم آدمم این جا پیش شما»

ناگهان از نقب تاریخ بیرون جسته و خود را به میان حاضران پرتاب کرده است. به بیانی دیگر راوی به این وسیله، گذشته را به زمان حال آورده است.

- شیرین بودن قصه را عاملی در مقابل دروغ بودن ماجرای قصه قلمداد کرده و با این بیان سعی کرده از کوچک ترین شک و شبهه شنونده و مخاطب در آخرین حلقه‌ی ارتباط خود با مخاطب جلوگیری کند.

با این رمزگشایی‌های کوتاه، خواندن دوباره‌ی این متن افسانه‌ای، خالی از لذت نخواهد بود.



تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

۳

مکرزنون

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

## □ مکرزنون!

راوی: جواد نصیریان - ۴۳ ساله / سوم  
راهنایی راننده / آمل / روستای اسک

روزی بود، روزگاری بود.

روزگاری که نا پَیْتَنَه، نا خِرْدِنَه<sup>(۱)</sup>. روزگاری که نا پِرساَنَه  
ناخِیْتِنَه<sup>(۲)</sup>، در آمل پشته<sup>(۳)</sup>، زن و مردی کشاورز زندگی می کردند. یک  
روز غروب که مردخانه رفته بود سر زمین تا آبیاری کند، فروشنده ای  
دوره گرد، در خانه ی آنها رازد: تق!... تق!... تق!

مرد دستفروش نگاهی به سرخی آسمان انداخت و با خود گفت:

«سرخِی هِوا، نِما شون      خر ره بارها کین بور کاشون

۱- نه می پختند، نه می خوردند

۲- نه بیدار می شدند، نه می خوابیدند

۳- اطراف آمل



سرخسی هوا، صواحی خرره بَور پناهی<sup>(۱)</sup>»  
 در همین فکرها بود که لنگه‌ی چوبی در با صدای خشکی بر  
 پاشنه چرخید؛ قی... ژ و زنی در چارچوب در پیدا شد. زن وقتی مرد  
 غریبه‌ای را بیرون در دید، کمی خودش را کنار کشید و پرسید:

- باکی کار داری؟

مرد غریبه، به تپه پته افتاد؛ مین... مین...  
 زن، هاله‌ی در چوبی را نیم لا کرد و خواست برود. مرد غریبه با  
 دستپاچگی گفت:

- مین... مین... غریبم... خسته‌ام... جایی را ندارم.

زن لای در را بیشتر باز کرد و نگاهی به سرتاپای مرد دستفروش  
 انداخت. فکری مثل برق به ذهنش خطور کرد... کمی این دست آن  
 دست کرد و گفت:

- فقط آتا آمشو<sup>(۲)</sup>!

مرد غریبه که از خوشحالی زبانش بند آمده بود، گفت:

- با... باشه!

زن، دوباره گفت:

- تِلاونگِ سر<sup>(۳)</sup> باید این جا را ترک کنی!

زن در را باز کرد و خودش جلوتر از مرد غریبه به طرف اتاق

۱- سرخی هوا در غروب [نشانه صافی است] خرت را بارکن و برو به کاشان

سرخسی هوا در صبح [نشانه‌ی خرابی است] خرت را به سر پناهی برسان

۲- فقط یک امشب

۳- خروسخوان صبح / کله‌ی سحر

دوید. به اتاق رفت و سماور ذغالی اش را آتش انداخت. مرد غریبه کوله بارش را بر زمین گذاشت. زن گفت:

- سر راه نذار! بیر بذار پستو خینه<sup>(۱)</sup>

مرد غریبه همین کار را کرد و برگشت و به زن گفت:

- ته خینا بدون<sup>(۲)</sup>!

زن گفت:

- من تنها هستم. اینجه را خینه‌ی خودت بدون<sup>(۳)</sup>!

مرد غریبه گفت:

- صاحب خینه سر سلامت بوئه<sup>(۴)</sup>.

زن گفت:

- الآن برایت نان و چای می آورم. بخوریم و بخوابیم!

دستفروش شک بردار<sup>(۵)</sup> شد و پیش خودش گفت:

- کور چی خوانه دتا چیش وینا<sup>(۶)</sup>

زن، سینی چایی را پیش مرد گذاشت. مرد دوره گرد، اولین

هورت را که کشید، درحیاط صدا کرد. مرد دوره گرد، حاج و واج به زن

نگاه کرد. زن دستپاچه شد و گفت:

۱- پستو خانه / خینه ک خانه

۲- خانه‌ات آبادان! (نوعی دعاست و دست مریزاد. خانه‌ات آباد باشد)

۳- این جا را خانه‌ی خودت بدان / غریبی نکن

۴- صاحب خانه سرش سلامت باشد! (نوعی تعارف است)

۵- مشکوک

۶- کور چی می خواهد، دو چشم بینا (ضرب المثل)

- بدبخت شدم... برگشت!
- مرد غریبه پرسید:
- کیه؟
- زن گفت:
- شوهرم... برگشته... قرار نبود برگرده... امشب نوبت  
او یاری<sup>(۱)</sup> زمین ما بود.
- مرد غریبه انیمون و پشیمون<sup>(۲)</sup> بلند شد و می‌خواست فرار کند.  
زن گفت:
- راه فرار نداری، بدو برو توی صندوق!
- مرد غریبه به دنبال زن به پستو خانه دوید و پرید توی صندوق  
چوبی بزرگ. زن در صندوق را قفل کرد و کلید آن را برداشت و به طرف  
حیاط دوید و در را برای شوهرش باز کرد.
- خسته نباشی!... زود آمدی؟!  
مرد، هوکا<sup>(۳)</sup> را از دوشش پایین آورد و گفت:
- نصفه شوئه نخواسی بی‌ام<sup>(۴)</sup>؟
- زن دیگر جوابی نداد و با هم به اتاق برگشتند. زن شام را برای  
مرد آماده کرد. مرد مشغول خوردن شد. همان طور که می‌خورد، رو کرد  
به زن و گفت:

۱- آبیاری

۲- ناراحت و پشیمان

۳- کج بیل (فوکا / فیکا هم گفته می‌شود ← بلو)

۴- دارد نصف شب می‌شود، دوست نداشتی برگردم؟

- چه عجب! چایی آماده کردی؟! از کجا می دانستی زود بر می گردم؟
- زن چشمکی زد و گفت:
- این هم از بدی من!
- بعد وقتی موقعیت را مناسب دید، گفت:
- پیش از این که بیایی، اتفاق بدی افتاد.
- مرد پرسید:
- چه اتفاقی؟
- زن گفت:
- مرد غریبه ای قصد آزار مرا داشت.
- مرد گفت:
- چرا داد و قال نکردی؟ چرا همسایه ها را خبر نکردی؟
- زن گفت:
- همسایه ها را خبر می کردم که رسوا بشم!؟
- خُب چی کار کردی؟
- خودم حسابشو رسیدم.
- چه طوری
- حبسش کردم
- کجا؟
- توی صندوق!
- مرد مثل سپند که از روی آتش بپرد، از جا پرید و گفت:
- تبرم کجاست؟
- زن پرسید:

- تبر برای چه؟  
مرد جواب داد:
- صندوق را بشکنم و آن نانجیب را بکشم  
زن گفت:
- صندوق را چرا می‌خواهی بشکنی!... بیا این هم کلیدش!  
مرد، که خون جلوی چشمش را گرفته بود، بلاعجله کلید را از دست زن گرفت.
- زن با صدای دو رگه‌ای گفت:
- مرا یاد... تو را خاطر فراموش!  
مرد، که دید شرط را باخته، خشکش زد، کلید را پرت کرد و نشست و گفت:
- اصلاً از این شوخی‌ها خوشم نمی‌آید.  
زن که برق پیروزی در چشم هایش سو، می‌زد پاسخ داد:  
تا تو باشی زن‌ها را دست کم نگیری!  
و بلافاصله با لحنی جدی رو به مرد گفت:
- راستی تا یادم نرفته، پاشو سری به خانه‌ی خواهرت بزن!  
مرد پرسید:
- اتفاقی افتاده؟  
زن گفت:
- نه پیش از تو، آمده بود با تو کار داشت.  
- نگفت چی کار داشت؟  
- کدام خواهر شوهر با زن برادرش همرازه که خواهر تو، دو می‌اش  
باشه؟

مرد، که بلند شده بود گفت:

- ازجنس شماس دیگه...

و همان طور که با خودش حرف می زد، از خانه بیرون رفت.

\*\*\*

مرد، که رفت، زن فرصت را غنیمت شمرد و به پستوخانه رفت و

قفل صندوق را باز کرد و مرد دستفروش، نفس نفس زد و از صندوق

بیرون آمد و گفت:

- نصفِ جان شدم!

زن گفت:

- تا دوباره برنگشته از این جا برو!

دستفروش پرسید:

- مگر نگفتی تنها هستی!؟

زن جواب داد:

- برو شکر کن که با شوهرم جناب شکسته بودم وگرنه الآن تکّه‌ی

بزرگِ تنت، گوش ات بود.

دستفروش، کوله بارش را از پستوخانه برداشت و به دوش

انداخت و گیوه‌هایش را ورکشید و از خانه‌ی آن زن رفت. زن در را

پشت سر مرد دستفروش، پیش کرد<sup>(۱)</sup>. نفس راحتی کشید و به ایوان

برگشت و چشم به راه شوهرش نشست و با خودش گفت:

- نزدیک بود به خاطر یک شرط و یک مشتلق<sup>(۲)</sup> که یک کلوش<sup>(۳)</sup>

۱- بست

۲- جایزه، مژدگانی

بیشتر نیست، آبرو و زندگی‌ام را از دست بدهم!  
مرد هنوز برنگشته بود به خانه‌اش که من برگشتم پیش شما.  
حوصله‌ی دعوا کردن زن و شوهر را نداشتم.  
آره جان! (۴)

تبرستان  
www.tabarestan.info ■

---

۳- کِلاش، کفش لاستیکی برای زن و مرد

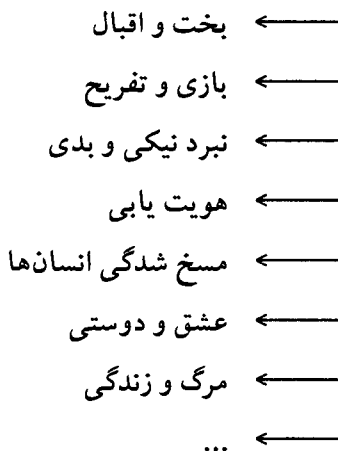
۴- آری. بله جانم!

تبرستان  
www.tabarestan.info

## ○ گونه شناسی افسانه مکر زنون

افسانه‌ها هم مثل داستان‌ها و قصه‌ها از جنبه‌های متفاوتی قابل دسته‌بندی و شناسایی‌اند.

(الف) دسته‌بندی افسانه‌ها از نظر موضوع



در تیپولوژی افسانه‌ها، علاوه بر تقسیم‌بندی بالا، افسانه‌ها را از حیث ژرفساخت می‌توان به شکل‌های زیر دسته‌بندی کرد.

۱- افسانه‌های محافظه‌کار



## ۲- افسانه‌های رادیکال

هنگامی که می‌گوییم افسانه‌های محافظه‌کار و رادیکال، درحقیقت افسانه‌ها را در زمره‌ی متن‌های متعهد و ملتزم قلمداد می‌کنیم.

افسانه‌های محافظه‌کار از نوع ادبیاتی است که باور دارد نظام اجتماعی و مباحثات حاکم بر آن، ارزش‌ها و اخلاقیات موجود خوب هستند. بنابراین عقل حکم می‌کند که بر حفظ آن بکوشیم. بر این اساس ادبیات داستانی (داستان - قصه - افسانه) مناسب برای مردم، ادبیاتی است که خوبی‌های وضع موجود را برای شنونده و یا خواننده‌ی متن افسانه برجسته سازد.

در جامعه‌شناسی، دیدگاهی وجود دارد به نام "نظم‌گرایی" که دغدغه‌اش این است که نظم موجود را حفظ کند.

براساس این دیدگاه، همه و حتی افسانه پرداز و قصه‌گو به دنبال آن هستند که از طریق افسانه‌ها و قصه‌ها، یک شهروند خوب و آشنا به اصول و مبانی شهروندی بسازند تا به وسیله‌ی این شهر وندان خوب و مناسب، نظم اجتماعی و جامعه را باز تولید کنند.

البته نوع دیگر افسانه‌ی متعهد و ملتزم، افسانه‌ی آرمان‌گراست که شمار آن بسیار اندک است. چکیده نظرات پیروان و طرفداران این نوع ادبیات این است که نظم موجود، تحمیلی و ناعادلانه است و باید از بین برود. باید با خواندن این ادبیات، شهروندانی خود آگاه و به وسیله‌ی آن طبقاتی خود آگاه شکل بگیرند و از طریق این طبقات خود آگاه، انقلاب و جامعه‌ی آرمانی را پیاده کرد.

افسانه‌ی مکر زنون در نگاه نخست، جزو هیچکدام از انواع دو گانه‌ی بالا نیست. پس علی‌القاعده و برابر تقسیم بندی انجام شده،

نمی تواند متعهد و ملتزم باشد. زیرا تعهد و التزامی به بهتر شدن وضع زندگی انسان‌ها ندارد. متنی برای سرگرمی و تفریح است. بیشتر برای بازی و تفریح ساخته شده است. اما نگاهی ژرف‌تر به موضوع و شخصیت کانونی آن نشان می‌دهد که نگاهی زن ستیز و مرد سالار در ساخت و پرداخت این افسانه و یا بهتر است بگوییم قصه دخالت داشته است.

درست است که یک شرط بندی باعث رویدادن این ماجرا شده ولی در پس زمینه‌ی این روایت فکاهه و لطیفه وار یک جهان بینی و اپس گرایانه و اندیشه‌ای فتودالی درباره‌ی نگاه به زن، سایه افکنده است.

زن زورش به مرد نمی‌رسد. با او جناب شکسته است و بعد از مدت‌ها، نمی‌تواند راهی برای پیروز شدن بر مرد پیدا کند. عقلش در حالت طبیعی و منطقی مثبت راه به جایی نمی‌برد. ناچار می‌شود از راه حیله و ترفند وارد شود. ترفندی هم که به کار می‌گیرد شایبه‌ی خیانت ناموسی! در ذهن‌ها ایجاد می‌کند. سازنده‌ی این متن با اعتقاد به امکان غلتیدن به ورطه‌ی خیانت از جانب زن، دست به قصه‌پردازی زده است. نه آنکه خواسته باشد ذهن‌های عوام را از بدبینی راجع به زن اصلاح کند.

هر چند که در پایان لطیفه وار این افسانه، بی‌گناهی و ترفند زن صرفاً برای برنده شدن در شرط بندی قلمداد می‌شود، اما آنچه در ذهن‌های شنوندگان رسوب خواهد کرد، تقویت مکر انگاری و امکان خیانت پیشگی زنان در اثر تربیت‌های نادرست سده‌ها و تخریب شخصیت انسانی زن خواهد بود.

راوی این افسانه، درحقیقت افسانه روایت نمی‌کند بلکه قصه‌ی

افسانه را هدر می‌دهد و حتی آن را ندیده می‌گیرد. او اتفاقاتی را که به تنهایی می‌توانند درون مایه‌ی یک داستان باشند، در چند جمله و به گونه‌ای اشاره وار مطرح می‌کند و می‌گذرد.

اصولاً تلف کردن سوژه‌ها در میان بسیاری از نویسندگان دیده می‌شود ولی در قصه‌گویی و روایت شفاهی افسانه‌ها، کمتر اتفاق می‌افتد. اگر در داستان نویسی، آگاه بودن به چم و خم پرداخت ماجرا، نقش اساسی در جلوگیری از هدر رفتن و تلف شدن داستان دارد، در روایت افسانه‌ها و ادبیات افواهی و شفاهی این نقش بر دوش راوی و قدرت حافظه و زبان آوری او قرار دارد. شاید اگر این افسانه و سوژه در اختیار حافظه راوی دیگری مثلاً آقای صادق صادقی کمدره‌ای قرار می‌گرفت، بی شک پختگی روایت و گسترش ماجرای بهتری به دست می‌آمد.

متن‌ها در نقل شدن و روایت شدن، تکامل می‌یابند و به پختگی می‌رسند. به شرط آن که نقال و راوی به اندازه‌ی کافی زبان آوری و نطق و بیان داشته باشد.

در بعضی از افسانه‌ها، شنونده هیچ ساختار شکیل و هیچ غایت مندی نمی‌بیند بلکه برحسب عادت ناگزیر است که زحمت شنیدن و گوش دادن به روایت افسانه را به خود تحمیل کند. این عادت، آن قدرها هم به اراده و علاقه‌ی شنونده مربوط نمی‌شود. بلکه تاحدودی نیز به عادت روایت‌گری راوی افسانه بر می‌گردد.

یعنی بعضی از راویان افسانه‌ها، زبانی معمولی و خشک و عادی (طبق عادت) دارند بدون آن که خلاقیتی در ساخت و پرداخت روایی آن بخرج دهند، به مثابه یک کارخانه روایت‌سازی به تولید و باز تولید روایت افسانه‌ها می‌پردازند.

این وضعیت باعث می‌شود که موضوعات بسیار کلیشه ای و باسمة ای وارد روایت افسانه‌ها شوند. وجود این وضعیت ناگزیر و جابرا، گونه‌هایی از مخاطبان صرفاً شنونده و پذیرنده تربیت می‌کند. تنزل سلیقه‌ی مخاطبان خواه نا خواه، راویانی آسان طلب و بد سلیقه به وجود خواهد آورد و این چرخه در ادامه‌اش به وضعیتی سترون در زمینه‌ی افسانه پردازی می‌انجامد.

### ● سبک شناسی افسانه واره‌ی مکرزنون:

چرا افسانه واره؟

همان گونه که قبلاً هم گفته شد، این متن به قصه و حکایت بیشتر شبیه است تا افسانه. زیرا:

۱- زمینه‌ی وقوع آن وجود دارد. یعنی ممکن الوقوع است. بنابراین واقع نماست. و چون پایه‌های واقعی دارد، سبک آن، رئالیزم ارزیابی می‌شود.

۲- آدم‌های آن ماهیت‌های واقعی دارند، نمونه‌های تپیک آن‌ها را به وفور می‌توان در جامعه‌ی گذشته [در دوران فئودالی و شیوه تولید دهقانی] نشان داد.

این که آدم‌هایی این چنین قابل شناسایی‌اند، دلیلی بر تأیید شخصیت زن این قصه نخواهد بود.

۳- ماجرا سراسر راست و زنده و واقعی جلوه می‌کند. هیچ گونه جادویی در آن دیده نمی‌شود.

۴- هیچ‌گونه فانتزی از نوع پریان‌اش در ساخت و بافت این متن به کار نرفته است.

۵- اتفاقاتی شگفت در ساختمان حوادث این قصه رخ نداده است.

۶- پایانی غیر منتظره و لطیفه وار دارد.

قهرمان زن برای جلوگیری از خشم شوهر و ممانعت از آبرو ریزی، چاره‌ای به جز گفتن عبارت آشنای «مرا یاد، تو را خاطر فراموش!» ندارد. و ماجرا اینگونه پایان بندی می‌شود

درباره‌ی این متن قصوی افسانه وار، به دلیل ساختمان خاصش، بیش از این نمی‌توان نوشت جز این که «مکر زنون» در حقیقت حیل‌ی متنی مرد ساخت در دایره‌ای مرد سالار و زن ستیز است و لاغیر.



تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

۴

گوزن و مار

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

## □ گوزن و مار

راوی: حبیب الله مهدی پور  
۵۱ ساله / بی سواد / بنا / آمل

خیلی سال پیش که هیچ کس یادش نمی آید، یک جنگل بزرگ بود که حیوانات زیاد و جور و اجوری توی آن زندگی می کردند. اما بوی آدمیزاد در آن نبود. حیوان ها با همی دوستی ها و دشمنی ها، با همی بد و خوب، در کنار هم زندگی می کردند.

یک روز، هوا خراب شد، رعد و برق زد. آلب سو<sup>(۱)</sup> مثل نیزه از آسمان می بارید. در این جنگل قدیمی، یک درخت بلوط پیر بود که حیوان های زیادی به آن پناه می بردند. پرنده ها روی شاخه هایش لانه داشتند و توی تنه ی پوک بلوط هم موش و مار و مارمولک زندگی



می‌کردند. ارمجی (۱) و ورگ (۲) و شال (۳) هم توی لاب (۴) بلوط لانه ساخته بودند. آن روز وقتی الب سو زد، درخت بلوط که شاخه‌های خشکی داشت آتش گرفت. ارمجی و ورگ و شال هم فرار کردند. هرم آتش توی لاب بلوط افتاد و دودش، زندگی را برای موش و مار تنگ کرد.

در چند جای جنگل هم آتش افتاد و حیوان‌ها فرار می‌کردند. گوزن جوانی که داشت فرار می‌کرد، مار را دید که روی پوست قاش قاش بلوط می‌خزید و دور و برش را آتش فرا گرفته بود. تا گوزن را دید، کمک خواست. گوزن با آن که خودش را در خطر می‌دید، جلو رفت. گردنش را دراز کرد و شاخ‌هایش را جلو برد. مار خودش را حلقه کرد و پرید روی شاخ‌های گوزن. گوزن هم پا به فرار گذاشت. پایه فرار که گذاشت، باد تن مار را خنک کرد. مار، خنک که شد، خودش را از چله‌های شاخ گوزن باز کرد. دمش را گیر داد به یکی از شاخ‌ها و کله‌ی قاشقی‌اش را بُرد دَرِ گوشِ گوزن و فِش فِش کرد. گوزن گفت: «فش فِش می‌کنی، قلقلکم می‌آید.»

مار گفت:

«من خوشم می‌آید!»

گوزن پرسید:

«فش فِش تو برای تو خوب است، برای من هم خوب است؟»

۱- ارمجی: جوجه تیغی

۲- ورگ: گرگ

۳- شال: شغال - روباه

۴- لاب: شکاف

مار گفت:

«شنیدم خیلی خوشمزه‌ای!»

گوزن جواب داد:

«فعلاً که تو داری خوشمزه بازی در می‌آوری!»

مار گفت:

«منظورم شوخی کردن و حرف زدن نیست»

گوزن پرسید:

«پس منظورت چیست؟»

مار جواب داد:

«خونت... گوشتت...!»

گوزن تا این حرف را شنید، یکه خورد، ایستاد و گفت:

«واضح بگو بینم چه می‌خواهی؟»

مار گفت:

«می‌خواهم تو را نیش بزنم!»

گوزن پرسید:

«چرا؟»

مار گفت:

«اولاً که نیش زدن شغل من است. دوماً شنیدم گوزن‌ها خونِ خوشمزه‌ای

دارند... سوماً یک عمر منتظر این شانس بودم!»

گوزن دید، موضوع دارد جدی می‌شود. گفت:

«تو داشتی می‌سوختی، من تو را نجات دادم.»

مار گفت:

«می‌خواستی نجات ندهی.»

گوزن گفت:

«اگر من نبودم تو الآن جز داغ<sup>(۱)</sup> شده بودی.»

مار گفت:

«اگر تو نبودی، حیوان دیگری می‌آمد... اصلاً من که چلاق نبودم،

جانم را در می‌بردم.»

مار میدان گرفته بود و همین طور یک بند سروش<sup>(۲)</sup> می‌کرد و خط و

نشان می‌کشید.

گوزن گفت:

«آخر دور از انصاف است. جواب خوبی را که با بدی نمی‌دهند!»

مار گفت:

«همه حیوان‌ها وقتی گیر می‌کنند از این حرفها می‌زنند.»

گوزن داشت ناامید می‌شد. به مار گفت:

«حالا که حرف خودت را می‌زنی و حرف مرا قبول نداری، بیا پیش

حیوان دیگری برویم تا او قضاوت کند.»

مار جواب داد:

«من صاحب اختیار نمی‌خواهم... ما دو تا حیوان بالغ و عاقلیم،

خودمان می‌توانیم تصمیم بگیریم. قاضی ماضی را بگذار کنار!»

گوزن گفت:

«آخر نه تو حرف مرا قبول داری و نه من حرف تو را، پس باید یک نفر

دیگری که بی غرض باشد، بیاید وسط و قضاوت کند.»

مار پرسید:

«از فامیل‌های تو باشد؟»

۱- جزداغ [جزماغ] جزغاله

۲- سروش: سرو صدا، پرحرفی

گوزن گفت:

«نه فامیل من، نه فامیل تو!»

مار پرسید:

«پس کی؟»

گوزن گفت:

«اولین حیوانی که ببینیم»

مار گفت:

«قبول!»

گوزن، غمگین و ناراحت از لابه لای درخت های جنگل رد می شد و مار هم روی شاخ های گوزن سواری می خورد. ناگهان دیدند روباهی دارد می آید. گوزن روباه را صدا زد، روباه جلو آمد. گوزن گفت:

«می خواهیم بین ما قضاوت کنی»

روباه پرسید:

«بین شما؟»

گوزن گفت:

«روی شاخ های مرا نگاه کن!»

روباه وقتی مار را دید. پرسید:

«چه طوری رفتی آن بالا؟»

گوزن گفت:

«کاش پایم می شکست و از آن جا رد نمی شدم!»

وماجرارا از سیر تا پیاز برای روباه تعریف کرد. روباه از مار پرسید:

«گوزن راست می گوید؟»

مار گفت:

«جناب روباه! تو حرف هایش را قبول می کنی؟»

روباه فکری کرد و گفت:

«اصلاً»

گوزن کم کم داشت امیدش را از دست می داد. با خودش گفت: امروز چه روز بدی بود. اول صبح مار و مصیبتش، حالا هم روباه و قضاوتش! بعد رو کرد به روباه و گفت:

«این مار، دروغ می گوید. من او را از سوختن نجات دادم.»  
روباه، چشمکی به گوزن زد و گفت:

«من که باورم نمی شود تو بتوانی مار را نجات بدهی.»  
گوزن گفت:

«باور کن راست می گویم.»

روباه گفت:

«آخر هرچه فکر می کنم مار خیلی فرزتر است.»

بعد ناگهان حرفش را عوض کرد و روبه گوزن و مار کرد و گفت:

«اصلاً می دانید! من تا نبینم باور نمی کنم»

مار که حرف های روباه را به نفع خودش می دانست. گفت:

«روباه راست می گوید!»

روباه گفت:

«مرا به همان جایی ببرید که درخت آتش گرفت و تو مار را نجات دادی»

گوزن که گیج شده بود، برگشت و به طرف بلوط پیر راه افتاد. گوزن جلو، مار به شاخ های گوزن پیچیده شده و روباه دنبال شان راه افتاد. رفتند و رفتند و رفتند تا رسیدند به بلوط پیر. بلوط و درخت های دور و برش سوخته بودند و حرارت آتش نمی گذاشت آن هانزدیک شوند. گوزن گفت:

«همین جا بود... من آن جا ایستادم، شاخ‌هایم را جلو بردم و مار را نجات دادم»

روباه گفت:

«این حرف راقبلاً هم گفته بودی»

گوزن گفت:

«صدبار دیگر هم سوال کنی همین جواب من است»

روباه گفت:

«آخر چه طور ممکن است تو مار را از دل آتش جهنم نجات بدهی؟»  
 مار از خوشحالی در پوست خودش جا نمی‌گرفت و غش غش می‌خندید.

روباه به مار گفت:

«رفیق جان این گوزن فکر کرده من احمقم و الکی هر حرفی را باور می‌کنم!»

مار گفت:

«قربان حیوان چیز فهم!»

روباه به مار گفت:

«می‌خواهی دروغ گوزن را ثابت کنم؟»

مار گفت:

«اگر این کار را بکنی که من ممنون دار تو هستم»

روباه گفت:

«یک دقیقه پیر روی تنه بلوط، بینم این گوزنِ دروغگو چه طوری می‌خواهد تو را از آتش بیرون بیاورد؟»

مار خودش را جمع کرد و جست زد روی تنه بلوط پیر، گوزن داشت می‌رفت جلوتر تا شاخ‌هایش را دراز کند و مارا نجات بدهد.

روباه گفت:

«چه کار می‌خواهی بکنی؟»

گوزن گفت:

«می‌خواهم ببینی که من چه طوری او را نجات دادم!»

روباه خندید و گفت:

«حیوانِ نادان! دوباره می‌خواهی برای خودت دردِ سرِ درست کنی؟!»

بگذار بسوزد»

مار آن‌جا ماند و سوخت. گوزن و روباه به خانه‌هایشان رفتند.



تبرستان  
www.tbrstan.info

## ○ درونه شناسی افسانه‌ی گوزن و مار

قرائت‌های دیگری از این سوژه در فرهنگ داستانی مازندران شنیده شده است. قصه‌هایی به نام‌های «مار و مار»، «مار در آتش»، «مار در توبره» و «گوزن نادان» همین موضوع را بیان می‌کنند. ساختار همه‌ی این متن‌ها با اندکی تغییر و تفاوت، تقریباً مثل هم است. ماجرا به صورت سر راست و پیرنگ قصه نیز خطی است. بدون هیچ چم و خم و پیچیدگی روایی.

در قرائت «مار در توبره» که به شکل «توره‌ی دله مهر» یا «تورکاکِ مهر» گفته می‌شود شخصیت انسانی هم وجود دارد. یعنی به جای گوزنِ شاخدار، چوپانی ساده دل، مار را از دل آتش سوزان نجات می‌دهد و درون توبره‌اش می‌گذارد و بقیه ماجرا با همان کیفیت که در پایانه سایر قرائت‌ها به پیش می‌رود، ادامه می‌یابد.

مساله‌ای که در ساخت شناسی این متن قابل یاد آوری است، این است که دنیای ما به ازای بیرونی این حادثه، بسیار ممکن الوقوع بوده و از این نظر واقع نما، باورپذیر بوده و ساختی رئالیستی دارد. راستوارگی این روایت به خاطر پشتوانه‌ی عینی و بیرونی آن سبب می‌شود که دربارهی افسانه بودن این روایت از هرگونه ابراز شک، ابایی



نداشته باشیم.

وقتی متن روایت با همه‌ی ویژگی‌هایش در راسته‌ی افسانه جای نگیرد لاجرم یا بایستی "قصه" باشد و یا داستان. قصه و داستان هر کدام به طور جداگانه تعریف و تبصره‌ی خود را دارند که برابر آن نمی‌توان متن «گوزن و مار» را به آن‌ها نسبت داد. پس این متن چیست؟

شاید حکایت، عنوان مناسب‌تری برای آن باشد. حکایتی که به دنیای پر رمز و راز جانوران تعلق دارد. کدام شکارچی پرحوصله‌ای است که یک روز کامل خود را وقف مشاهده و مکاشفه‌ی رفتارهای این دو جانور کرده و بدون آن که حضور پنهانی‌اش! مزاحم پیشروی حادثه شده باشد، به ضبط و ثبت موی مو به موی واقعه پرداخته است؟

بنابراین اگر چنین امکانی مردود است، معلوم می‌شود که گویا این حادثه به شکل دیگری در دنیای انسان‌ها اتفاق افتاده، راوی تیزهوش و با درایتی آن را آشنایی زدایی کرده، با به کارگیری عنصر تمثیل این رفتارها را به دنیای جانوران پرتاب نموده تا هم بتواند راحت‌تر حرفش را بزند. که به تریش قبای آدم‌های دماغ‌گنده و خود شیفته بر نخورد.

افسانه‌ها در خوانش‌های متواتر، ضمن پذیرش تغییراتی ناگزیر در ساختمان‌شان، گاهی ساخت‌های جدید روایت را نیز تجربه می‌کنند.

مردمان هر دوره در طول تاریخ، متناسب با وضعیت زمان از افسانه‌های گذشتگان روایت خاص خود را ارایه داده‌اند. به گونه‌ای که می‌توان بخشی از ویژگی‌های هر دوره را در روایت‌های خاص همان دوره مشاهده کرد. تفاوت روایت‌ها نه فقط در طول تاریخ بلکه در عرض جغرافیا نیز به چشم می‌خورد. همان‌گونه که گذشتگان ما در هر

دوره، هم در ادب شفاهی و افواهی و هم در عرصه‌ی ادب کتبی و نوشتاری افسانه‌ها را به زبان خاص خود روایت کرده‌اند، امروز نیز در هر دو عرصه می‌توان و باید روایت‌های جدیدی از افسانه‌ها عرضه کرد. راوی این افسانه با بهره‌گیری از امکانات روایت روزگار ما، کوشیده به اندازه کافی از ابزار دیالوگ استفاده کند. دیالوگ از ابزارهای بیانی داستان‌های معاصر است. حتی در فابل‌ها، قصه‌ها، رمانس‌ها و داستان‌های سده‌های هفدهم و هیجدهم به جای تصویر از توصیف و به جای نشان دادن از گفتن و به جای گفتگو (دیالوگ) از تک‌گویی راوی استفاده می‌شده است.

در این متن روایی که از زبان یک راوی امروزی بیان شده، هر چند از دیالوگ به قدر کافی بهره گرفته شده و هرکدام از کاراکترها در جای خودشان و به موقع، حرف می‌زنند ولی با دقت اگر بنگریم خواهیم دید که انگار یک نفر گوینده قهار و مقتدر در پشت پرده نشسته و به زبان همه‌شان حرف می‌زند. با یک قالب و یک حوزه‌ی واژگانی و با یک لحن و ضرباهنگ. هنگامی که راوی اجازه می‌دهد همه‌ی آدم‌های قصه، مستقلاً حرف بزنند باید این حق را به آن‌ها بدهد که هرکدام به میزان علاقه و سبک و سیاق و شکل و شیوه‌ی خودشان در گفتگو شرکت کنند. در غیر این صورت نباید به این نوع حرف زدن‌ها، دیالوگ بگوییم، بلکه حرف در دهان کسی گذاشتن و از زبان کسی حرف زدن معنای دقیق این رفتار زبانی است. این جاست که دیالوگ جای خود را به مونولوگ می‌دهد.

این شبهه در حوزه‌های نقد شعر کلاسیک ایران نیز هست. کسانی که معتقدند دیالوگ در شعرهای حافظ هم دیده می‌شود. شاید مثال آن‌ها این غزل است که :

[گفتم: غم تو دارم      گفتا: غمت سر آید  
گفتم: که ماه من شو      گفتا: اگر برآید...]

در این غزل، فقط حافظ است که دارد از زبان خود و مخاطب خود صحبت می‌کند. آیا غیر از صدای حافظ، صدای دیگری هم شنیده می‌شود؟

چگونه ممکن است دو نفر دقیقاً مثل هم حرف بزنند؟ شرط شکل گرفتن دیالوگ، پلی فونی (چند صدایی) است نه مونو فونی (تک صدایی) در چند صدایی باید تکثر، احساس شود درحالی که در اکثر متن‌هایی که ادعای چند صدایی دارند، بویی از کثرت‌گرایی به مشام نمی‌رسد.

اساساً افسانه‌ها در روایت، هرگز از دایره‌ی تنگ تک صدایی پا بیرون نمی‌گذارند. دیو همان گونه حرف می‌زند که پری. شاه به لفظ و لحنی صحبت می‌کند که مثلاً چوپان. روایت گران امروزی به تجربه دریافته‌اند که روایت توصیفی و یک دست و یک نواخت، شنونده و مخاطب را خسته می‌کند پس باید شکل‌های نوین ارتباط‌گیری با مخاطب را شناخت و به کار بست. نقل قصه‌ی افسانه‌ها با شیوه‌های نقالی و بیانی نوین، رفته رفته شکل‌های امروزی افسانه‌ها را تولید خواهد کرد.

## □ درون مایه شناسی افسانه‌ی گوزن و مار

از منظر درون‌مایه و جانمایه‌هایی که در قصه‌ی افسانه‌ها وجود دارند، افسانه‌ها را می‌توان به ترتیب زیر طبقه بندی کرد:  
رویکرد تمثیلی این افسانه مبین این نیت است که سازنده‌ی این افسانه‌ی تمثیلی بر منتصه آموزگار تکیه زده و گوشه‌ی چشمی به



آموزش دارد. قصد پداگوژیک در اکثر متن های داستانی مستتر است. اما با توجه به محوریت تربیتی و آموزشی بعضی از متن ها و از جمله همین متن گوزن و مار، قصد آموزشی از استتار بیرون می آید.

مؤلف این متن به خاطر پرهیز از اندرز آشکار، قالب داستانِ جانوران (فابل) را برگزیده است. اصولاً یکی از ویژگی های افسانه های ایرانی، اجتناب از پنددهی مستقیم است. این افسانه ها به رغم آن که از پند و حکمت سرشارند، این پندها و حکمت ها به صورت عریان بیان نمی شوند بلکه در نقش های اجرا شده پنهان هستند. پند دهی مستقیم، افسانه را از زیبایی و تأثیر خزننده و طولانی مدّت، دور می کند.

### □ تشفیص یا شخصیت دهی به جانوران

انسان پنداری شکل متکامل تری از صنعت "تشخیص" به شمار

می‌رود. شخصیت بخشی به جانوران در افسانه‌ها به عنوان متن‌های روایی فانتا ستیک بر محور نگرش ترکیب تمام عناصر طبیعت با یکدیگر بنا می‌شود. به هر افسانه‌ای که نگاه کنیم، به این عنصر بر می‌خوریم. تشخص به معنای دیگر، حرکت دهی و دخل و تصرف در پدیده‌های طبیعت است به گونه‌ای که فراتر از آن چه هستند در خود معنا و قدرت دارند. این موضوع در آغاز در جادوگری کاربرد پیدا کرده و سپس در فن داستان‌سازی و قصه‌پردازی با همه‌ی سبک‌های گوناگونش، مورد استفاده قرار گرفت.

برای تستِ صحت ماجرا و اثبات قابلیت جا به جایی موقعیت‌ها (آدم‌ها و حوادث) کافی است در کارگاه ذهن، جای گوزن و مار را از یک طرف و ما به ازای واقعی آن‌ها را در جهان بیرون از داستان، عوض کنیم و مثلاً عباس آقای نقاش ساختمان و اسکندر خان صاحب فلان کارخانه رنگسازی را قرار دهیم و آدم‌های واقعی دیگر را جایگزین شخصیت‌های این قصه بنماییم معادله‌ی دو مجهولی ما حل خواهد شد.

این شناخت در رفتارهای پسا خوانشی این قصه قابل حصول خواهد بود. راوی هیچ وظیفه و رسالت آشکاری برای رسیدن و رساندن شنوندگان و مخاطبان خود به این جایگاه را ندارد.

اگر چنین رسالتی برای راوی این متن قائل شویم، در حقیقت باید دستش را باز بگذاریم که علاوه بر آشکارگویی و اندرز دهی عیان، دخالت‌گری دیگری نیز در متن و محیط فکری مخاطب روا دارد.

قرارگرفتن در جایگاه روایت‌گری، افسونی دارد که منصف‌ترین و دموکرات‌ترین راویان را وسوسه می‌کند تا از دایره‌ی روایت محض پا بیرون بگذارند و وارد فرآیند نتیجه‌گیری مخاطب شوند. این جاست که

متن‌هایی جانبدار دخالتگر، «مونیستی» و تک بعدی تولید می‌شود و این مرحله به منزله‌ی مرگ خلاقیت تلقی می‌شود.

مرگِ مؤلف به یک معنا تولد مخاطبان خلاق را به ذهن متبادر می‌کند. حال اگر مخاطب نوع خوانش خود را در بست در اختیار مولف (در این جا راوی و سازنده‌ی افسانه و متن) قرار دهد دیگر نه از تاک نشان خواهد ماند و نه از تاک نشان!

متن‌های کلاسیک و قصوی چنانچه ارزش و قابلیت باز خوانی را برای نسل امروز دارند، روایانی آشنا به شیوه‌های امروزی روایت را نیاز دارند.

راوی این افسانه، دانسته یا ندانسته، متن را به سمت داستان به معنای امروزی سوق داده است.



تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)



شعبان یهود



تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

## □ شعبان یهود

راوی: حوا قاسم پور اسفندیاری / ۸۰ ساله  
بی سواد / سکونت و زادگاه راوی: روستای  
ایرا از دهستان بالا لاریجان آمل

در زمان های قدیم در شهر ما - آمل - مردی زندگی می کرد که مردم به او شعبان یهود می گفتند. شعبان، یهودی نبود. مسلمان هم نبود. اصلاً معلوم نبود چه دینی داشت. چون رفتار و کردارش با رسم و رسوم مردم زمانه اش فرق داشت، مردم این اسم را روی او گذاشته بودند. شعبان یهود مثل همه ی مردم زندگی می کرد. زن داشت. بچه داشت. خانه داشت. کار و کاسبی داشت. زنش چند سالی بود که به یک بیماری نامعلوم دچار شده بود. روزی به شوهرش گفت:

- «درد من درد بی درمانه!... درد بی درمان هم چاره ای نداره!»

شعبان، چشم هایش پُر از اشک شد و گفت:

- نفوس بد نزن! تو خوب می شی.»

زن آهی کشید و گفت:

- «نمی‌خواهد بی خودی به من دلخوشی بدهی! من رفتنی هستم!»

شعبان با بغض جواب داد:

- «همه رفتنی هستند، هیچ کس پرواز نمی‌کند!»

زن که می‌دانست شعبان دارد به او دل‌داری می‌دهد، گفت:

- «وقتی مُردَم، جان تو و جان این دختر!»

بغض مرد پاره شد و های‌های گریه کرد. زن ادامه داد:

- «دلم می‌خواست بزرگش کنم، کار یادت بدهم تا از هر انگشتش

هفت تا هنر بریزد. دلم می‌خواست عروسش کنم. حیف که دارم این آرزو را به گور می‌برم!»

شعبان گفت:

- «زودتر از تو بمیرم بهتره تا این حرف‌ها را بشنوم!»

زن گفت:

- «راستی می‌دانی کی باید دخترمان را شوهر دهی؟»

مرد جواب داد:

- «وقتی بزرگ شد. وقتی یک خانم شد!»

زن با حق‌ها ادامه داد:

- «وقتی کفش عروسی مرا پوشید و اندازه‌ی پایش بود!»

شعبان لب‌هایش را مَهر و موم کرده بود و در فکرهای خودش

غرق بود. زن گفت:

- «نمی‌خواهم دخترمان را حرام کنی و به هر بی‌سرو‌پایی شوهر

بدهی!

دلم می‌خواهد دامادمان، جوان و کاسب و اهل زندگی باشد.»

زن، همه‌ی سفارش‌هایش را کرد و با شوهرش‌های‌های مثل ابر  
نو بهار گریه کردند.

چند روزی بعد زن مُرد. شعبان دلش را به دختر دردانه‌اش خوش  
کرد و به فکر ازدواج نیفتاد. روزها مثل برق و باد می‌آمدند و می‌رفتند.  
دختر روز به روز بزرگتر و زیباتر می‌شد. روزی از روزها دختر رفت از  
پستوخانه کفش مادرش را آورد و پوشید. اندازه‌ی پایش بودند. شعبان  
دلش هری ریخت پایین. وصیت زنش را به یاد آورد!  
- «هر وقت کفشم اندازه‌ی پایش شد، شوهرش بده، نگذار در خانه  
پدری بماند، خوبیت ندارد!...»  
دختر گفت:

- «از این کفش خوشم می‌آید... یادگاری مادرمه، دوست دارم  
پوشمش»

پدر اشک شوق را پاک کرد و گفت:

- «باشه... مالِ تو! ولی...»

دختر پرسید:

- «ولی چی؟»

شعبان گفت:

- «ولی مادرت وصیت کرده.»

دختر پرسید:

- «وصیت کرده که بدهی به زنِ خودت؟»

شعبان جواب داد:

- «من اگر می‌خواستم زن بگیرم همان سال که مادرت مُرده بود

می‌گرفتم»

دختر پرسید:

- «پس وصیت مادرم چی بوده؟»

شعبان گفت:

- «وصیت کرده که هر وقت این کفش‌ها اندازه‌ی پایت شده تو را

شوهر بدهم»

دختر از خجالت، سرخ شد. فوری کفش‌ها را از پا در آورد، به گوشه‌ای پرت کرد و دوید رفت اتاقش و در را پشت سرش بست. یک نوع خوشحالی آمیخته با ترس، سر تا پای دختر را فرا گرفت.

چند روز گذشت، شعبان موضوع شوهر و ازدواج را پیش کشید و دختر با خجالت گفت:

- «پدر! من دهانم هنوز بوی شیر می‌دهد!... من نمی‌خواهم تو را

تنها بگذارم.»

شعبان گفت:

- «تو دیگر بزرگ شده‌ای، کفش مادرت هم اندازه‌ی پایت شده.

مادرت هم وصیت کرده...»

دختر که دیگر جرأت پیدا کرده بود درباره‌ی این موضوع با

پدرش حرف بزند، گفت:

- «اول و دوم و سوم؛ من وقت شوهر کردنم نیست و اگر هم باشد

دلم نمی‌آید تو را تنها بگذارم، از این‌ها گذشته‌کو شوهر؟»

شعبان ساکت بود. دختر ادامه داد:

- «جوری حرف می‌زنی که انگار خواستگارها دارند پاشنه‌ی در

خانه را از جا در می‌آورند!»

شعبان یک دفعه از دهانش در رفت:

- «شوهرت با من!»

دختر که انتظار این حرف را نداشت از تعجب زبانش بند آمد.

شعبان گفت:

- «یک شوهر خوب برایت سراغ دارم.»

دختر پرسید:

- «کیه؟»

شعبان جواب داد:

- «ارباب!»

دختر تا این را شنید مثل سپند روی آتش ترکیه‌ی بلند شد و دوباره به طرف اتاق خودش دوید. شعبان هم پشت سرش رفت. گفت:

- «چه عیب داره؟ لولو خور خوره‌ست مگه؟»

دختر گفت:

- «بدتره!... هیولاس!»

شعبان گفت:

- «به اندازه‌ی وزنت برات طلا می‌خره. ده پارچه آبادی به اسمت

می‌کنه. وقتی هم که بمیره، یه عالم مال و ثروت به تو می‌رسه!»

دختر گفت:

- «سن پدر بزرگِ منِه!»

شعبان گفت:

- «عوضش تجربه‌ی داره، دنیا دیده‌ست... زود هم می‌میره و تو به

مال و منال می‌رسی!»

دختر گریه کرد. میان گریه گفت:

- «اگر مادرم زنده بود...»

شعبان حرف دختر را قطع کرد:

- «اتفاقاً وصیت مادرتَه»

دختر گفت:

- «وصیت مادرم این بود که مرا به یک پیرمرد بدهی؟»

شعبان جواب داد:

- «مادرت گفته بود به اولین خواستگاری که برایت آمد، جواب

بله بدهم.»

دختر گفت:

- «مرا آتش بزنی! بپر بازار بفروش ولی به این هیولا نده!»

شعبان جواب داد:

- «مگر به حرف توئه؟... من باید وصیت مادرت را اجرا کنم...

چشم او به دهان من دوخته شده. اگر این کار را نکنم، استخوان هایش

در قبر می‌لرزند. یا ارباب یا دیگر نه من، نه تو.. عاقت می‌کنم. از ارث

محرومت می‌کنم به همه می‌گویم که تو دیگر دختر من نیستی...»

دختر پرسید:

- «اگر قبول نکنم چی؟»

شعبان جواب داد:

- «گیس ات را می‌برم»

دختر هیچ چی نمی‌گفت. معلوم نبود ترسیده یا به حرف‌های

پدر اهمیت نمی‌داد.

شعبان ادامه داد:

- «خون دل خوردم... از همه‌ی لذت‌های زندگی‌ام گذشتم تا تو را

بزرگ کنم. حالا تو کارت به جایی رسیده که روی حرف‌های من پا

می‌گذاری؟... من به ارباب قول دادم. ریش‌گرو گذاشتم... همه‌ی مردم

آبادی هم خبردار شدند... از همه مهم‌تر ارباب بدهی‌های چندین و

چند ساله‌ی ما را بخشیدند و زمین‌های بالا محله را هم به من پس

دادند... من نمی‌توانم زیر قولم بزنم!»

## دخترگفت:

- «ولی یادت باشد با این کارت مرا آتش زدی.»

شعبان از شنیدن این حرف خوشحال شد و به طرف خانه‌ی ارباب دوید تا این مشتلق<sup>(۱)</sup> را به او بدهد. بعد از رفتن پدر، دختر نشست یک دل سیرگریه کرد. ناگهان فکری به ذهنش رسید. پنجره اتاق را باز کرد. صدای رودخانه می‌آمد. برف کوه‌ها آب شده بودند و رودخانه پُر از آب بود. دختر دلش را یک جهت کرد\* و رفت بالا و پرید توی آب. آب دختر را بُرد. بُرد و بُرد و بُرد تا به سرزمین دیگری رسید. پیراهن دختر به ریشه درخت کنار رودخانه گیر کرد و دختر از آب بیرون آمد. شب بود و بوی آدمیزاد نمی‌آمد. دختر رفت بالای درخت تا جک و جانور پاره پوره‌اش نکنند. تا صبح، مارگزیده خوابید ولی دختر خواب به چشمش نیامد. پیش خودش می‌گفت کاش غرق می‌شدم! کاش خوراک ماهی‌های دریا می‌شدم و باز چشمم به این دنیا نمی‌افتاد...

و از طرفی هم خوشحال بود که نمرده بود. او دوست داشت زندگی کند. اگر این طور نبود، بالای درخت نمی‌رفت! در خواب و بیداری بود که آفتاب سرزد. آفتاب هنوز روی زمین پهن نشده بود که صدای پای اسبی را شنید. باترس و لرزاز بالای درخت سرک کشید تا ببیند چه خبر است؟ صدا نزدیک تر شد. دختر از بالای درخت دید که جوانی سوار بر اسب سفید به لب رودخانه نزدیک شد. اسب به لب رودخانه رسید. سوار افسار اسب را شل کرد و سوت زد

۱-مشتلق: مؤذگانی

\* - دل را یک جهت کردن: تصمیم گرفتن



تا اسب آب بخورد. اسب پوزه‌اش را به آب زد و خیلی زود سرش را بالا آورد. اسب شهیه می‌کشید و آب نمی‌خورد. سوار هر چه سوت زد و بادست یال اسب را نوازش کرد، اسب لب به آب نزد. سوار که لباس‌های زربافت و گران قیمت زرق و برق دار پوشیده بود، به اطراف نگاه کرد. ناگهان چشمش به دختر افتاد که بالای درخت نشسته بود. جوان از دیدن دختر بالای درخت تعجب کرد و پرسید:

- «انسی یا جن؟»

دختر گفت:

- «راحت را بکش برو!»

جوان پرسید:

- «فرشته‌ای یا بشر؟»

دختر گفت:

- «تو چی کار به من داری؟»

دختر گفت:

- «اسبم تا وقتی بالای درخت هستی، آب نمی‌خورد!»... زود باش

بیا پایین با تو کار دارم.»

دختر بَر و بَر به جوان نگاه می‌کرد. جوان گفت:

- «بتو دستور می‌دهم بیا پایین!»

دختر گفت:

- «تو کی هستی که به من دستور می‌دهی؟»

جوان گفت:

- «لباس‌هایم را نمی‌بینی؟»

دختر جواب داد:

- «کور که نیستم!»

- جوان گفت:
- «نقش و نگار لباسم را می‌گوییم»
- دختر گفت:
- «دنیا پُر از نقش و نگاره... آدم نباید فریب خط و خال را بخوره»
- جوان دانست که دختر با فهم و کمالی است. این بود که گفت:
- «من شاهزاده‌ام، صبح زود آمده‌ام شکار!»
- نور امید در دل دختر تابید. با خود گفت، آن از افتادن در آب، آن از زنده ماندن و این هم از آمدن شاهزاده. جوان گفت:
- «به تاج پدرم قسم که قصد آزارت را ندارم»
- دختر پرسید:
- «من این جا راحت‌م، اسبت را آب بده و راحت را بگیر و برو!»
- شاهزاده گفت:
- «به زبان خوش بیا پایین و گرنه با زور می‌آورمت پایین، آن وقت برایت گران تمام می‌شود.»
- دختر که ترسیده بود بهانه آورد:
- «لباسم پاره است، خجالت می‌کشم.»
- شاهزاده، شنل خود را در آورد، لوله‌اش کرد و برای دختر، پرتاب کرد. دختر شنل را گرفت و پوشید و از درخت پایین آمد. بعد ماجرای خود را از سیر تا پیاز برای شاهزاده تعریف کرد. شاهزاده گفت:
- «همراه من بیا!»
- دختر پرسید:
- «کجا؟»
- شاهزاده گفت:
- «جای بدی نمی‌برمت!»

دختر پرسید:

- «جای خوبت کجاست؟»

شاهزاده گفت:

- «قصر، قصر، قصر پدرم... زیاد دور نیست»

شاهزاده این را گفت و دست دختر را گرفت و دختر پا روی پای شاهزاده گذاشت و جست زد روی زین اسب و ترک شاهزاده نشست. شاهزاده گفت:

- «محکم مرا بگیر!»

دختر دست در کمر شاهزاده کرد و شاهزاده شلاق به اسب زد و اسب به طرف قصر تاخت. تاخت و تاخت و تاخت تا به قصر رسیدند. وقتی به قصر رسیدند، پادشاه گفت:

- «به شکار پلنگ رفته بودی، آهو آوردی!»

شاهزاده موضوع را برای پدرش تعریف کرد. پادشاه دستور داد دختر را به حمام بردند و لباس های زیبا و الوان دادند بپوشد. دل شاه پیش دختر گیر کرده بود. شاهزاده خیلی زود این را فهمید و به پدر گفت:

- «پیداها کرده مال، مِرِه نوش جان!»<sup>(۱)</sup>

شاه قاه قاه خندید و گفت:

- «آی پدر سوخته‌ی زبون دراز!»

شاهزاده که از بابت پدر خیالش راحت شد به دختر گفت:

- «زن من می‌شی؟»

دختر گفت:

۱- پیداها کرده مال، مِرِه نوش جان: مالی را که پیدا کردم نوش جانم باشد.

- «تو مگر زن نداری؟»  
شاهزاده گفت:
- «یکی دو تا نه، شش تا»  
دختر گفت:
- «این مردها چقدر اشتهاشون زیاده!»  
شاهزاده گفت:
- «مردها رانمی دانم ولی مرض خودم را می دانم!»  
دختر پرسید:
- «دردت چیه؟»  
شاهزاده گفت:
- «بچه!»
- و توضیح داد که از هیچکدام از زن هایش بچه ندارد و این برای  
یک شاهزاده عیب بزرگی است.
- دختر گفت:
- «من هم مثل آنها!»  
شاهزاده جواب داد:
- «دکترها گفته‌اند از زن هفتم صاحب بچه می شوم.»
- شاهزاده با زبان بازی توانسته بود رضایت پدر را جلب کند و دل  
دختر را به دست بیاورد. فقط مانده بود رضایت مادر و شش تا زن نازا.  
شاهزاده پیش مادرش رفت، مادر گفت:
- «زن های تو همه از خانواده های با اصل و نسب هستند. این ها  
چه گلی به سرت زدند که این زن بی سرو پا بزنه؟»  
شاهزاده گفت:
- «مادر راجع به مردم این طوری حرف نزن! تو هیچ وقت

- نخواستی با آدم‌ها مهربان باشی!»
- شاهزاده رفت پیش زن هایش. زن‌ها گفتند:
- «فکر نمی‌کردیم این قدر زود از ما زده بشی»  
شاهزاده گفت:
- «من بچه می‌خوام.»  
زن‌ها گفتند:
- «از کجا معلوم که بچه دار شود؟... تازه بچه دار اگر شود ما از چشمت می‌افتیم.»
- شاهزاده خاطر آن‌ها را جمع کرد که:
- «هرگلی یک بویی دارد. شماها پیش من عزیز هستید.»
- شاهزاده حرف زد و حرف زد و حرف زد تا رضایت زن‌ها را جلب کرد.
- زن‌ها گفتند:
- «آخه ۷ تا زن زیر یک سقف؟!»  
شاهزاده جواب داد:
- «او جای شما را تنگ نمی‌کند... سنگینی را زمین بر می‌دارد...»
- از این‌ها گذشته او به ما پناه آورده، قول می‌دهم که هیچ مشکلی برای شما به وجود نمی‌آورد.»
- خلاصه شهر را چراغانی کردند و هفت شبانه روز رقص و پایکوبی به پا بود. و به این ترتیب دختر بی پناه روستایی شد عروس پادشاه. خلاصه بشنوید از شعبان یهود:
- شعبان وقتی به خانه برگشت، دخترش را صدا کرد. جوابی نشنید. در اتاق را فشار داد. قفل بود. چندمشت و لگد به در زد. با خود گفت:

- «جوانمرگ شده نکنه بلایی سرخودش آورده باشه!»

این را گفت و رفت عقب و خودش را محکم به در زد. در شکست و باز شد اثری از دختر نبود. پنجره باز بود و صدای رودخانه می آمد. متوجه شد که دختر خودش را به آب انداخته و کشته است. دنیا بر سرش خراب شد چشمش سیاهی می رفت. سرش به شدت درد می کرد. یک لحظه تمام دنیا و زندگی برایش بی فایده شده نشست گریه کرد. حالا گریه نکن! کی گریه کن!

با خود گفت: «زنم که رفت... دخترم که جوانمرگ شد. خودم هم که آسمون جُل هستم. ملک و باغی هم که ندارم. تاریخ زیر قرض و قوله ام. این جا ماندنم چه فایده ای دارد؟... من که این جا دلخوشی ندارم. بروم یک جای دیگر سرم به تقدیر روزگار.»

با این حرف ها که دل ساکتی اش بود، حاضر شد سر به بیابان بگذارد و از آن جا برود. آخر آن جا برایش آینه دق شده بود. در و دیوار خانه دهان باز کرده بودند و می خواستند شعبان را بخورند! بچه اش را بست. گیوه اش را به پا کرد و راه بیابان را در پیش گرفت. رفت و رفت و رفت تا به درختی رسید که تک و تنها در آن بیابان در آمده بود. زیر سایه آن نشست و گفت:

- «تو هم مثل من تنهایی!»

ناگهان سیاهی ای را از دور دید که نزدیک می شد. سیاهی آمد و آمد و آمد تا شکل یک آدم شد. کلاه بوقمانندی به سرش گذاشته بود و یک کتاب هم زیر بغل داشت. مرد آمد و سلام کرد و گفت:

- «اجازه هست بنشینم؟»

شعبان گفت:

- «سایه مال بابای من نیست... تو هم بیا بشین!»

- مرد آمد کنار شعبان نشست. مقداری نان خشک از توبره‌اش در آورد و به شعبان تعارف کرد. شعبان گفت:
- «من که دندان ندارم این سنگ و سفال را بخورم!»
- مرد تازه رسیده گفت:
- «توی دهانت با آن بازی بازی کن، تر می‌شه خیس می‌شه، نرم می‌شه، اون وقت می‌تانی بخوری!»
- شعبان همین کار را کرد. سرو لباس و ریشش و کلاش عجیب و غریب بود. شعبان پرسید:
- «چه کاره ای و به کجا می‌روی؟»
- مرد گفت:
- «رمالم\* ... دارم می‌روم دنبال یه لقمه نان حلال!»
- شعبان پرسید:
- «اگه کسی گم شده باشه می‌تانی پیدایش کنی؟»
- مرد جواب داد:
- «تا ببینم عمرش چقدر به دنیا باشه!»
- رمال، مهره هایش را انداخت و با انگشت هایش حساب و کتاب کرد و به شعبان گفت:
- «دنبال آبی که ریخته زمین نباش»
- شعبان یک ذره امیدی هم که داشت نا امید شد. ناگهان فکری به خاطرش رسید. رو به رمال گفت:
- «این کار را یادم می‌دهی؟»
- رمال گفت:

- «می تانی یاد بگیری؟»

شعبان جواب داد:

- «تو یادم بده! سعی می کنم یاد بگیرم!»

رمال گفت:

- «بی مایه فطیره!»

شعبان دست کرد توی جیبش و چند سکه طلا که پادگار زنش بود در آورد و به رمال داد. رمال طلاها را که دید، چشم هایش گرد شد و همه‌ی فوت و فن های رمالی را به او یاد داد. مهره هایش را هم به او داد و گفت:

- «این ها به دردت می خورند!»

شعبان گفت:

- «خودت چی؟»

رمال گفت:

- «خر و اسب مُرده توی بیابان زیاده، یک مُشت مهره و استخوان

از آن ها جمع می کنم، یک عمر بَسَم است!»

بلند شدند و به راه افتادند. رسیدند به یک دو راهی، همدیگر را

بغل کردند و هرکدام از یک راه رفتند.

شعبان رفت و رفت و رفت تا رسید به یک شهر. وارد شهر شد.

مردم مثل مور و ملخ این ور و آن ور می رفتند. از یک نفر پرسید:

- «این جا اگر کسی دردی داشته باشد باید به کی بگوید؟»

جواب شنید:

- «پادشاه»

دوباره پرسید:

- «پادشاه مگر کار و کاسبی دیگری ندارد؟»



دوباره جواب شنید:

- «کار پادشاه حل مشکل مردمه!»

از چند نفر دیگر هم پرسید و همین جواب را شنید. از نگهبان دروازه شهر، سراخ قصر پادشاه را گرفت. رفت و رفت و رفت تا رسید به قصر پادشاه. قصر بزرگی بود. نوک قصر توی ابرها بود. دروازه‌ی آهنی بزرگی داشت که بسته بود. ترسان و لرزان پیش رفت. در زد. سربازی در را باز کرد و گفت:

- «چی می‌خوای پیرمرد!؟»

شعبان گفت:

- «با پادشاه کار دارم!»

سرباز پرسید:

- «چی کار داری؟»

شعبان گفت:

- «به تو چه مربوطه؟»

در همین اثنا\*، پادشاه سوار بر اسب به دروازه رسید. پیرمرد را

که دید پرسید:

- «پول می‌خواهی؟»

گفت: نه!

- «گرسته‌ای؟»

گفت: نه!

- «لباس می‌خواهی؟»

گفت: نه!

پادشاه پرسید:

- «تاج و تخت مرا می خواهی؟»

شعبان خجالت کشید و گفت:

- «نه تاج می خواهم نه باج، مسافر فقیر و بی سرپناهی هستم. یک

اتاق می خواهم بروم آن جا بمیرم!»

پادشاه از سادگی پیرمرد خوشش آمد و از اسب پیاده شد و دستور داد کنار استبل اسبها یک اتاق به او بدهند و تنها هر وقت که می خواهد آن جا باشد.

فردای آن روز دستور داد پیرمرد را به حضورش بردند. پرسید:

- «چه کاره ای؟»

شعبان گفت:

- «رمالم»

پادشاه پیش خود گفت؛ برای سرگرمی بد نیست، خلاصه قصر

یک پادشاه هم باید همه جور آدم داشته باشد!

ساکنان قصر هم از بودن رمال در کنار خود ناراحت نبودند.

یک روز زن های قصر آمده بودند هوا خوری تا قدم بزنند. شعبان در میان زن های قصر دخترش را شناخت. او هفت قلم آرایش کرده بود و یک تاج توری طلا هم به سر داشت. شعبان از این که دخترش توی رودخانه غرق نشده و زنده بود، خیلی خوشحال بود. از این که ملکه شده بود هم خیلی خوشحال بود ولی از این که روی حرف پدرش پا گذاشته بود و وصیت مادرش را عمل نکرده بود، ناراحت بود.

روزها گذشت و شعبان در اتاق کنار استبل قصر شب را به روز و

روز را به شب می آورد. یک روز صبح که شعبان از خواب بیدار شد دید، صدای طبل و شیپور می آید. تمام را قصر چراغانی کرده اند و نقل و نبات

تقسیم می‌کنند از استبل بان پرسید:

- «چه خبره؟»

استبل بان گفت:

- «مگه نمی‌دانی؟»

- «نه نمی‌دانم!»

استبل بان گفت:

- «پسر پادشاه پدر شده!»

شعبان گفت:

- «خب این که این همه قیل و قال نمی‌خواهد!»

استبل بان پرسید:

- «مگه نمی‌دانی؟»

شعبان پیش خود گفت: این هم که فقط یک کلمه را یاد گرفته.

گفت:

- «تو کار نداشته باش که می‌دانم یا نمی‌دانم، تو حرف ته بزن!»

استبل بان گفت:

- «پسر پادشاه شش تا زن گرفته بود همه اجاق شان کور بود. این

زن آخری برایش یک پسر زاییده...»

شعبان نمی‌دانست باید خوشحال باشد یا ناراحت. استبل بان

ادامه داد:

- «شاه‌ها مثل من و تو که نیستند! آن‌ها نگران بعد از مرگشان هم

هستند. نمی‌خواهند تاج و تخت به دست غریبه‌ها بیفتد. وقتی زن شان

پسر می‌زاید انگار عمرشان قرن‌ها اضافه می‌شود.»

شعبان توی دلش گفت؛ نمردیم و نسل مان بانسل پادشاه‌ها قاتی

شده. ولی ناگهان پیشانی اش چین و چروک خورد. با خودش گفت:

حالا به راحتی می توانم آن دختر بی چشم و رو و آبرو بر را سر به نیست کنم. دیگر مطمئن شدم که اجاقم روشن است آن هم چه اجاقی، تا دنیا دنیا است روغن این اجاق کم نمی شود. این طفلی که به دنیا آمده یعنی نوهی من شعبان یهود می تواند در ناز و نعمت و در دامن دایه ها بزرگ بشود. مادر را می خواهد چه کار؟

روزها و شبها فکر کرد. آخر سر به این نتیجه رسید که فرزند کشی کار شیطان است. خوبیت ندارد. ولی دل پر از کینه اش را چه کند؟ باید انتقام خودش را از دختر می گرفت. می گفت خودم به درک وصیت آن خدا بیامرز را روی زمین گذاشت. فکر کرد و فکر کرد تا این که خبردار شد که پادشاه و پسرش که حالا داماد شعبان بود، قصد سفر دارند و برای چند شبانه روز به شهر دیگری می روند. پادشاه و پسرش وقتی به سفر رفتند، شعبان یک شب یواشکی به در خانه ی دخترش رفت. در اتاق نیم لا بود. دید که دختر و نوزادش دست در گردن هم، آرام خوابیده اند. آن قدر منتظر شد که نوازده غلته زد و از آغوش مادر جدا شد. شعبان که از قبل یک پیراهن بچه گانه را به خون مرغ آغشته کرده بود، کودک را برداشت و پیراهن خون آلود را در رختخواب گذاشت و یک چاقوی خونی هم در جیب دخترش گذاشت و قصر را ترک کرد.

دم دمای صبح به کلبه ی بیرون شهر که قبلاً شناسایی کرده بود رفت و بچه را به پیرزن و پیرمردی که آنجا زندگی می کردند داد و گفت: - «زنم تازه مُرده، این هم خرج و مخارج نگهداری اش!». چند روز اگر این بچه را پیش خودتان نگه دارید من کارهایم را می رسم و می آیم او را از شما می گیرم. شعبان بچه و پول را به آن هاداد و فوری به قصر برگشت.

اهالی قصر یکی یکی از خواب بیدار شدند. فقط عروس جدید قصر هنوز در خواب بود. چون نه شوهرش در خانه بود که او را بیدار کند و نه کودکش بود که گریه کند و او بیدار شود. ملک بزرگ که زن پادشاه بود گفت:

- «بروید بیدارش کنید!»

زن‌ها وقتی به اتاق خواب نوعروس قصر رفتند، جای کودک را خالی و پیراهنش را خون آلود دیدند. از ترس جیغ کشیدند و از اتاق خواب نوعروس بیرون رفتند. عروس از صدای جیغ هووها سراسیمه از خواب بیدار شد و آن صحنه‌ی دلخراش را دید. شیون کرد و به سرو صورت خود زد. عرصاتی<sup>(۱)</sup> در قصر پیا شد. همه ناراحت بودند. فقط چند نفر از زن‌ها که از علاقه‌ی زیاد شاهزاده به عروس جدید خبر داشتند و از حسات داشتند می‌ترکیدند از این حادثه خوشحال بودند. همه از همدیگر می‌پرسیدند کی این جنایت را کرده؟

همان روز پادشاه و پسرش از سفر برگشتند. ولی مگر کسی جرأت می‌کرد آن‌ها را بوبردار<sup>(۲)</sup> کند؟ تا اینکه زن پادشاه که از درد و غصه پوست و استخوان شده بود، قضیه را به شوهر و پسرش گفت و با گریه از آن‌ها خواست که تا دیر نشده قاتل را پیدا کنند. از کی پرسند از کی نپرسند؟ که پادشاه گفت:

- «آب در کوزه و ما تشنه لبان می‌گردیم

یار در خانه و ما گرد جهان می‌گردیم!»

پرسیدند:

۱- عرصات: شور و غوغا- قیامت

۲- بوبردار: خبردار - متوجه

- «منظورتان چیه؟»  
پادشاه گفت:
- «ما خودمان رمال داریم!»  
رفتند و رمال را آوردند. پادشاه پرسید:
- «می توانی قاتل نوه ما را پیدا کنی؟»  
رمال که سال ها بود چنین روزی را انتظار می کشید، گفت:
- «سعیم را می کنم!»  
مهره ها را الکی انداخت و جمع کرد. زیر لب ورد خواند: فوت  
کرد به دور و برش. بعد به پادشاه گفت:
- «پیدایش کردم!»  
پادشاه که صدای تاپ تاپ قلبش از دور شنیده می شد، پرسید:
- «کیه؟»  
رمال گفت:
- «باید بگردیم، چاقویی را که نوه شما با آن کشته شده پیدا کنیم!»  
پادشاه پرسید:
- «کجا بگردیم؟»  
شعبان گفت:
- «تو همین قصر!»  
پادشاه با شنیدن این حرف آتش گرفت. فریاد زد:
- «خیانت؟! آنهم توی قصر من!؟»  
رمال گفت:
- «دوست و دشمن همه جا هستند. قصر و بیرون قصر ندارد!»  
پادشاه دستور داد، تمام سوراخ و سمبه های قصر را گشتند و لی  
چاقو پیدا نشد که نشد. رمال به پادشاه گفت:

- «دستور بدهید جیب زن‌ها را هم بگردند!»

دستور داد، گشتند. ولی چاقو را پیدا نکردند. رمال به پادشاه

گفت:

- «دستور بدهید جیب‌های مادر کودک را هم بگردند!»

پادشاه و پسرش از تعجب چشم‌هایشان گشاد شده بود. رمال

گفت:

- «این آدم دو پارا فقط آفریننده‌اش می‌شناسد.»

پادشاه دستور داد جیب‌های نو عروسش را گشایند. چاقو در

جیب پیراهن خواب نو عروس بود. دختر از تعجب و ترس غش کرد. به

هوشش آوردند. دوباره غش کرد. دو غم به یک بار گلویش را گرفته بود.

از یک طرف مرگ نوزاد دوست داشتنی‌اش و از یک طرف هم قتل را به

گردن او انداختن. هرچه آه و ناله کرد، فایده نداشت. ملکه گفت:

- «این مادر نیست، گرگه!»

هووها هم او را تف و لعنت کردند. پادشاه گفت:

- «مادری که دلش به بچه‌اش رحم نمی‌آید، به درد قصر ما

نمی‌خوره اصلاً به درد زنده ماندن نمی‌خوره!»

شاهزاده نمی‌توانست قبول کند که زنش، بچه‌اش را کشته. ولی

دستور، دستور پدر بود و باید اجرا می‌شد. پادشاه دستور داد:

- «او را به دم قاطر ببندید و آن قدر در بیابان بگردانید تا بمیرد!

ماموران دستور شاه را اجابت کردند. ولی دلشان به حال دختر

سوخت. پیکر نیمه جان دختر را از دم اسب باز کردند و او را در همان

بیابان انداختند و رفتند. نزدیکی‌های غروب که حال دختر بهتر شد،

لنگان لنگان به طرفی رفت. دوباره رسیده بود به حالت اول به حالتی که

از آب رودخانه نجات یافته بود. دختر رفت و رفت تا به کلبه‌ای رسید.

صدا کرد:

- «کسی این جا نیست؟»

پیر مرد از کلبه بیرون آمد و وقتی دختر را آش و لاش دید دلش سوخت و او را به درون کلبه بُرد. پیر زن چند جور جوشانده درست کرد و داد او خورد و خوابید. تا فردا یک ضرب<sup>(۱)</sup> خوابید. فردا که بیدار شد سرگذشت خود را از دوغ تا ماست برای پیرزن و پیرمرد تعریف کرد. پیرزن جلو رفت و دختر را بوسید و گفت:

- «بچه‌ی تو پیش ماست!»

پیر مرد گفت:

- «چند روز پیش مردی آمد و یک نوزاد را به ما داد و رفت. گفت که بعداً می آید و بچه را می برد... ولی معلوم نیست بچه‌ی تو باشد!»  
پیر زن گفت:

- «چه طوری معلوم می شود؟»

پیر زن جواب داد:

- «اگر بچه یک کله<sup>(۲)</sup> پستان این زن را گرفت معلوم می شود بچه‌ی اوست»

دختر کودک را در آغوش گرفت. از شست پا تا فرق سرش را غرق بوسه کرد و پستانش را در دهانش گذاشت. کودک شروع کرد به خندیدن و شیر خوردن.

مادر و کودک یک ماهی در کلبه پیرزن و پیرمرد زندگی کردند. تا حال دختر خوب شد. یک روز گفت:

۱- یک ضرب: یکسره

۲- یککله: یکدفعه - ناگهانی



- «ما دیگر باید زحمت را کم کنیم!»

پیر زن پرسید:

- «شما که جایی را ندارید!»

دختر گفت:

- «بیابان دنیا کم نیست. این همه جک و جانور را جاداده، ما را جا

نمی‌دهد؟»

پیر مرد گفت:

- «حالا که بچه‌ات به خیر و خوشی پیدا شده، به قصر برو تا چشم

حسودا کور بشه!»

دختر گفت:

- «آن‌جا دیگر جای من نیست ... بمیرم و زیر خاک بروم بهتره تا

باز به آن خراب شده برگردم!»

این را گفت و بچه‌اش را به پشتش بست و از پیرزن و پیر مرد

خداحافظی کرد و راه بیابان را در پیش گرفت.

رفت و رفت و رفت تا به یک کاروانسرا رسید. صاحب کاروانسرا

به او جا و غذا داد. از فردا دختر به عنوان نظافت‌چی کاروانسرا مشغول

به کار شد. سال‌ها در آن‌جا ماندند. نوزاد حالا دیگر داشت کم کم بزرگ

می‌شد.

مادر به او خواندن و نوشتن یاد داد. نوجوان که صدای خیلی

خوبی داشت شعرهای باباطاهر را برای مسافران می‌خواند و مسافران

به او پول می‌دادند و زندگی آن‌ها می‌گذشت.

روزی از روزها پسر پادشاه با همراهان خود و از جمله با رمال

قصر برای گشت و گذار از شهر خارج شدند و نزدیکی های ظهر، به

کاروانسرا رسیدند. نوجوان بیرون کاروانسرا بالای یک دیوار خرابه

نشسته بود و تا مسافران جدید را دید زد زیر آواز. پسر پادشاه از صدای نوجوان خیلی خوشش آمد. پرسید:

- «از پدرت یاد گرفتی آواز بخوانی؟»

نوجوان گفت:

- «پدرم مرده!»

شاهزاده پرسید:

- «پس با کی زندگی می‌کنی!»

نوجوان گفت:

- «با مادرم!»

شاهزاده پرسید:

- «مادر کجاست و چه کار می‌کند؟»

نوجوان جواب داد:

- «توی کاروان سرا کار می‌کند. پخت و پز می‌کند. من هم آواز

می‌خوانم و خرجمان را در می‌آوریم»

شاهزاده پرسید:

- «دوست داری با من به قصر بیایی؟»

- «نه!»

- «چرا؟»

- «می‌خوام پیش مادرم باشم!»

- «مادرت را هم می‌بریم!»

نوجوان عصبانی شد:

- «مگه شهر هرته\*؟»

شاهزاده که دید نوجوان غیرتی شده گفت:

- «آفرین به تو که این قدر هوای مادرت را داری!»

بعد چند سکه طلا از جیبش در آورد و به نوجوان داد و گفت:

- «این‌ها را به مادرت بده و بگو برایمان ناهار درست کند!»

نوجوان سکه‌ها را گرفت و دوید رفت پیش مادرش و موضوع را

به مادرش گفت. مادر از سکه‌ها فهمید که باید آدم‌های مهمی باشند. و

قبول کرد ناهار که درست شد، سفره‌ی بزرگی انداختند و مهمانان دور تا

دور سفره نشستند. غذا که خورده شد، زن گفت:

- «از دست پخت من راضی هستید؟»

شاهزاده گفت:

- «خیلی زیاده!»

بعد رو به زن گفت:

- «هر آرزویی داری بگو تا برآورده کنم!»

زن گفت:

- «اگر اجازه بدهید قصه‌ای برای شما بگویم!»

شاهزاده گفت:

- «اتفاقاً بعد از غذا قصه می‌چسبید!»

زن، سرگذشت خودش را از اول تعریف کرد. از مردنِ مادرش. از

وصیت مادرش. از نیت پدرش. از افتادن در رودخانه. از پیدا شدن

توسط شاهزاده. از گم شدن بچه. خلاصه او تا او را گفت. شاهزاده

دانست که این زن، همسر او و آن نوجوان هم بچه‌ی اوست. از زن

پرسید:

- «بچه را کجا پیدا کردی؟»

زن گفت:

- «از رمل اندازتان پرسید؟»

شاهزاده رو کرد به رمال. رمال سرش رفت پایین. شاهزاده فشار آورد و رمال همه چیز را بروز داد. شاهزاده بسیار ناراحت شد. شاهزاده گفت:

- «چه طور دلت راضی شد این همه بلا را به سر دختری بیاوری؟»

رمال، لال شده بود. شاهزاده از این که دوباره زن و بچه اش را پیدا کرده بود خوشحال شد.

اول دستور داد زن و نوجوان را برای رفتن به قصر آماده کنند. دوم دستور داد، دست و پای رمال را بستند تا به شهر ببرند و مجازات کنند. آن‌ها دست در دست هم و آواز خوان به قصر برگشتند. دوباره شهر را چراغانی کردند و نقل و نبات پخش کردند و سال های سال در کنار هم ماندند.

شاهزاده دستور داد برای آن پیرزن و پیرمرد خانه‌ی بزرگ و محکمی ساختند و خرج و مخارجشان را تا زنده بودند می داد. حالا که این زن و مرد و پسرشان به آرزوی خودشان رسیدند امیدوارم شما هم به آرزوی‌تان برسید.



## ○ دو راهه‌های هستی در افسانه‌های شعبان یهود

این قصه یکی از طولانی‌ترین قصه‌های این کتاب است. شاید اگر قابلیت‌های روایی و زبانی نزد قصه‌گو بیش از این بود، دامنه‌ی روایت قصه گسترده‌تر می‌شد. همان‌طور که در مبحث داستان‌شناسی بسیاری از آموزگاران داستان نویسی بر این باورند که گسترده‌ی دامنه‌ی روایت - خواه ناخواه - به ظرفیت و قابلیت گسترش سوژه بر می‌گردد، در افسانه‌ها و قصه‌های قدیمی نیز این نظریه قابل بررسی است. اساساً داستانها به معنای امروزی، شکل دگر دیسی افسانه‌ها و قابل‌ها به شمار می‌روند. مخرج مشترک همه‌ی متن‌های قصوی، افسانه‌ای و داستانی، عنصر روایت حادثه است و این عنصر - همان‌طور که گفته شد - ضمن آنکه به جوهره‌ی ادامه یابندگی موضوع و سوژه بر می‌گردد، به مهارت‌های زبانی و روایی قصه‌گو نیز بستگی خواهد داشت.

یاد آوری این نکته کوتاه را از آن نظر ضروری دانستم که متن این افسانه خوشخوان به نظر و در ظاهر از دیگر متن‌های این کتاب درازتر شده و همین - شاید - این سوال را در ذهن خوانندگان ایجاد نماید که علت چیست؟ علت اطلاع را باید در قصه‌گو و میل به درازگویی جستجو کرد و یا در اراده‌ای معطوف به گرد آورنده؟

ناگفته نماند که اساساً گرد آورندگان بنا به علاقه و میزان آمادگی شان در ساخت و سازهای روایی، بعضی از متن‌ها را فربه‌تر می‌نمایند. به راستی آیا هر متن افسانه، از لحظه‌ی تولید و تولّدش تازمانی که به سنّ میانی می‌رسد، در یک حدّ و اندازه و حال و هوا باقی می‌ماند؟ پاسخ این پرسش در درجه‌ی اول، منفی خواهد بود. مگر متن‌های خاص که درک کتاب‌های آیینی و اصطلاحاً آسمانی ضبط شده است که در یک تحلیل موسّع، آن متون نیز دستخوش تغییرات کاهشی و یا افزایشی کم و بیش شده‌اند.

در این جا اصلاً قصد اثبات این نظریه را نداریم فقط نباید این نکته را ناگفته گذاشت که جانبداری ما و به قول دانشمندان جامعه شناسی (از جمله ابن خلدون اندلسی) عصیبت‌های قومی و دینی - گاهی - انسان‌ها را بر آن می‌دارد که امکان هرگونه تغییر را در متون کلاسیک دینی انکار نمایند.

مساله دیگری که باید در آغاز بررسی این افسانه روشن شود، همتایی و یا بی همتایی ماجرای این افسانه است. قرائت دیگری از این افسانه نیز شنیده شده است. به بیانی دیگر، راوی این روایت، شکل دیگری از ماجرا را تعریف و بیان نموده که بنا به دلایلی از ضبط آن خودداری شد. در آن قرائت حذف شده، پیرزن در هنگام مُردن به شوهرش می‌گوید، بعد از من هر زنی که برای اولین بار کفش های مرا بپوشد، باید همسر تو شود.

بنابراین علت اذیت و آزار پدر نسبت به دخترش حسرت در ناکامی است که در آیین، انسان‌ها از آن نهی شده‌اند. ازدواج با محارم در آیین اسلام قویاً نهی شده است لذا چنانچه شکل آن چنانی قصّه ضبط می‌شد با استقبال رو به رو نمی‌شد. حتی در صورتی که هیچ مشکل و

منعی در استقبال عمومی از آن روایت به وجود نمی‌آمد، در شبکه استدلالی ماجرای قصه ناگزیر می‌شدیم به سراغ امیال شخصی و جنسی برویم. هر چند این یکی از عوامل مهم و تاثیرگذار در رفتار آدم‌ها و کاراکترهای حقیقی و افسانه‌ای در متن‌های روایی قدیم و جدید است و هیچکس نمی‌تواند به راحتی آن را انکار کند. اما باور پذیری آن در حوزه‌های فرهنگی ما با مشکلات بنیادی و اساسی رو به رو می‌شد. این که پدر راضی می‌شود برای مبارزه با فقر خانوادگی، دخترش را به یک پیرمرد ثروتمند بدهد، متن را از حالت شخصی و ترفنی به حالتی اجتماعی و تامل برانگیز تبدیل می‌کند. در این صورت افسانه هم در خدمت تفکر اجتماعی قرار می‌گیرد و خواننده را به فکر وادار می‌دارد.

چرا پدر حاضر می‌شود دختر دلبندهش را به یک ارباب سالمند بدهد؟

آیا وصیت مادر، پدر را به این کار مجبور می‌کند؟

می‌بینیم که در سفارش‌های لحظه‌ی مرگ مادر، سخنی از این که دخترم را به یک مرد ثروتمند - ولو پیر - شوهر بده، در میان نیست. دختر هم هیچ علاقه‌ای به این پیوند ندارد. فقط پدر است که بنا به بعضی ملاحظات تصمیم به این کار می‌گیرد. ملاحظات پدر، به نوعی از جنس ملاحظاتی که در بیشتر افسانه‌ها وجود دارد، نیست. بلکه از جنس مناسبات زندگی امروزی است.

این که مرد حاضر می‌شود دخترش را به آن پیر ثروتمند بدهد - البته در متن - عمل کردن به وصیت زنش قلمداد شده ولی چه کسی است نداند که این شگرد روایت قصه‌گو است.

اگر پوسته‌ی این ظاهر بینی و ساده اندیشی را از تنه‌ی این

رویداد بتراشیم به واقعیتی دست پیدا خواهیم کرد که در لایه های تفسیری متون افسانه‌ای و قصوی به این تحلیل‌ها و برداشت‌های علمی برسیم.

با توجه به وضعیت زندگی پدر در این افسانه، عمل محاسبه‌گر و معاش دوست حکم می‌کند که او بر احساسات و عواطف پدرانه‌اش چیره شود. و برای یک بار هم که شده پا از دایره‌ی ایستارهای عاطفی و احساسی بیرون بگذارد. اگر در جهان بیرون از قصه (در زمان خودش) این کار امکان‌پذیر بود، راوی با جسارتی انقلابی موفق شد این تابلو را بشکند و در دنیای خیالی افسانه، پدری را نشان دهد که در ظاهر بنا به سنت زمانه ولی اساساً به درخواست نیاز مالی‌اش دست به این کار زده است.

اگر دختر نوجوان شعبان یهود، همسر آن ارباب پیر سال می‌شد، پدر به دو هدف ناگفته‌ی خود می‌رسید:

الف) دخترش از فقر نجات پیدا می‌کرد و نسل اندر نسل در ناز و نعمت زندگی می‌کردند. پدر نمی‌خواست دخترش مانند او در فقر و بیچارگی زندگی کند. معمولاً در جوامع طبقاتی، ازدواج هم مانند سایر رفتارها و سنت‌ها، رنگ و بوی طبقاتی دارد. دختران در این گونه جوامع - عمدتاً - به همسری هم طبقه‌ای‌های خود در می‌آیند. اگر اتفاقی نیفتد و نظم جامعه بدون هیچ تلنگری حفظ شود نسل اندر نسل کودکان فقیر زاده خواهند شد. توگویی فقر در این خانواده‌ها موروثی است. اگر انسان‌های فقیر نمی‌دانند و یا نمی‌توانند بر این نظم "کاستی" بشورند و آن را تغییر دهند، پس بهتر است که با استفاده از رفتارهای استثنایی و از راه ازدواج با طبقات دارا، از فقر موروثی رهایی یابند.

ب) خودش بقیه عمر را در رفاه بسر ببرد.



مسلماً در صورت ازدواج دخترش با ارباب، او نیز به عنوان یکی از اعضای خانواده‌ی نوعروس می‌توانست از مواهب یک زندگی مرفه برخوردار شود.

چه پدر (شعبان یهود) اینگونه حسابگرانه عمل کرده باشد و چه خواسته باشد وصیت همسرش را عمل کند، راوی افسانه، مسیر ماجرا را به گونه‌ای طراحی نموده تا این خواتن از متن صورت بگیرد شاید بعضی از خوانندگان بگویند هیچ کدام از این‌ها نبوده و فقط یک تصادف، ماجرا را به این مسیر کشانده است. باید گفت که به فرض که این طور باشد، بگذارید راوی ناخود آگاه این‌گونه زمینه چینی کرده باشد، باید حق داد که حتی اگر هم چنین باشد، نمی‌توان قابلیت و ظرفیت تفسیری و تحلیلی این ماجرای واقع نما را انکار کرد.

### □ ریخت شناسی افسانه - داستان شعبان یهود

تقسیم بندی افسانه‌ها براساس توپوگرافی، نوعی شناخت جزئی نگر به شمار می‌رود. رصد کردن افسانه‌ها با این سنجه ضمن آن که تحلیل درونمایه و برون ساخت این متون را آسان تر می‌سازد بلکه با نمایشی کردن انواع آن و رویکرد هیستوگرافیک، طبقه بندی آن را امکان پذیر می‌سازد. با این حساب می‌توان نمودار گونه‌های متون افسانه‌ای را به صورت زیر نشان داد.

متون داستانی، قصوی، روایی و حکایه برعکس متون شناختی و فلسفی، جزئی نگر و جزگرا هستند. جزئی نگر و جزئی گرا به این معنا و اعتبار که برای رسیدن به شناخت هستی، ناگزیر است عرصه‌ها و حوزه‌های هستی را، واحد به واحد و منزل به منزل مورد بررسی قرار دهد تا به کل برسد. در این دستگاه هستی شناسیک، کافی است

- ← افسانه‌ی جن و پری ← افسانه‌ی پری محور (پریوار)
- ← افسانه‌ی تاریخی ← افسانه‌ی تاریخ محور
- ← افسانه‌ی حماسی ← افسانه‌ی حماسه محور
- ← افسانه‌ی جاودیی ← افسانه‌ی جاودیی محور
- ← افسانه‌ی طنز (کمیک) ← افسانه‌ی طنز محور
- ← افسانه‌ی تربیتی (پداگوژیک) ← افسانه‌ی آموزش محور
- ← افسانه‌ی رویایی ← افسانه‌ی خواب محور
- ← افسانه‌ی فلسفی ← افسانه‌ی فلسفه محور (شناخت محور)
- ← افسانه‌ی کهن‌الگویی ← افسانه‌ی اسطوره محور

شناخته‌شده یکی از جلوه‌های هستی را مورد مذاقه قرار دهد. و نتایج آن را به بدست آورد. به عنوان مثال شناختن عنصر زبان و نقش آن در روایت و برقراری ارتباط بین آحاد انسانی، به مثابه شناخت یکی از اجزاء زندگی تلقی می‌شود آنگاه انسان پژوهشگر و هستی‌شناس در کنار این مهارت شناختی به سراغ هنر می‌رود و می‌کوشد هنر را به عنوان یک باز آفرینی واقعیت در خدمت واقعیت بزرگ جهان هستی بگیرد. در بقیه‌ی عرصه‌ها و حوزه‌ها هم میزان دستیابی به حقیقت کل که همانا هستی است، پاره پاره و پازل و آراست و هر پاره‌اش در گوشه‌ای افتاده بنابراین به غیر دانش فلسفه که از راه کل به جزیی‌ترین مسایل هستی می‌رسد، هنرها و دانش‌های ادبی و از جمله متون نوشتاری و شفاهی افسانه‌ها و قصه‌ها، می‌کوشند از راه جزء به کل برسند. در این متن، قصه‌گو، از یک سو آدم‌های داستانی‌اش را در دو راه‌های قرار

می‌دهد تا در اثر انتخاب یکی از راه‌ها، جایگاه خود را در موازنه رفتارهای هستی بیابد و میزان دخالتش را در مناسبات و دیالکتیک عناصر هستی به آزمون بگذارد، و از این طریق ماهیت و فلسفه‌ی وجودی خود را نشان دهد به دیگر زبان اگر کنش‌های مثبت و در راستای سنن فلسفه تاریخ از خود بروز بدهد، در زمره‌ی کنشگران و کارا کترهای «نیک رفتار» و «نیک خو» و «نیک کردار» قلمداد می‌شود در غیر این صورت در جای آدم‌های بدر رفتار و دژخو و دیوسیرت می‌نشیند.

آدم‌های این قصه در لحظات تصمیم‌گیری و کشمکش با درون خود، ماهیت و جایگاه خود را در جامعه انسانی به اثبات می‌رسانند. شعبان در برون ساخت ماجرا و در اجرای روایت بدون آنکه با خودش درگیر باشد و کلنجار برود، راضی می‌شود که دخترش را به ازدواج پیرمرد (هیولا) در آورد اما رابطه‌ی پدری ایجاب می‌کند که در ژرف ساخت رفتارهای پدرانه (در ظاهر ناپدرانه) توفان و تلاطمی بر پاست که از دید و دریافت خوانندگان متن و یا شنوندگان ماجرا پنهان مانده است. اساساً موتور حرکت، تضاد پدیده‌هاست. بدون شکل بندی کشمکش در درون و بیرون آدم‌ها و پدیده‌ها در مسیر حوادث قصوی و داستانی، نباید انتظار پیشرفت ماجرا را داشت. حتی دختر شعبان با شنیدن تصمیم پدر مبنی بر ازدواج با آن پیرمرد خرفتِ خرپول، به سادگی خود را به افتادن در رودخانه‌ی خروشان (زندگی) محکوم و راضی نکرده است. ناگفته و نانوشته پیداست که چه جنگ و جدال‌ها با خودش راه انداخته تا سرانجام دنیای مرگ بر دنیای زندگی اش چیره می‌شود و او خودش را به قصد نجات از رذیلت به دست آب می‌سپارد دختر این کار را فضیلت می‌داند. در این جا به اصل «رذیلت در برابر فضیلت» می‌رسیم.

صف آراییی این دو خصلت (دو اصل) موجب حرکت در کنش‌های آدم‌های داستان و قصه می‌شود. ملکه‌ی مادر در مکاریت و مرد رمال در رفتارهای ناپسند عموم و پدر (شعبان) به خاطر رفتارهای ناپدرانه‌اش (شوهر دادن بدون رضایت دختر، ربودن نوه‌اش و...) در ردیف آدم‌های سیاه و شاهزاده، دختر، پسر زن و پیرمزد کلیه نشین که مسئولیت پذیرایی و نگهداری طفل را بعهده گرفته‌اند، جزو آدم‌های سفید قصه بشمار می‌روند.

تقابل این دو گروه از آدم‌های داستانی و مابه ازای واقعی آن‌ها در جهان بیرون از قصه، جهانی می‌سازد که قانونمندی‌های خودش را دارد. قانونمندی‌هایی که بسیاری از پیچ و خم‌های آن عیان و آشکار است. تنها برای کشف ناشناخته‌هایش باید کوشش مضاعف به خرج داد و برای بهره برداری از نیمه کشف شده‌اش باید توازن قوای نیروهای پویای اجتماعی را حفظ کرد و به کار بست. این که این کارزار به کجا می‌انجامد به همان اندازه به اراده‌ی قصه‌گو بستگی دارد که به توانایی حرکت آدم‌ها و کاراکترهای داستانی وابسته است.

این که سازنده‌ی قصه بنا بر تمایلات انسانی‌اش، دوست دارد که داستان با عاقبت بخیری آدم‌های مثبت و ستم‌دیده و زجر کشیده، سرو سامان یابد، غیر قابل کتمان است. در پس زمینه‌ی این دیدگاه و این تمایل، صبغی دینی و مذهبی نقش دارد.

ما آرامش خاطر و ابراز رضایت آدم‌های قصه را در پایان بندی ماجراهای قصه‌ها و افسانه‌ها حس و لمس نمی‌کنیم بلکه - شاید - گاهی از زبان راوی می‌شنویم، اما نمی‌توانیم آرامش خاطر و رضایت خود را از پیروزی نیروهای خیر و آدم‌های خوب قصه پنهان کنیم. اصل «لذت» در روایت متون افسانه‌ای و قصه‌ای، به این صورت حاکم

می‌شود. به نظر نمی‌رسد که منظور از لذت و حظ در خواندن و شنیدن متن‌های روایی، لذت اپیکوری باشد. زیرا در آن صورت ناگزیریم کل زندگی را بر مدار لذت بچرخانیم که اصل «واقعیت» و دینامیزم و دیالکتیک طبیعت و زندگی این نظریه را تایید نمی‌کند.

### □ فرزند کشتی در افسانه‌ی شهبان یهود:

در اساطیر ایرانی به فاصله‌ی دو نسل با پدیده‌ی فرزند کشتی مواجه می‌شویم. این اتفاق ناگوار در عصر پهلوانی ایران باستان رخ می‌دهد. منظور از عصر پهلوانی، آن دوره‌ای است که زمان دقیق و تاریخ واقعی آن مشخص نیست. در شاهنامه می‌خوانیم که رستم (پدر)، در یک نبرد تن به تن، سهراب (پسرش) را می‌کشد. همین اتفاق به نوعی دیگر برای پدر و پدر بزرگ رستم افتاده است. سام نریمان وقتی و فرزندش (زال - پدر رستم) با موهای یک سره سفید به دنیا می‌آید، آن را شوم و بدیمن - می‌انگارد و دستور می‌دهد کودک نوزاد را در کوه رها کنند تا خوراک درندگان شود و به این ترتیب شومی و بداقبالی از خانه‌ی سام رخت بر بندد. هر چند نوزاد (زال) توسط سیمرغ از مرگ رست و بزرگ شد و بقیه‌ی ماجرا که می‌دانیم، ولی در حقیقت، حرکت و دستور سام به مثابه کشتن فرزند بوده، خواه ناموفق. کما این که در روایت رستم و سهراب این رفتار (فرزند کشتی) موفقیت آمیز بوده است.

در روایت‌های آیینی میانرودان (بین‌النهرین) می‌خوانیم که ابراهیم بر آن می‌شود تا پسرش اسماعیل را قربانی کند. در این روایت هم، پدر موفق به کشتن فرزند نمی‌شود. در اساطیر روم، یونان، چین، مصر، هند، روسیه هم با صحنه‌هایی مشابه و گوناگون از مقوله‌ی

فرزندکشی بر می‌خوریم با همه‌ی پس‌زمینه‌ها و پیش‌زمینه‌های باوری و فلسفی که بر این رفتار مترتب است. در افسانه‌ی شعبان یهود، آیا فرزندکشی از شعبان سرزده است؟ در نگاه نخست هیچ‌کشت و کشتاری از سوی هیچ‌کس صورت نمی‌گیرد. ولی در حقیقت دست کم دو بار قصد و اراده‌ی فرزندکشی از شعبان به نمایش در می‌آید. یک بار در آغاز قصه به شکل اجبار دختر به ازواج با ارباب پیر و باز دیگر در میانه‌ی متن به صورت ربودن نوه و جاسازی چاقو در لباس دخترش که زن شاهزاده شده است. همان‌گونه که در مرحله‌ی نخست شعبان با الزام و اجبار به ازدواج تحمیلی بدون آن که خواسته باشد و توانسته باشد خون دختر بیچاره‌اش را بریزد، با آن کارش در حقیقت سعی در ساقط کردن دخترش از زندگی داشته است. و این باکشتن تفاوت چندانی نمی‌کند. در مرحله دوم، وانمود کرده این که زن شاهزاده نوزادش را کشته، خطر جانی تا سر حد مرگ را پیش پای دخترش نهاده است.

اقدام به کشتن خواه موفق - خواه ناموفق مردود و ناپسند است و اقدام‌کننده به منزله‌ی کشته باید مورد نکوهش و سرزنش قرارگیرد. ریشه‌های این کنش شعبان را باید در لایه‌های روان او جست و جو کرد. اگر روایت دومی را که بنا به ملاحظات پیش‌گفته حذف شده، ملاک قرار دهیم باید با فروید هم عقیده شویم و عقده‌ی ادیپی را سر منشأ این حرکت نا پدرانانه قلمداد نماییم. و در خوش‌بینانه‌ترین تلقی می‌توان علت این رفتارهای شعبان را در روان و درون نا آرام و جنون‌آمیز او جست. از دریچه‌ی تحلیل‌های آدلری - یونگی - فرومی از یک سو و دستگاه فرویدی از سوی دیگر که به این پدیده‌ی انسانی بنگریم، یک مساله در جای خود محفوظ خواهد ماند و آن قصد آزار به انسان است.

افسانه پرداز مثل همه افسانه پردازان و بنا بر رسم مرسوم، پایانی خوش برای آدم‌های نیکدل و ستم کشیده رقم زده و - البته - در یک رویکرد انتقامجویانه و - انگار قراردادی - عاقبتی تاریک برای آدم‌های بد دل و بد طینت ترسیم کرده است.

بیش از این درباره‌ی افسانه -داستان شعبان یهود سخن گفتن از لطف و لذت خواندن آن کم خواهد کرد. بقیه‌ی حرف‌های نگفته را به عهده‌ی خواننده می‌گذارم.



تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

۶

کئی تکِ گِری گِری



تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

## □ کئی تکِ گری گری

(کدو قل قله زن به (وایتی دیگر)

راوی: صغری نظری / ۷۰ ساله  
بی سواد / روستای اجوار کُلا - آمل

یکی بود یکی نبود. زیر آسمون کبود پیر زن تنهایی در کلبه‌ی کوچکش زندگی می‌کرد. پیر زن فقط یک دختر داشت که چند سال بود ازدواج کرده بود و با شوهرش بالای کوه خانه داشت و زندگی می‌کرد. پیر زن که دلش برای دخترش تنگ شده بود، تصمیم گرفت به خانه‌ی دخترش برود. صبح زود که از خواب بیدار شد، شال و کلاه کرد و مقداری سوغاتی برای دخترش برداشت و به طرف خانه‌ی دختر به راه افتاد. تازه به جنگل رسیده بود که روباهی سر راهش سبز شد. روباه به پیر زن گفت:

- می‌خواهم تو را بخورم!

پیرزن گفت :

- من لاغرم، الآن مرانخور!

روباه پرسید:

- تو روز به روز پیرتر و لاغرتر می شوی

پیرزن گفت:

- من شومه دترو، خرمه غازِ رون، چاق بومه، چله بومه،

اون وخت اِمه ته مِره بَخِر! (۱)

روباه قبول کرد و پیرزن از دستش در رفت. رفت و رفت و رفت تا

به خرسی رسید. خرس گرسنه جلوی پیرزن را گرفت و گفت :

- تکان نخور که می خواهم بخورمت!

پیرزن گفت :

- من لاغرم، سیرت نمی کنم

خرس پرسید:

- پیرزن ها که هیچوقت چاق نمی شوند

پیرزن گفت :

- من شومه دترو، خرمه غاز رون، چاق بومه، چله بومه، اون

وخت اِمه، ته مِره بَخِر!

خرس قبول کرد و پیرزن از چنگ او در رفت .

رفت و رفت و رفت تا به گرگی رسید. گرگ سر راه پیرزن را گرفت

و گفت:

- نمی دارم بری!

۱- من می روم خانه‌ی دخترم، رانِ غاز می خورم، چاق می شوم، چله می شوم، آن

وقت می آیم تو مرا بخور.

- پیرزن پرسید:
- مگر راهزنی؟!  
گرگ گفت:
- گرسنه‌ام  
پیرزن گفت:
- به من چه؟  
گرگ گفت:
- اتفاقاً به تو مربوطه!  
پیرزن پرسید:
- چه طوری؟  
گرگ گفت:
- می‌خواهم تو را بخورم  
پیرزن گفت:
- مرا نخور!  
گرگ پرسید:
- چرا؟  
پیرزن گفت:
- می‌بینی که در حال حاضر یک چنگ پوست و استخوانم!  
گرگ پرسید:
- تو که دیگر چاق نمی‌شوی!  
پیرزن گفت:
- من شومه دِ تِرون، خِرمِه غاز رون، چاق بومه چله بومه اون  
وخت اِمه ته مِره بَخِر!  
گرگ قبول کرد و پیرزن از دست گرگ هم در رفت. رفت و رفت و

رفت تا به خانه‌ی دخترش رسید. دختر از دیدن مادر پیرش خیلی خوشحال شد و شب و روز از مادرش پذیرایی کرد. روزها گذشت. یک روز پیرزن به دخترش گفت:

- فردا زحمت را کم می‌کنم.

دختر ناراحت شد و گفت:

- زحمت چیه مادر؟ تو رحمتی! تبرستان

پیرزن گفت:

- هیچ جا خانه‌ی خود آدم نمی‌شود. مهمان هر چقدر عزیز باشد

باز هم مهمان است.

دختر گفت:

- مهمان چیه مادر؟ تو صاحب خانه‌ای

پیرزن گفت:

- صاحب خانه سلامت باشد - من باید بروم. اما....

دختر پرسید:

- اما چی؟

پیرزن گفت:

- می‌ترسم

دختر پرسید:

- از چی؟

پیرزن ماجراهای آمدنش را از سیر تا پیاز برای دخترش تعریف

کرد.

دختر فکر کرد و فکر کرد و به جالیز پشت خانه‌اش رفت و

بزرگترین کدوی جالیز را کند و به خانه آورد و نشست درون آن را خالی

کرد و پیرزن را توی آن گذاشت و گفت:

- دست‌هایت را باز کن!  
پیر زن دست‌هایش را باز کرد. دختر یک مشت نمک در یک دست مادر و یک مشت خاکستر در دست دیگر مادرش ریخت. پیرزن پرسید:

- این‌ها دیگر برای چیه؟

دختر جواب داد:

- شرمنده‌ام که سوغاتی دیگری نداشتم، این‌ها را پیر شاید به دردت بخورد!

دختر این را گفت و با مادر خداحافظی کرد و در کدو را بست و با کمک شوهرش آن را بردند روی تپه و قیل دادند به طرف خانه‌ی پیرزن. کدو قیل خورد و قیل خورد و قیل خورد تا رسید به گرگ. گرگ پرسید:

- کئی تک گری گری، خاله پیرزنا رندی؟<sup>(۱)</sup>

کدو گفت:

- والله ندیمه بالله ندیمه، اتا لوبزن من شه بورم<sup>(۲)</sup>

گرگ، لگدی به کدو زد و کدو قل خورد و رفت. رفت و رفت و رفت تا رسید به خرس. خرس پرسید:

- ای کئی گری گری، خاله پیرزنا رندی؟<sup>(۳)</sup>

کدو گفت:

- والله ندیمه بالله ندیمه، اتا لوبزن من شه بورم<sup>(۴)</sup>

۱- ای کدویی که می‌غلتی، خاله پیرزن را ندیدی

۲- والله ندیدم، بالله ندیدم، یه لگد بزن تا من بروم

۳- ای کدویی که می‌غلتی، خاله پیرزن را ندیدی؟

۴- والله ندیدم، بالله ندیدم، یه لگد بزن تا من بروم

خرس، لگدی به کدو زد و کدو قل خورد و رفت. رفت و رفت و رفت تا رسید به روباه. روباه پرسید:

- ای کئی گری گری، خاله پیرزنا رندی؟  
کدو گفت:

- والله ندیمه بالله ندیمه، اتا لوبزن من شه بورم  
روباه، صدای پیرزن را شنید. فهمید که پیرزن توی کدو قایم  
شده. کدو را بلند کرد و محکم زد به زمین. کدو دو تکه شد و پیرزن از  
آن بیرون آمد. فوری یک مشت نمک را در یک چشم روباه و یک مشت  
خاکستر را در چشم دیگر روباه ریخت. روباه چشم‌هایش سوخت و  
هیچ جا را ندید. پیرزن هم دوید و رفت توی کلبه‌اش و در را بست. تو  
آن جا ماند. من گذاشتم آدمم. تو چه جوری آمدی را نمی‌دانم!؟



تبرستان  
www.tabarestan.info

## ○ افسانه - مَتَلِ کدو قل قلی و پیرزن

درحوزه های قومی گوناگون ایران شکلی از کاربرد روایی را به خود اختصاص داده است. قصه - متل های دیگری مانند، «بز رنگوله پا»، «خاله سوسکه» و «اتل متل توتوله» بیشترین اجرای روایت را دارد. فرهنگ روایی و زبان آوری راویان هر حوزه قومی و فرهنگی تاثیر بسزایی در تفاوتها و دگر دیسی های هر متن دارد.

این قصه - مَتَلِ ها و از جمله همین افسانه - متل، می تواند و توانسته است دستمایه ی نگارش متن های داستانی و نمایشی امروزی گردد. حتی می توان شکل طنز گونه و روایت وارونه ی آن را نوشت مانند متن زیر:

[ خاله پیرزن شال و کلاه کرد و از خانه بیرون رفت. خانه دخترش آن طرف جنگل بود می خواست برود خانه دخترش. رفت و رفت و رفت تا رسید به گرگ.

خاله پیرزن پیش خودش گفت :

امروز دیگر روز آخر عمر من است»

گرگ تا خاله پیرزن را دید، جلو دوید و سلام کرد و گفت: «اوغور

به خیر!»



خاله پیرزن، پرسید: "چی گفتی؟" گرگ گفت: کجا با این عجله؟! خاله پیرزن که از ترس زبانش بند آمده بود، من مین کرد. گرگ اجازه نداد پیرزن حرفش را بزند. خندید و گفت: «می دانم! هه... هه... می دانم! تو الآن پوست هستی و استخوان. برو خانه دخترت پلو بخور! چلو بخور! چاق بشو! چله بشو! آن وقت بیا تا ترا بخورم...!»

خاله پیرزن که داشت از تعجب شاخ در می آورد جواب داد: «تو این حرف‌ها را از کجا یاد گرفتی؟»

گرگ با خنده گفت: «یادش رفت؟ خودت پارسانال که به خانه‌ی دخترت می رفتی به من گفتی.»

خاله پیرزن که رنگ و رویش کمی باز شده بود گفت: «ولی من به این زودی بر نمی گردم. می خواهم چند روزی آنجا بمانم!»

گرگ، زبانش را در آورد و دور لب های پشمالویش را لیس زدو گفت:

«صبر می کنم تا تو بیایی!»

خاله پیرزن رفت و رفت و رفت تا رسید به پلنگ، پلنگ تا پیرزن را دید، نعره ای کشید که درخت‌ها لرزیدند. بعد رو به پیرزن کرد و گفت:

«کی از خانه‌ی دخترت بر می گردی؟»

پیرزن که از ترس نفس در سینه اش داشت بند می آمد گفت:

«شاید هیچ وقت!»

پلنگ با چشم های گربه ای اش زل زد به پیرزن و گفت: «من دیگر سرم کلاه نمی رود.»

تو الآن یک مشت استخوانی. برو خانه دخترت، خوب بخور و استراحت کن. چاق و چله که شدی، برگرد. آن وقت یک فکری برای خوردنت می کنم». پیرزن با خوشحالی گفت:

«بر می‌گردم! درست مثل اون دفعه!»

پلنگ، قاه قاه خندید و دندانهای تیز و سفیدش را نشان داد و گفت: «آن دفعه که رفته بودی توی کدو تنبل قائم شده بودی. راستش را بگو! باز چه نقشه ای کشیده ای ناقلا!»

پیرزن دیگر حرفی نزد با پلنگ خداحافظی کرد و به راه افتاد. رفت و رفت و رفت تا به شیر رسید. شیر جلوی در لانه‌اش یک وری دراز کشیده بود و داشت با پنجه‌ها، یال هایش را شانه می‌کرد. شیر تا پیرزن را دید، بلند شد. خودش را تکان داد. خمیازه‌ای کشید و گفت: «سلام خاله! چقدر پیر و لاغر شده‌ای؟!»

پیرزن که چانه‌اش می‌لرزید جواب داد: «پیری همین است دیگر! همه پیر می‌شوند!»

شیر خمیازه‌ی دیگری کشید و گفت: «زیاد ما را چشم به راه نگذار! زودتر بیا!»

پیرزن گفت: «اگر سلطان جنگل خیلی گرسنه هستند من حاضرم....!»

شیر دندانهای نیش خود را نشان داد و گفت: «به من دستور نده! یادت باشد که به اندازه‌ی کافی غذاهای نیرو بخش بخوری و خوب استراحت کنی. سلطان، لقمه‌ی لذیذ می‌خواهد» پیرزن باشیر هم خداحافظی کرد و رفت.

\*\*\*

پیرزن دو هفته در خانه‌ی دخترش ماند. روز آخر به دخترش گفت: «من دیگر باید بروم»

دختر گفت: «چقدر زود؟!»

پیرزن آهی کشید و گفت: «بله دخترم، عمر زود می‌گذرد!»

دختر رفت و از باغچه یک کدو تنبل بزرگ کند و آورد. پیرزن تا کدو را دید خندید و گفت:

«نه دخترم، دیگر کدو لازم نیست!»

دختر با تعجب پرسید: «چرا؟»

پیرزن جواب داد: «من آن بدجنس‌ها را خوب می‌شناسم. آن‌ها برای این که مرا بخورند در این مدت چیزی نخوردند...!»  
دختر که خیلی ترسیده بود گفت: «گرسته که باشند خطرشان بیشتر است!»

پیرزن لیخند زد و در حالی که دخترش را در آغوش گرفته بود و می‌بوسید گفت: «تو نگران من نباش!»

پیرزن رفت و رفت و رفت. به در لانه‌ی شیر رسید. شیر که دو هفته غذا نخورده بود گرسنه و بی حال توی آفتاب دراز کشیده بود و مگس‌ها و پشه‌ها امانش را بُریده بودند.

شیر صدای پارا که شنید چشم‌های بی رمقش را کمی باز کرد و آهسته و بریده بریده گفت:

«خلاصه کار خودت را کردی و مرا از گرسنگی کشتی!»

پیرزن خوشحال و خندان راه افتاد و رفت و رفت و رفت تا رسید به لانه‌ی پلنگ، پلنگ هم مثل شیر ضعیف و ناتوان افتاده بود.  
پیرزن وقتی پلنگ را ضعیف و مردنی دید، یک لحظه هم صبر نکرد.

رفت و رفت و رفت تا به لانه‌ی گرگ رسید. گرگ که از گرسنگی پشم‌های تنش ریخته بود و نمی‌توانست از جای بلند شود، رو کرد به پیرزن و جویده جویده گفت «خواهش... می‌کنم دیگر... مثل اون دفعه... نمک و فلفل توی... چشمهام نریز!»

پیرزن با صدای بلند خندید و گفت: «کدام نمک و فلفل؟! من که نمک و فلفل ندارم!» و دوید و رفت به خانه‌اش و در را بست.... [این روایت مقلوب و دستکاری شده از افسانه - مثل ایرانی است. شاید یکی از تفاوت‌های فنی این روایت بر خاسته با روایت اصلی، قرار داد پیش بایسته و نانوشته‌ای باشد که راوی با مخاطبان و عموم خوانندگان و شنوندگان منعقد کرده است. طرفه‌گویی و شیرینی این متن زمانی در کام مخاطب مزه خواهد داد که مخاطب قرائت اورجینال آن را تجربه کرده باشد.

سرو ته کردن ماجراهای بعضی از متون با رویکردی شوخیانه، صرفاً از سر تفنن صورت نمی‌گیرد چرا که هدف تولید خلاق یک متن در پس زمینه‌ی این رفتار نوشتاری مستتر است و با اجرای آن، هدف پیشگفته، صورت تحقق به خود می‌گیرد. تولید خلاق متن در این گزاره نویسی، تنها یک کلید واژه نیست بلکه به این معناست که چه بسا جلوه‌های ویژه متن نویسی در خلال این فرآیند، به منصفی ظهور خواهد رسید. شاید تنوع این همه متن‌های همگون با درونه‌های همسو که در تاریخ ادبیات و هنر در طول تاریخ و به ویژه در سده‌های اخیر دیده می‌شود، ریشه در این گرایش دارد. به خصوص در زمانه‌ای که بسیاری از تولیدکنندگان متون ادبی و روایی از کمبود سوژه برای نوشتن می‌نالند.

بد نیست بعد از این چند سطر نقد ساختاری، به جنبه‌های دیگری از قابلیت‌های این متن بپردازم. پرداختن به این جنبه‌ها مستلزم یاد کرد از امکان همانندی‌هایی خواهد بود که در جهان روایت وجود دارد. نزدیک‌ترین متنی که در این مورد داریم، شاید داستان "شنل (کلاه) قرمزی باشد. به عبارتی دیگر می‌توان افسانه - مثل «کدو

غلغله‌زن» را به نوعی عکس برگردان فانتزی شتل قرمزی دانست. به دلیل همانندی‌هایی که میان این فانتزی و افسانه - مثل کدو غلغله زن وجود دارد، عین متن کلاه قرمزی را در این جا می‌آوریم، آنگاه به نکته‌هایی پیرامون آن می‌پردازیم.

## قصه کلاه قرمزی

کلاه قرمزی یکی از قصه‌های معروف کودکان است که نظریات فروید را به خوبی نمایش داده و در عین حال موضوع کشمکش زن و مرد را به نحوی دیگر و متفاوت با اسطوره‌های اودیپ و خلقت مطرح می‌کند متن قصه به شرح زیر است:

یکی بود، یکی نبود. در روزگارهای قدیم دختر کوچولوی قشنگ و مهربانی بود که هرکس به او نگاه می‌کرد از او خوشش می‌آمد. ولی بیشتر از همه مادر بزرگش او را دوست داشت و دلش می‌خواست هر چیز قشنگی را که نوه‌اش می‌خواهد به او بدهد.

روزی مادر بزرگ کلاه مخملی قرمز کوچولویی را برای نوهی کوچکش خرید و دختر کوچولو به قدری از آن کلاه خوشش آمد که همیشه آن را سرش می‌گذاشت و به این جهت مردم هم او را کلاه قرمزی می‌نامیدند.

روزی مادر کلاه قرمزی به او گفت: «دخترم امروز باید این قطعه کیک و شیشه شراب را برای مادر بزرگت ببری زیرا او مریض است و این‌ها به مزاجش سازگار است. قبل از این که هوا گرم بشود باید راه بیفتی و مواظب باشی که درطول راه هیچ جا توقف نکنی و از جاده خارج نشوی چون ممکن است به زمین بیفتی و شیشه را بشکنی. آن

وقت هیچ چیزی به دست مادر بزرگ نخواهد رسید. وقتی هم به خانه‌ی مادر بزرگ رسیدی سلام کردن یادت نرود و قبل از سلام کردن هم از فضولی کردن و سرکشی به هر سوراخی خودداری کن.»

کلاه قرمزی به مادرش قول داد که یک سر به خانه‌ی مادر بزرگ برود و هیچ جا نایستد، و آن گاه به راه افتاد. مادر بزرگ آن طرف جنگل، نیم فرسخ دورتر از ده زندگی می‌کرد. وقتی کلاه قرمزی وارد جنگل شد گرگ شیریر و بد ذاتی که در آنجا زندگی می‌کرد چشمش به او افتاد. کلاه قرمزی نمی‌دانست با چه حیوان بد ذات و شریری روبرو شده و از او هیچ نترسید. وقتی گرگ شیریر نزدیک کلاه قرمزی رسید سلام کرد و گفت: «بگو ببینم دختر کوچولو، صبح به این زودی کجا می‌روی؟» دختر گفت: «به خانه‌ی مادر بزرگم.»

گرگ شیریر گفت: «در دامنت چه داری؟» و کلاه قرمزی جواب داد: «کیک و شراب. دیروز روز پخت و پز بودو باید برای مادر بزرگ بیچاره و مریضم یک کیک خوب ببرم تا دوباره قوت بگیرد.»

گرگ گفت: «خانه‌ی مادر بزرگت کجاست؟» و کلاه قرمزی جواب داد: «یک ربع فرسخ بالاتر از این جا یک درخت بلوط بزرگ. دور بر خانه‌اش هم پر از درخت گردوست. حتماً خودت بلدی؟»

گرگ شیریر باخودش گفت، «عجب غذای نرم و لطیفی است! دهانم آب افتاد. حتماً خودش از مادر بزرگش خیلی خوشمزه‌تر است. ولی باید از روی عقل کارکنم تا هر دو آنها را به چنگ بیاورم.» این بود که چند قدمی همراه کلاه قرمزی راه رفت و آن وقت گفت: «ببین عزیزم! ببین گل‌های این جا چقدر قشنگ است - چرا به دور و برت نگاه نمی‌کنی. حتم دارم صدای پرنده‌ها هم که به این قشنگی می‌خوانند به

گوشت نمی‌رسد. طوری با وقار و متانت راه می‌روی مثل این که در راه مدرسه باشی در حالی که در جنگل همه چیز خوشحال و شاد است.»

کلاه قرمزی چشمهایش را باز کرد و وقتی اشعه‌ی خورشید را که از لابلای شاخه‌های درختان به رقص مشغول بود و همچنین گل‌های قشنگ را در اطراف خود دید به خودش گفت، چقدر خوب است یک دسته گل قشنگ هم برای مادر بزرگ ببرم، حتماً خیلی خوشش خواهد آمد. خالا خیلی زود است و دیر هم نخواهد شد، این را گفت و به داخل جنگل دوید تا برای مادر بزرگش گل بچیند. ولی هر گلی که می‌چید به نظرش می‌رسید گل قشنگ تری در آن طرف باشد و به آن طرف می‌دوید. تا آن را نیز بچیند و آن قدر رفت و رفت تا به اعماق جنگل رسید.

از آن طرف گرگ بد ذات به طرف خانه‌ی مادر بزرگ دوید و در

زد:

«کیه؟»

«کلاه قرمزی است، برای شما کیک و شراب آورده، در را باز

کنید.»

«من خیلی ضعیفم و نمی‌توانم از جایم تکان بخورم، خودت چفت در را بالا بزن و داخل شو.» و اما به جای کلاه قرمزی گرگ بدجنس از در داخل شد و به آرامی به طرف مادر بزرگ که روی تختخواب استراحت کرده بود حمله کرد و بی سر و صدا وی را بلعید!

آن وقت به سرعت لباس‌های مادر بزرگ را پوشید و کلاه او را هم به سر گذاشت و عینکش را زد و در تختخواب قرار گرفت و برای این که دیده نشود پرده‌های اطراف تختخواب را کشید و جای خود را تاریک

کرد.

از آن طرف کلاه قرمزی آن قدر گل جمع کرد که دامنش دیگر جانداشت. آن وقت به یاد مادر بزرگ افتاد و به طرف خانه‌ی او حرکت کرد. وقتی به در خانه‌ی مادر بزرگ رسید از این که دید در خانه باز است خیلی تعجب کرد و وقتی هم وارد خانه شد احساس عجیبی به او دست داد و به خودش گفت، خدایا امروز چرا این قدر ناراحت هستم. دفعات دیگر از این که نزد مادر بزرگ باشم خیلی خوشم می‌آمد. پس امروز چه شده؟ بعد بلند سلام کرد ولی جوابی نشنید. این بود که کمی جلوتر رفت و نزدیک تختخواب مادر بزرگ ایستاد. پرده‌ها را کنار زد و دید مادر بزرگ شبکلاه به سر و عینک به چشم توی رختخواب خوابیده ولی قیافه‌ی او کاملاً عوض شده است.

کلاه قرمزی با تعجب فراوان گفت:

«اوه مادر بزرگ چرا گوشهایت بزرگ شده‌اند؟»

مادر بزرگ با لحن ملایمی گفت: «برای این که صدای ترا بهتر

بشنوم فرزندم.»

باز کلاه قرمزی گفت: «مادر بزرگ چه چشم‌های بزرگی پیدا

کرده‌ای؟»

مادر بزرگ جواب داد: «برای این که ترا بهتر ببینم عزیزم.»

«وای مادر بزرگ چه دست‌های بزرگی داری؟»

«برای این است که بهتر بتوانم ترا نوازش کنم.»

«اوه مادر بزرگ ولی چه دهان بزرگ و زشتی داری؟»

«برای این که بتوانم ترا بخورم عزیزم.»

گرگ شیرین این را گفت و از تخت بیرون پریده کلاه قرمزی را هم



یک لقمه کرده بلعید! وقتی شکم گرگ بدجنس سیر شد دوباره به رختخواب رفت و شروع به خرناسه کشیدن کرد. از قضا یکی از شکارچیان که در همان موقع داشت از کنار خانه‌ی مادر بزرگ رد می‌شد به خودش گفت: این پیرزن بیچاره چرا این طور خرناس می‌کشد. باید داخل شوم و ببینم به چیزی احتیاج دارد یا نه؟ این را گفت و وارد اتاق شد و وقتی نزدیک تختخواب رسید چشمش به گرگ بدجنس و شریر افتاد که به جای مادر بزرگ آن جا خوابیده است. گفت: «مگر ترا این جا پیدا کنم ای ظالم پیر! مدت‌ها بود که من دنبال تو حیوان موذی می‌گشتم.» بعد همین که خواست با تفنگش گرگ بد ذات را بکشد به فکرش رسید که مبادا وی مادر بزرگ را بلعیده باشد و هنوز هم بتوان او را نجات داد. آن وقت چاقوی بزرگ شکاری را از غلاف بیرون کشید و شکم گرگ بدجنس را که هنوز در خواب بود پاره کرد. هنوز دو شکاف بیشتر نداده بود که چشمانش به کلاه قرمزی افتاد و با دو شکاف دیگر دختر کوچولو بیرون پرید و گفت: «اوه عجب ترسیده بودم. چقدر داخل شکم گرگ بد ذات تاریک است.» بعد از کلاه قرمزی مادر بزرگ هم زنده بیرون آمد، اما آن قدر ترسیده بود که به زحمت می‌توانست نفس بکشد.

کلاه قرمزی بیرون رفت و چند عدد سنگ بزرگ پیدا کرد و با خود آورد درون شکم گرگ گذاشت. آن وقت مادر بزرگ هم با سوزن و نخ سرتاسر شکم گرگ را دوخت. گرگ شریر کم کم چشمهایش را باز کرد و خواست از جا برخیزد و فرار کند ولی سنگ‌ها بسیار سنگین بود و از شدت سنگینی آن‌ها به زمین افتاد و جان از بدنش بیرون رفت. بعد هر سه‌ی آن‌ها خیلی خوشحال شدند. شکارچی پوست گرگ بدجنس را

کند و به خانه برد.

مادر بزرگ هم کیک‌ها و شراب را خورد و حالش خوب شد و کلاه قرمزی هم به خودش گفت بعد از این نصیحت های مادرم را همیشه به خاطر خواهم داشت و تا زنده هستم به هیچ ترتیبی از جاده خارج نخواهم شد و به داخل جنگل نخواهم رفت<sup>(۱)</sup> [داستان فریاد متوسل می‌شود و به این نتیجه می‌رسد که جنس مذکر در این داستان به شکل حیواناتی درنده خو تصویر شده‌اند و روابط جنسی نیز یک نوع رفتار وحشیانه تلقی شده است که طی آن مرد، زن را می‌بلعد. در افسانه - متل کدو غلغله زن هم با همین سنجه می‌توان به لایه‌های جنسیتی محتوای آن اشاره کرد. اگر در قصه فانتزیک کلاه (شنل) قرمزی، دخترک با یک حیوان درنده درگیر بود، در افسانه - متل کدو غلغله زن، پیرزن با درندگانی مانند گرگ و پلنگ و شیر رو به رو می‌شود. فرجام ماجرا در کلاه قرمزی، خورده شدن دخترک توسط گرگ است با معنی خاصی که عمل خورده شدن در دستگاه فکری فریاد دارد، ولی در افسانه‌ی ما دو نکته را باید در نظر داشت:

الف) نا امنی گسترش می‌یابد. از هر طرف به قول معروف سنگ فتنه می‌بارد. هم گرگ چشم طمع به پیرزن دارد و هم پلنگ و هم شیر. سازنده‌ی این متن افسانه‌ای برای تاکید بر عنصر شرارت و درندگی و بزرگ سازی ماجرا، کلکسیون‌ی از جانوران ردیف می‌کند. زیان سمبلیک در این افسانه - متل عامیانه حکم می‌کند تا پژوهشگر فرهنگ عامه با استفاده از ترفند و شگرد جایگزینی، در جامعه چشم بگرداند تا ما به ازای اجتماعی این کاراکترهای داستانی را

درجهان واقعی هستی انسان‌ها پیدا کند.

برابر اصل لذت، همان لذتی را که شنونده و خواننده آماتور این متن قصوی و افسانه‌ای از حضور و رفتار این جانوران در دنیای متن می‌برد. یک تحلیل‌گر فلسفه هنر و جامعه‌شناسی ادبیات از کنشگری‌های این حیوانات آدم نما نیز لذت خواهد بُرد. اگر مخاطبان عام این افسانه - مثل در پیچیده بودن روابط و مناسبات موجود میان عناصر داستانی این متن به وجد می‌آیند و از شنیدن و چند بار شنیدن آن سیر نمی‌شوند، مخاطب خاص (منتقد، محقق) نیز از تعقید ماجرا به خاطر آسان‌یاب بودن و به فعالیت در آوردن ذهن تحلیل‌گر، لذت می‌برند.

ب) در قصه فانتزیک کلاه (شنل) قرمزی که خاستگاه آن غرب و فرهنگ غرب است دخترک و مادر بزرگ توسط گرگ بلعیده می‌شوند که بنا به دستگاه اندیشگی فرویدیزم نوعی دست‌درازی به امنیت جنسی زنان به شمار می‌رود، در افسانه - مثل کدو غلغله زن که زادگاهش در مشرق می‌باشد، راوی به خودش اجازه نمی‌دهد، ناموس قصه‌اش - هر چند پیرزن - توسط چند متجاوز مورد تجاوز قرار گیرد بنابراین مسیر ماجرا را به گونه‌ای طراحی می‌کند تا پیرزن با کمک وسایل دفاعی (مهارت زبانی - زیرکی - ادویه‌های تند و تیز مانند نمک و فلفل) خود را از دستبرد جانوران طماع مصون نگه داشته و از مهلکه جان سالم به در ببرد.

ساخت فولکلوریک متن کدو غلغله زن سبب نخواهد شد که زیبایی‌های هنری و تفسیری آن توسط پژوهندگان و متن‌شناسان، شناسایی و بر ملا نشود.

به عبارت اُخری، به خاطر قابلیت های مستتری که این متل عامه دارد، می توان به آسانی آن را همتراز متن برادران گریم و قصه پردازانی نظیر آندرسن، به شمار آورد.

تبرستان  
www.tabarestan.info

### پانویشت:

(۱) این متن به قلم راقم این سطور نوشته شده که قرار است به صورت یک کتاب چاپ شود.

(۲) به نقل از کتاب «زبان از یاد رفته» نوشته اریک فروم - ترجمه ابراهیم امانت - انتشارات مروارید - چاپ دوم ۱۳۵۵ - صفحه های ۳۰۶ - ۳۱۲.

تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)



شیرافکن و هفت دیو

تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

## □ شیرافکن و هفت دیو

راوی: صدیقه حیدری (نصیریان) / ۷۵ ساله  
مکتب خانه‌ای / بالا لاریجان - اسک - آمل

یکی بود. یکی نبود. در زمان های خیلی قدیم در یک جنگل بزرگ چوپانی زندگی می کرد که با بیشتر حیوانات اهلی و وحشی دوست بود. اسم این چوپان شیرافکن بود. شیرافکن با حیوانات جنگل قرار گذاشته بود که با یک علامت ، پیش او حاضر شوند. مثلاً با دو سوت، خرس می آمد. با سه سوت، فیل می آمد. شیرافکن اسب سفیدی داشت که اسمش سمند بود. هر وقت یک سوت می زد، سمند شیبه می کشید و در یک چشم به هم زدن پیشش حاضر می شد. روزی از روزها شیر افکن به شهر رفت تا کاشک و دوغش را بفروشد. همین که پایش را به شهر گذاشت، شنید که جارچی ها داشتند جار می زدند.



- به هوش باشید!... بگوش باشید!... دختر حاکم شهرگم شده! هر کس دختر حاکم را پیدا کند و نزد حاکم بیاورد، هر چه بخواهد، حاکم به او می‌دهد، شیرافکن کشک و دوغش را فروخت، سوار سمنند شد و به طرف جنگل رفت. گوسفندها را به دست چوپان دیگری داد و گفت:

- مواظب حیوان‌های من باش، من می‌روم و بر می‌گردم.

چوپان با تعجب:

- کی بر می‌گردد؟

شیرافکن جواب داد:

- هر وقت کارم تمام شد، بر می‌گردم.

چوپان دوباره پرسید:

- کارت، کی تمام می‌شود؟

شیرافکن گفت:

- دستِ خودم نیست.

این را گفت و پرید روی زین اسب نشست و به طرف صحرا

تاخت.

رفت و رفت و رفت تا به کوه بلندی رسید. همین طور که داشت گشت می‌زد، چشمش افتاد به یک غار. جلو رفت. غار یک در سنگی داشت. دری از سنگ سیاه، یکپارچه. شیرافکن خواست در سنگی را باز کند. دید یک اژدها بالای در غار آویزان شده. اژدها هفت سر داشت و از هر دهانش آتش شعله می‌کشید. شیرافکن، شمشیرش را از غلاف در آورد و یکی از سرهای اژدها را قطع کرد. اژدها با شش سرش حمله کرد. سمنند روی پاهایش بلند شد و شیرافکن یکی دیگر از سرهای اژدها را برید. شیرافکن قوت قلب گرفت و به هر زحمتی که بود سرهای اژدها را یکی پس از دیگری قطع کرد. شیرافکن به در سنگی غار فشار

داد. باز نشد. سمند هم سینه‌اش را به در سنگی غار فشار داد، ولی در سنگی تکان نخورد. ناگهان فکری به سرش زد. سه تا سوت زد. در یک چشم به هم زدن زمین لرزید و فیلی از پشت درخت‌ها بیرون آمد. فیل با خرطومش سنگ سیاه یکپارچه را از جا کند. درون غار تاریک بود. شیرافکن مشعلی روشن کرد و وارد شد.

هفت پله پایین رفت. روبرویش دری بود. در را باز کرد. هفت تا دیگ بزرگ پر از غذاهای چرب و نرم ردیف چیده بودند. شیرافکن دو دل بود بخورد یا نخورد.

خلاصه دلش را یک جهت کرد و از هر دیگ، یک لقمه برداشت و خورد. زور بیشتری در تنش احساس کرد. هرچه گشت کسی را ندید. فقط دری دید. در را باز کرد و از پله‌ها پایین رفت. هفتا تا مَشْرِفَه<sup>(۱)</sup> پر از آب و شیر و عسل و شربت پشت سر هم گذاشته بودند. تشنه‌اش بود، دو دل بود بخورد یا نخورد. خلاصه دلش را یک جهت کرد و از هر دیگ یک کاسه برداشت خورد. دلش خنک شد. در این اتاق هم چیزی ندید. فقط یک در دید. در را باز کرد. باز هم پله بود. از پله‌ها رفت پایین. رفت و رفت تا هفت طبقه‌ی زیر زمین رسید. اتاق خیلی تاریک بود. چشم چشم را نمی‌دید. مشغل را روشن کرد. پیش پایش چاه بود. دهانه‌ی چاه آن قدر گشاد بود که نمی‌توانست از روی آن بپرد. فکری به سرش زد. انگشت‌ها را به دهان گذاشت و سوت زد. ناگهان سمند جلوی شیرافکن حاضر شد. شیرافکن پرید و روی زین نشست. سمند از روی هفت چاه گذشت. شیرافکن از بالای زین پرید پایین دستی به کفل سمند زد. سمند مثل برق و باد رفت بیرون. شیرافکن به این طرف و آن

۱- مَشْرِفَه: مَشْرِفَه: ظرف آب. پارچ مسی

طرف نگاه کرد. در گوشه ی اتاق دختری را دید که دست و پایش را با زنجیر بسته بودند. شیرافکن جلو رفت. دختر موهای بور و چشم های آبی داشت.

دختر وقتی شیرافکن را دید. پرسید:

- تو کی هستی؟

شیرافکن گفت:

- تو کی هستی؟

دختر گفت:

- من دختر حاکم هستم

شیرافکن خیالش راحت شد که گمشده اش را پیدا کرده. رو کرد

به دختر گفت:

- من هم شیرافکن هستم.

دختر پرسید:

- چه طوری تا این جا آمدی؟

شیرافکن جواب داد و تمام ماجراهای توی راه را از سیرتا پیاز

برای دختر تعریف کرد و گفت:

- آمده ام تا تو را نجات بدهم.

همین که خواست زنجیرهای دست و پای دختر را باز کند،

صدای نعره ای شنید.

- آهای... بوی آدمیزاد می آد...

دختر گفت:

- مواظب باش دیو آمد!

شیرافکن گفت:

- مادرش را به عزایش می نشانم!

ناگهان دیو وارد شد. هفت تا دست داشت. با هر دستش می توانست یک درخت را از ریشه در بیاورد. دختر به شیرافکن گفت:

- بالای تاقچه...

شیرافکن دست کرد از روی طاقچه شمشیر دسته طلا را برداشت. تیغه اش برق می زد. شمشیر را در هوا چرخاند. دست های دیو مثل برگ پاییزی ریختند. در یک چشم به هم زدن هفت تا دست دیگر سر جای دست های قطع شده اش در آمدند. شیرافکن پدید روی یک سکو و شمشیرش را در هوا چرخاند و گردن دیو را زد و سرش را از تنش جدا کرد. دیو نعره ای کشید و نقش بر زمین شد.

شیرافکن آمد زنجیر دست و پای دختر را باز کند که باز صدای نعره شنید:

- آهای کیه؟... بوی آدمیزاد می آد...!

شیرافکن دوید رفت پشت در قایم شد. دیو در را باز کرد، شیرافکن که پشت در ایستاده بود، با یک ضربه شمشیر گردن دیو را قطع کرد.

شیرافکن مشغول باز کردن زنجیر بود که باز صدای نعره ای شنید:

- آدمیزاد کجاست تا یک لقمه ی چپش کنم؟

تا شیرافکن برود پشت در قایم شود دیو مثل اجل معلق رسید. دو تا شاخ بلند روی سرش داشت. دیو دم بلندش را تکان داد و مثل کمند دور کمر شیرافکن حلقه زد. شیرافکن با شمشیر دم دیو را قطع کرد. دیو خواست با شاخ ها، شکم شیرافکن را سوراخ کند. شیرافکن جا خالی داد دیو با سرعت زیاد خورد به دیواره ی سنگی اتاق. هنوز برنگشته بود که شیرافکن با یک ضربه شمشیر کمر دیو را دو تا کرد.

فوری رفت سر وقت زنجیرها. فقط یک بند زنجیر مانده بود، که

نعره‌ی دیو چهارم تمام اتاق را لرزاند. دیو یک چشم در وسط پیشانی اش داشت. وقتی شیرافکن را دید نعره زد:

- الان یک لقمه‌ات می‌کنم!

شیرافکن گفت:

- الان مادرت را به عزایت می‌نشانم!

این را گفت و شمشیرش را کشید و فرو کرد توی چشم دیو. دیو نعره‌ای زد و دود از بدنش بلند شد. شیرافکن زنجیر دست و پای دختر حاکم را باز کرد. دستش را گرفت و از پله‌ها بالا دویدند. روی آخرین پله زیر زمین بودند که یک دیو کوه پیکر راهشان را سد کرد. دیو گفت:

- خیلی وقته گوشت آدمیزاد نخوردم!

شیرافکن گفت:

- این آرزو را به گور می‌بری!

دیو دوسرش چشم داشت. یک شاخ هم وسط پیشانی اش در آمده بود. شیرافکن نمی‌دانست چه کار کند؟ چشمش را کور می‌کرد با شاخش چه کار کند؟ شاخش را بشکند با چشم هایش چه کار کند؟ همین فکر بود که دختر گفت:

- شکمش....

شیرافکن شمشیر را تا دسته در شکم دیو فرو کرد، ناگهان هفت تا دیو از شکم دیو ریختند بیرون. شیرافکن دستپاچه شد. دختر حاکم فریاد زد:

- شیشه!

شیرافکن چشمش به شیشه‌ای افتاد که بالای رف بود. دستش به شیشه نمی‌رسید. با شمشیر زد و شیشه را شکست. ناگهان همه‌ی دیوها دود کردند و از بین رفتند. شیرافکن دست دختر را گرفت و از پله‌ها بالا

رفتند. فقط یک پله مانده بود، از غار بیرون بروند که دیو بزرگ راهشان را بست. دیو هفت سر داشت. شیرافکن که دیگر خسته شده بود، سوت زد. سمند شیپه‌ای کشید و حاضر شد. شیرافکن پرید پشت زین نشست و دور دیو چرخ زد.

آن قدر چرخ زد که دیو سرش گیج رفت و افتاد. سمند پرید روی شکم دیو و شیرافکن هم با شیمشیرگردن دیو را قطع کرد. بعد دست دراز کرد و دست دختر را گرفت و آن را پشت خودش سوار کرد و به طرف شهر حرکت کرد.

وقتی به قصر حاکم رسیدند، حاکم از دیدن دخترش خوشحال شد و دستور داد بهترین جا و غذا را برای نجات دهنده دخترش آماده کردند. حاکم با خودش گفت: چند روز این جا باشد، استراحت کند، آن وقت اگر چیزی از من درخواست کرد من به او می‌دهم.

شیرافکن، گل‌اش را فراموش کرده بود و توی قصر حاکم می‌خورد و می‌خوابید و در فکر زندگی آینده‌اش بود که خبر رسید حاکم کشور همسایه قاصد فرستاد و از دختر حاکم خواستگاری کرد. حاکم جواب رد داد. فرستاده‌ی حاکم همسایه آمد و گفت:

- قبله‌ی عالم گفته یا دخترت را عروس می‌کنی و برای من می‌فرستی یا من لشکر می‌فرستم کشورت را به خاک و خون می‌کشم!  
حاکم ناراحت شد و گفت:

- بدبختی از زمین و آسمان می‌بارد. چند سال بود که دخترم نا پدید شده بود حالا که پیدا شده، یک نره غول آمده می‌خواهد برای ما دردسر درست کند.

خبر به گوش شیرافکن رسید. شیرافکن رفت پیش حاکم و

پرسید:

- آیا دخترت برای این وصلت راضی است؟  
حاکم رفت از دخترش پرسید. دختر گفت:
- من حاضرم هفت تکه‌ام کنی پیش هفت تا گرگ بریزی، ولی به این هیولا ندهی.
- شیرافکن وقتی جواب دختر را شنید خیالش راحت شد و به حاکم گفت:
- وقتی دخترت راضی نیست تو باید خیلی هم خوشحال باشی!  
حاکم گفت:
- آخر آن نا نجیب یک ماه بمن فرصت داده، بعد از یک ماه هم لشکر کشی می‌کند.  
شیرافکن گفت:
- خب! تو هم لشکر کشی کن!  
حاکم آهی کشید و گفت:
- آخر با کدام سرباز؟  
شیرافکن گفت:
- من حاضرم به سربازان تو یاد بدهم که چگونه جنگ کنند؟  
حاکم از این حرف شیرافکن خوشحال شد و سربازان خود را برای تمرین آماده کرد.
- شیرافکن شب و روز به سربازان راه و چاه جنگیدن را یاد داد. مهلت حاکم کشور همسایه تمام شد. صدای بوق و شیپور جنگ به صدا در آمد. حاکم، شیرافکن را به فرماندهی لشکر خود انتخاب کرد. روز جنگ فرا رسید. سربازان دو لشکر رو به روی هم صف کشیدند. اول، جنگ تن به تن بود. شیرافکن، یک تنه ده‌ها نفر را به زمین زد. بعد نوبت به سواره نظام رسید. شیرافکن باز هم سوت زد. سمنند در یک چشم به

هم زدن حاضر شد.

شیرافکن پرید سوار شد. سمند به دل لشکر دشمن زد و عده‌ای را تار و مار کرد. فرمانده لشکر وقتی این صحنه را دید با خود گفت این‌ها وقتی یک نفرشان این قدر قلعچماقه، لشکرشان دیگر چیه؟ دستور داد عقب نشینی کنند.

شیرافکن درختی را که از جنگل کنده بودند و در خاک بیرون از شهر کاشته بودند، از ریشه در آورد. لشکر دشمن وقتی این صحنه را دیدند، پا به فرار گذاشتند. شیرافکن پیروز شد. حاکم خوشحال شد و به شیرافکن به اندازه‌ی وزنش طلا داد و گفت:

- تو هم جان دخترم را نجات دادی و هم جان مردم را.

شیرافکن سر از پا نمی‌شناخت. حاکم دوباره گفت:

- تو جان دخترم را دوبار نجات دادی. یک بار از دست دیوها،

یک بار هم از دست این هیولا.

شیرافکن گفت:

- من کاری را که می‌توانستم انجام دادم.

حاکم گفت:

- حالا من هم این دختر را به عقد تو در می‌آورم.

شیرافکن خجالت کشید و سرش را پایین انداخت. حاکم گفت:

- من از وقتی که دخترم گم شده بود، قرار گذاشتم او را به کسی

بدهم که نجاتش می‌دهد.

شیرافکن گفت:

- من این شرط را نشنیده بودم، فقط خواستم خودم را امتحان کنم.

حاکم گفت:

- تو اگر این کار را قبول کنی، خدمت بزرگی به من می‌کنی.



شیرافکن گفت :

- برای دختری به این زیبایی شوهر کم نیست. من یک چوپانم.  
لایق دختر تو نیستم.

حاکم گفت:

- من پسری ندارم که جانشین من شود. تو اگر این پیشنهاد مرا  
قبول کنی، بعد از من صاحب تاج و تخت من می‌شوی و مرا از نگرانی  
به در می‌آوری.

شیرافکن گفت:

- خلاصه یک نفر پیدا می‌شود که داماد تو شود و بعد از مرگ  
توهم، برای تاج و تخت تو جانشینی پیدا می‌شود این که نگرانی  
ندارد.

حاکم آهی کشید و گفت:

- مزه‌ی قدرت یک طرف و انتخاب جانشین یک طرف. اگر  
جانشینم را خودم انتخاب نکنم توی قبر باید زوزه بکشم.

شیرافکن گفت:

- من هم به همین خاطر دوست ندارم حاکم شوم.

حاکم پرسید:

- یعنی از چوپانی بهتر نیست؟ چه بسیار آدم‌هایی که نقشه  
می‌کشند حاکم شوند.

شیرافکن جواب داد:

- من هیس! هیس و کیس! کیس چوپانی را با زرق و برق حاکم  
بودن عوض نمی‌کنم.

این را گفت و پرید پشت زین نشست و به طرف دیار خودش  
تاخت.



تبرستان  
www.tabarestan.info

## ○ افسانه‌ی شیرافکن و هفت دیو

افسانه‌ی شیرافکن و هفت دیو زیر پوسته‌ی ساده‌ی اش، بضاعت نمادهایی را سرمایه‌ی خود کرده که بازگشایی آن نمادها، ارزش تحلیلی آن را تکمیل خواهد نمود.

روشن‌ترین و چشمگیرترین نمادی که در این متن وجود دارد عدد هفت است. عدد هفت از دیرباز در ادبیات و فرهنگ شرقی از اعتبار و قداست برخوردار بوده به نحوی که در بعضی از سرزمین‌ها، علت شکست یا پیروزی کسی یا امری را به این عدد منتسب می‌کرده‌اند.

باور مندی به اعجاز و نقش‌های رمزی عدد هفت تا آن‌جا در زندگی انسان‌های شرقی و تاحدودی در زندگی انسان‌های غربی تاثیر گذار بوده که در طول تاریخ، بعضی از کارها و ساخت‌ها راتا عدد هفت می‌رساندند و یا سعی می‌کرده‌اند از این عدد عبور نکنند. مثلاً چنان‌چه می‌خواستند برای موجودی موهوم مانند اژدها قدرت ما فوق بشری قائل شوند، برای آن موجود داشتن هفت سر را مجاز می‌شمرده‌اند. انگار اگر آن حیوان افسانه‌ای شش سر و یا کمتر و بیشتر از هفت سر داشته باشد نقصی در آفرینش آن موجود تلقی می‌شده است.

مشهورترین کاربردهای عدد هفت در باورها و اصطلاح‌های

روزمره مردم به این شرح است:

۱- هفته (شمارش روزها)

۲- هفت آسمان

۳- هفت شهر عشق

(هفت شهر عشق را عطار گشت ما هنوز اندر خم یک کوچه‌ایم)

روشن است که منظور از هفت شهر عشق، هفت مرحله‌ی سیر و

سلوک یک عارف است. این هفت شهر (هفت منزل - هفت مرحله)

عبارتند از: طلب - عشق - معرفت - استغنا - توحید - حیرت - فنا.

[طعم اتحف - تحف طعام]

۴- هفت آب. آب پاک کننده که از ترکیب آب‌های چند چشمه، فراهم

شود.

چنانکه مولوی در این باره می‌نویسد:

رو سینه را چون سینه‌ها هفت آب شوی از کینه‌ها

وانگه شراب عشق را پیمان‌ه شو! پیمان‌ه شو

۵- هفتمین روز درگذشت

۶- هفت گناه

۷- هفت هنر

۸- عجایب هفتگانه

۹- نی هفت بند

۱۰- آسیای هفت سنگ

۱۱- بازی هفت سنگ

۱۲- ازدهای هفت سر [اسدی توسی می‌نویسد:

جهان چون یکی هفت سر اژدهاست

کسی نیست کز چنگ و نایش رهاست [

۱۳- خاتون هفت قلعه

۱۴- هفت خط

۱۵- هفت روزنه در سر

۱۶- هفت سین

۱۷- هفت خوان

۱۸- هفت پشت / هفت جد [ ... برای هفت پشتم بس است. برادری که

فقیر شد هفت پشت غریب می شود!]

۱۹- هفت پادشاه

۲۰- هفت خُم خسروی

۲۱- هفت قلم آرایش

منظور از هفت قلم، هفت رنگ است (کنایه از غلیظ بودن آرایش

است) درخوشنویسی خط فارسی نیز تاکنون هفت خط و هفت شیوه به

کار می رود. این هفت شیوه عبارتند از:

۱- ثلث

۲- محقق

۳- توییح

۴- ریحان

۵- رقاع

۶- نسخ

۷- تعلیق (که شیوه نستعلیق، ترکیبی از نسخ و تعلیق است)

عدد هفت در لفظ و لسان روزمره ی مردم گاهی به صورت

ضرب المثل و تکیه کلام در می آید. مثال معروف آن اصطلاح «هفت

خوان رستم است» امروزه هفت خوان در معنای کنایی اش به کار می‌رود. هرگاه بخواهند مشکلات پیاپی و چند لایه را مثال بزنند از هفت خوان رستم یاد می‌کنند. چنان که در شاهنامه‌ی فردوسی اشاره شد. رستم با هفت مانع دشوار روبرو شده بود که هر بار با کمک عوامل طبیعی و حتی به کمک اسب خود (رخش) بر موانع پیروز شد. این هفت مانع سخت (هفت خوان) به این شرح است:

۱- کشتن شیر توسط رخش

۲- غلبه بر تشنگی

۳- کشتن ازدها

۴- کشتن زن جادوگر

۵- گرفتار کردن پهلوان اولاد

۶- جنگ با ارژنگ دیو

۷- کشتن دیو سفید

از معنای کنایی هفتخوان که بگذریم، به ساخت های دیگری از عدد هفت خواهیم رسید که از شگفتی های معماری جهان به شمار می‌روند. جالب توجه این که علیرغم افزایش تعداد این عجایب، هنوز از آن به عنوان عجایب هفتگانه یاد می‌شود.

عجایب هفتگانه جهان را مکان های زیر می‌دانند:

۱- دیوار بزرگ چین

۲- اهرام سه گانه (ثلاثه) مصر

۳- فانوس دریایی اسکندریه

۴- باغ های معلق بابل

۵- معبد آرتمیس

۶- مجسمه المپ

## ۷- آرامگاه موسولوس

در قدیم، جام نوشاک را با هفت خط مجسم می‌کردند که به ترتیب از بالا به پایین عبارت بودند از:

- جور
- بغداد
- بصره
- ازرق
- اشک
- کاسه‌گر
- فرودینه

این تقسیم بندی مجازی در شعر ادیب المالک فراهانی (دیوان - صفحه ۷۳۹) به عبارت این بیت‌ها آمده است:

رخ بر افروخت همچو آینه  
 آن پری پیکر سمن سینه  
 پس ز بحر خفیف باز آورد  
 این گهرها درون گنجینه  
 فاعلا تن مفاعلن فعلن  
 در قدح کن شراب دوشینه  
 هفتخط داشت جام جمشیدی  
 هر یکی در صفا چو آینه  
 جور و بغداد و بصره و ازرق  
 اشک و کاسه‌گر و فرودینه

اگر بخواهم شواهد مثال را ادامه دهم ناگزیر خواهم شد چند ده صفحه را به این موضوع اختصاص بدهم، خوانندگان می‌توانند

پیگیری این مطلب را در برنامه مطالعات روزانه خود بگنجانند. و اما نمادهای این افسانه پهلوانی:

(الف) عمدتاً عدد هفت در ترکیباتی مانند اژدهای هفت سر، هفت حلقه چاه، هفت دیو، دیو هفت سر و هفت دست، دیو تک شاخ و...

(ب) ابزارهای مادی غلبه بر دشواری‌ها و موانع  
 قهرمان داستان بدون آن که از امدادهای غیبی نظیر سیمرغ، آتش زدن پر سیمرغ و... استفاده کند، از یک شمشیر واقعی بهره می‌گیرد. "تنها رفتار غیر مادی‌ای که از شیرافکن سر می‌زند، شیوهی فراخوانی و کمک خواهی او از اسپش (سمند) است که با یک سوت سمندکنار سوارش حاضر می‌شود. شکل مشابهی از همین رفتار شگفت در ارتباط گیری این قهرمان با بزرگترین حیوان روی زمین، مشاهده می‌شود و آن سه سوت زدن و حاضر شدن ناگهانی فیل است.  
 در اختیار قرار گرفتن نیروهای طبیعی، مستلزم حضور فعالانه و نوعی مصادره امکانات موجود در طبیعت و قبضه کردن اراده‌ی معطوف به قدرت، خواهد بود.

سازنده‌ی افسانه در سطرهای آغازین، زمینه‌ی چنین قدرتی را استدلال می‌کند. او می‌گوید که شیرافکن چوپان بنا به ماهیت شغلش، باهمه‌ی جانوران واقعی طبیعت دوست بود در حالی که در اکثر افسانه‌ها، چنین استدلالی به کار نمی‌رود. یعنی راوی نیازی به این قرارداد ضمنی باخواننده (مخاطب) احساس نمی‌کند.

در این افسانه به طرز شگفت‌انگیزی، نیروهای شناخته شده‌ی جادوگری مانند پیرزن سفید موی ناخن دراز، حضور ندارد. اما رفتارها و آثار جادوگری آشکارا وجود دارد. رویدن دست دیو بعد از قطع شدن. رویدن چند سر اژدها بعد از قطع شدن با شمشیر شیرافکن،

حاضر شدن فیل و سمند پس از سوت زدن، نشانه‌ی اعمال شگفت و جادویی است. بدون حضور جادوگر سنتی و متعارف.

در فرازی از پیشرفت ماجرا که رویا رویی تن به تن شیرافکن با دیو هفت سر به بن بست می‌رسد و بیم آن می‌رود که به شکست قهرمان منجر شود، دختر در رنجیر وارد عمل می‌شود و در مقام ناجی ظاهر می‌شود و شیشه عمر دیو را به شیرافکن نشان می‌دهد. شیرافکن هم بنا به شرط سلامت عقل، آن شیشه را می‌شکند و به این طریق، دیو را از بین می‌برد.

"شیشه عمر" و "شکستن طلسم" از جمله قرار داده‌های ضمنی راوی با مخاطب در جهان قصه‌ها و افسانه‌هاست که معمولاً با همین کیفیت بیانی، روایت می‌شود.

مسیر ماجرا، خطی است. به عبارت دیگر ماجرا از نقطه الف آغاز می‌شود و پس از عبور از نقاطی که متناوباً در طول یکدیگر چیده شده‌اند، به نقطه‌ی پایان می‌رسد. بدون آنکه عقب‌گردی داشته باشد و یا بخشی از حوادث در ذهن راوی و یا مخاطب، مکث کرده باشد. این سادگی روایت در کمتر متن روایی به کار می‌رود. شیرافکن و هفت دیو از این نظر، متنی آسان‌خوان به شمار می‌آید.





تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)



رندان و مرد ساده لوح

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

## □ زندان و مرده ساده لوح

راوی: سید غلامرضا متولی / ۷۰ ساله

بی سواد / هارون کلا - آمل

در روزگاران خیلی قدیم و در کشوری خیلی دور، مردمانی زندگی می‌کردند که در ساده بودن انگشت نمای همه‌ی دنیا شده بودند. در این کشور مردی زندگی می‌کرد که بچه‌ای نداشت. ثروتش از پارو بسالا می‌رفت. این مرد زمین‌های زیادی داشت که مردم روی زمین‌هایش کار می‌کردند و پاییز که می‌شد شالی و گندمش را بار چند قطار اسب و قاطر می‌کردند و به خانه‌اش می‌آوردند. او هم مقداری را به عنوان مزد به مردانی می‌داد که برایش کار می‌کردند. این مرد تمام دلخوشی‌اش بُزش بود و اسبش. خیلی به این حیواناتش می‌رسید. برای بُزش یک زنگوله‌ی طلایی خریده بود که به گردنش آویزان کرده بود. این بُز را از وقتی که بزغاله بود روی زانوهای خود بزرگ کرده بود. با دست خودش به او غذا داده بود. حتی بعضی شب‌ها بزغاله را در کنار

خودش خواب کرده بود. بزغاله هم وقتی بزرگ شد، چنان رام و دستی صاحبش شده بود که صاحبش هر جا می‌رفت او دنبالش راه می‌افتاد.

اسبش هم در آن شهر بی نظیر بود. دم سفیدش تا به زمین می‌رسید. پیشانی‌اش سفید و بقیه تنش قهوه‌ای بود. بالای سم هایش، یک در میان سفید بود. کافی بود صدای صاحبش را از دور می‌شنید، برقه<sup>(۱)</sup> می‌آمد. صاحبش هم یک دست نعل نقره به دست‌ها و پاهایش کوبیده بود. رکاب و زینش از برنج بود. برای آن که هنگام شیهه کشیدن اسب، پیش دیگران افاده کند، داده بود دو تا از دندان‌های جلوی اسب را کنده بودند و به جای آن‌ها دندان‌های طلا کاشته بودند.

روی پیشکتی<sup>(۲)</sup> اسب چند تا کھومیرکا<sup>(۳)</sup> آویزان بود که هم اسب را قشنگ می‌کرد و هم جلوی چشم زخم را می‌گرفت. یک تکه آینه هم وسط پیشکتی‌اش نصب شده بود که سوسو می‌زد.

این مرد چشم و چراغ اهالی و عقل کل آن‌جا بود. مردم به سرش قسم می‌خوردند و هر مشکلی داشتند، پیش او می‌رفتند و او برای شان حل می‌کرد.

آوازه‌ی این مرد در شهرهای اطراف پیچیده بود. مردم دسته دسته می‌آمدند و از او راهنمایی می‌خواستند. مثلاً سوال می‌کردند امسال چه بکاریم؟

و او به هر کس یک چیزی می‌گفت. به یکی می‌گفت:

۱- بُرّقه: باناز راه رفتن اسب.

۲- پیشکتی: پیشانی

۳- کھومیرکا: مهره‌های آبی (کھو: آبی. فیروزه‌ای / میرکا: مهره) در مازندران به آن

"خرمیرکا" هم می‌گویند.

- کنف بکار!
- به دیگری می گفت :
- امسال، سال پنبه ست!
- به بعضی ها هم می گفت:
- آن طور که من می بینم، امسال پول توتونه! چون هرکس می رفت همان طور که عاقل شان گفته بود، زراعت خودش راعمی کاشت. اتفاقاً دست در یک محصول زیاد نمی شد و در آمد خوبی نصیب شان می شد.
- روزی سه تارند تصمیم گرفتند نشان بدهند که آن مرد، عاقل که نیست هیچ، نادان هم هست. آن ها می گفتند :
- این مرد، عاقل نیست، همشهری هایش خیلی ساده اند که این مرد عاقل شان است.
- نشستند نقشه کشیدند و با هم قرار گذاشتند که فلان روز نقشه شان را پیاده کنند.
- شرطی که بامردم بسته بودند این بود که خیلی راحت این مرد را لخت می کنند!
- کشیک داد، کشیک دادند تا فهمیدند فردا آن مرد می خواهد از شهر بیرون برود.
- مرد عاقل هم گران ترین لباس هایش را پوشید. ساعت جیبی طلایی اش را در جیب جلیزقه گذاشت و زنجیرش را از جیب آویزان کرد. اسبش را زین کرد و سوار شد و راه افتاد. بُزش هم پشت سر اسب شروع کرد به دویدن و زنگوله هایش را صدا داد. مرد عاقل تازه از شهر بیرون رفته بود که رنداؤل به او رسید و بعد از سلام گفت:

- آقا کجِه (۱) یا عَجَلِه؟

مرد بدون آن که مکث کند، گفت:

- مهمانی .

رند پرسید:

- این بُز هم دعوت شده؟

مرد گفت:

- این بُز از تو عقلش بیشتره!

رند پرسید:

- اگر سر دو راهی بُز راه را عوضی برود، از کجا متوجه می‌شوی؟

مرد خندید و گفت:

- خر خودتی! آن زنگوله‌ی طلا را که الکی به گردنش آویزان

نکردم. وقتی صدایش را می‌شنوم، مطمئن هستم که دارد دنبالم می‌آید.

رند که از قبل خودش را آماده کرده بود. زنگوله‌ای از توره‌اش (۲)

درآورد و به دنباله‌ی زین اسب مرد عاقل بست و بُز را برداشت و بُرد.

مرد مغرور به جلو نگاه می‌کرد و می‌رفت و با خودش حرف می‌زد:

- عجب آدم‌های احمقی! می‌گویند اگر بُزت همراه تو نیاید از کجا

می‌فهمی... و قاه قاه می‌خندید.

یک فرسخی که رفت، رند دیگری کنار جاده ایستاده بود. رند

دوم با نقشه‌ی از پیش آماده، تعظیمی کرد و پرسید:

- آقا کجِه یا عَجَلِه؟

۱- کجِه: کجا؟

۲- توره: توبره

- مرد گفت:
- عروسی!
- رند پرسید:
- لباس قشنگی پوشیده‌ای.
- مرد جواب داد:
- لباس آدم نشانه‌ی شخصیت و عقل آدمیه!
- رند گفت:
- البته! ولی تعجب می‌کنم که اسب به این قشنگی چرا زنگوله به دمش بست؟
- مرد وقتی این حرف را شنید برگشت، عقب را نگاه کرد. بُز رانید. فوری از زین اسب پرید پایین. وقتی زنگوله را عقب زین اسب دید، فریاد زد:
- دزد!... دزد
- رند خودش را زد به آن راه و پرسید:
- دزد چی را بُرده؟
- مرد گفت:
- بُزم را... بُز عزیزم را. زنگوله‌اش از طلا بود.
- رند پرسید:
- پس آن بزی که یکمرد داشت می‌بُرد، مال تو بود؟
- مرد زد پشت دستش و گفت:
- معلومه که مال من بود!
- رند گفت:
- اسبت را بده تا به تاخت بروم و بُزت را از او بگیرم و بیاورم.



مرد، خوشحال شد و اسبش را به مرد غریب داد. رند قمچی (۱) به کفَل (۲) اسب زد و مثل برق رفت.

مدتی گذشت و از مردی که رفته بود بُز را بیاورد خبری نشد. مرد عاقل یواش یواش رفت تا رسید به چاهی. رند سوم کنار چاه ایستاده بود و درون چاه را نگاه می‌کرد. تا مرد را دید. سلام کرد و گفت:

- مردی با این سرو وضع ولی پای پیاده؟!

مرد هم آنچه که اتفاق افتاده بود، برای رند سوم تعریف کرد.

رند گفت:

- تو آدم عاقلی به نظر می‌رسی، حتم دارم که خیلی زود چند برابر آنها را دوباره پیدا می‌کنی.

مرد وقتی این حرف مرد غریبه را شنید خوشش آمد و گفت:

- امیدوارم حرف آدم عاقلی مثل تو، زود عملی شود.

بعد پرسید:

- نگفتی که کنار این چاه چه کار می‌کنی؟

رند گفت:

- امروز نه تو شانس آوردی نه من!

مرد پرسید:

- تو دیگر چرا؟

رند جواب داد:

- من یک انگشتر جادویی داشتم که به آهن می‌زدم، طلا می‌شد،

۱- قمچی: شلاق. تازیانه

۲- کفَل: ران

امروز آمدم از این چاه آب بکشم بالا، افتاد توی چاه .

مرد گفت :

- آدم عاقل از این انگشتر چشم می پوشه ؟

رند گفت :

- چشمم کور بشه اگه این کار را بکنم.

مرد پرسید:

- پس چرا معطلی ؟

رند پرسید:

- چه کار کنم ؟

مرد گفت :

- طناب را به کمرت ببند برو پایین، انگشترت را بردار!

رند گفت :

- اگر می توانستم تا الآن این کار را می کردم .

مرد پرسید:

- دردت چیه ؟

رند جواب داد:

- از بچگی از رفتن به چاه می ترسیدم .

هر دو نفر مدتی ساکت بودند. ناگهان رند به مرد گفت :

- راستی تو اگر توی چاه بروی و انگشترم را در بیاوری حاضرم

چند شبانه روز تمام آهن ها و مس هایت را به طلا تبدیل کنم.

مرد فکری کرد و گفت:

- حاضرم... به شرطی که .

رند پرسید:

- چه شرطی؟

- به شرطی که سرقولت باشی!

رند گفت:

- هستم.

مرد لباس‌هایش را در آورد و طناب را به کمرش بست و از چاه پایین رفت. وقتی داشت توی آب دنبال انگشتر می‌گشت. رند لباس‌های مرد ساده لوح را زیر بغل زد و به شهر رفت. دوستانش را پیدا کرد و با هم پیش مردم رفتند.

مردم وقتی بُز و اسب و لباس مرد عاقل‌شان را در دست رندها دیدند قبول کردند که شرط را باختند و فهمیدند که آن مرد مثل خودشان ساده است و دیگر هیچ وقت به حرف‌هایش گوش ندادند.

و اما مرد ساده لوح با هزار زحمت از چاه بیرون آمد.

چویدستی‌اش را دور سرش در هوا می‌چرخاند و می‌گفت:

- بزم را بردند. اسبم را بردند. رختم را بردند. مرا نبرند خیلی

شانس آوردم.



## ○ نگاهی به افسانه‌ی رندان و مرد ساده لوح

آیا همه‌ی متن‌های قصوی، پیچیدگی‌های تأویل برانگیز دارند؟ این انتظار از دیدگاه‌های دو گروه از مخاطبان این نوع متن‌ها، متفاوت است. مخاطبِ اوّل (شنونده و خواننده متن‌های افسانه‌ای و قصوی) افسانه‌ها و قصه‌ها را برای سرگرمی و لذّت می‌خواهند این گروه از مخاطبان اگر هم به دنبال پیچیدگی‌های ماجرا هستند، نه به خاطر لذّت از فنی بودن آن متن بلکه به خاطر لذّت از تعقیدهای ساختاری و اطالهی داستان، این‌گونه متون را می‌پذیرند. آن‌ها دوست دارند معماهایی طرح شود و در همان محیط داستان، یک نفر عاقل، گره‌های معماها را یکی پس از دیگری باز کنند. در این فرآیند بازگشایی گره‌هاست که لذّت نصیب مخاطب می‌شود. مخاطبانِ آسان‌طلب و ساده لوح دوست دارند، یکی از قهرمانان قصه به نیابت از آن‌ها دست به گره‌گشایی بزنند. آن‌ها از لذّت فراوان گره‌گشایی به وسیله ذهن و قِاد و نقاد خود بی‌خبرند و گرنه این وظیفه‌ی نقادی را به کس دیگری محول نمی‌کردند.

از سوی دیگر گروه منتقد و روایت‌شناس که در عین حال مخاطب حرفه‌ای نیز هستند، از راوی توقع دارند که ماجراها و

شبکه‌های استدلالی از شکل ساده و بسیط به سمت مرکب و پیچیده سوق پیدا کنند. علت این درخواست اعلام نشده را باید در چند نکته دانست.

□ نکته اول: منتقدان و متن‌شناسان که خوانندگان حرفه‌ای متون محسوب می‌شوند می‌خواهند در مواجهه با متن‌های فنی، از ظرفیت‌های تحلیلی ذهن خود مطمئن شده، آن را به‌کارگیرند ناگفته نماند که در فرآیند خوانش‌های چند باره و حرفه‌ای است که متن، تکامل می‌یابد و باز آفرینی می‌شود. کیفیت باز آفرینی به مهارت‌های تحلیلی و متدهای آنالیزیک هر فرد بستگی خواهد داشت. متن‌شناسان و تحلیل‌گران عمدتاً از تولید متن‌های داستانی خودداری می‌کنند با این اعتبار که یا توان و مهارت تولید متن قصوی را ندارند و یا این که درخوش بینانه‌ترین شکل آن نوشتن این گونه متن‌ها را برای خود کم تلقی می‌کنند.

□ نکته دوم: منتقدان و خوانندگان حرفه‌ای ادبیات بیشتر از لذت جویی از متن‌های قصوی، در پی شناخت جهان‌زندگی و به دنبال پیدا کردن پاسخ‌های اساسی خود هستند.

اگر نویسندگان به قصد اثبات حقانیت شناخت خود از جهان هستی و انتقال آن به جامعه می‌نویسند و از آن‌جا که انتقال تمامی ایده‌های نویسندگان از جهان هستی - معمولاً - در یک متن محقق نمی‌شود و آن‌ها را به استمرار در نوشتن بر می‌انگیزد، منتقدان و تحلیل‌گران متون ادبی نیز برآنند که در لا به لای متون و از طریق بازگشایی لایه‌های معنایی و ژرفساخت قصه‌ها و داستان‌ها به این هدف دست یابند. بنابراین از یک سو نمی‌خواهند ساده‌انگاشته شوند و دست کم گرفته شوند و از سوی دیگر مایلند تا با متن‌هایی رو به رو شوند که وزن

مخصوص آن‌ها چگالی هرنوتیکشان را پُر نماید لذا در برخورد با افسانه‌هایی نظیر افسانه‌ی شوخیانه‌ی «رندان و مرد ساده لوح» نمی‌توانند به لذت فعالیت ذهن برسند.

سادگی این متن، خواننده را به یاد حکایت‌های لطیفه‌وار و فکاهی فراوانی می‌اندازد.

خواننده و شنونده‌ی مازندرانی این افسانه‌ی شوخیانه، احتمالاً حکایت قدیمی «رجب و کچب» را به یاد دارد، براساس این حکایت فکاهه در روستای کچب (از روستاهای آمل) که مردمش به سادگی معروف بودند، پیرمرد جهان‌دیده‌ای! زندگی می‌کرد که نامش رجب بود. گچبی‌ها هرگاه با مشکلی رو به رو می‌شدند دست به دامن رجب می‌زدند و رجب با ناز و فیس، مشکل‌شان را حل می‌کرد. یک روز گوساله‌ی یکی از روستاییان سرش را درون خمره فرو برد تا آب بنوشد. سرگوساله در خمره گیر کرد و بیرون نمی‌آمد. فرستادند دنبال عقل کل روستای کچب. عمو رجب با ناز و افاده سوار بر الاغش شد و به خانه روستایی بخت برگشته رفت. مردم حاضر در صحنه با دیدن عمو رجب خوشحال شدند. عمو رجب همانطور که روی الاغ نشسته بود گفت:

- کارد بیاورید!

آوردند. گفت:

سرگوساله را قطع کنید!

- سرگوساله را بریدند. عمو رجب گفت:

- خمره را بشکنید!

شکستند و سرگوساله را بیرون آوردند. عمو رجب‌های‌های

گریه می‌کرد. پرسیدند:

- چرا گریه می‌کنی؟

گفت:

- به حال شما گریه می‌کنم. به حال کچب گریه می‌کنم.

پرسیدند:

- چرا؟

گفت:

- بعد از رجب، کچب کارش زار خواهد شد!

هم در این حکایت فکاهی و هم در افسانه‌ی رندان و مرد ساده لوح، راوی قصد ندارد ساده لوحی قهرمان داستان را به رخ مخاطبان بکشد و از این طریق، طرح لبخندی بر لب مخاطبان بنشانند به فرض که در ظاهر، این هدف را دنبال کند - ولی چه بخواید و چه نخواهد - سادگی و ساده لوحی مردم حاضر در جهان قصه را مدّ نظر قرار داده و نزد خوانندگان و شنوندگان آشکار و عیان می‌سازد. به عبارتی دیگر، نشان دادن یک کاراکتر پخمه و کودن در افسانه‌ای این چنین، «آدم پردازی» صرف محسوب نمی‌شود بلکه نوعی «مردم شناسی» و «روان شناسی اجتماعی» دوره‌ای از دوران حیات اجتماعی به شمار می‌رود. در حکایت «رجب و کچب»، اتفاقاً عمور رجب خیلی آگاهانه از ساده لوحی روستاییان سوء استفاده می‌کند و از نردبان ساده لوحی مردم بالا می‌رود و البته با هشیاری تعادل خود را حفظ می‌کند تا از آن ارتفاع به زیر نیفتد که دست و پایش بشکند.

خواننده‌ی حرفه‌ای و دارای رویکردهای آنالیزیک به آسانی در می‌یابد که به جای خندیدن به عمور رجب باید روستاییان را بابت ابله‌ی شان نکوهش کرد. این وضعیت و وضعیت سایر مردم ابله نما در دیگر متن‌های داستانی - هر چند که ساخته و بافته‌ی ذهن و زبان قصه‌گو و راوی است - برآمد سازو کار مناسبات اقتصادی - اجتماعی هر دوره

است.

اگر قهرمان «رندان و مرد ساده لوح» خود را به عنوان عاقل‌ترین مرد جامعه‌ی داستانی جا می‌زند. بیشتر از باورمند بودن به ماهیت کارش، نتیجه‌ی سادگی اجتماعی است که تک تک اعضای آن در حجم ابله‌ی شریکند. اگر نیشخندی متوجه مرد ساده لوح می‌شود، نه آبرو داری و حفظ حیثیت برای مردم است بلکه درحقیقت تشر و نهیبی است که پوست جامعه را می‌خراشد و تیر استفاده‌ی راوی و مخاطب به سوی مرد ساده لوح شلیک می‌شود ولی کمانه می‌کند و به سمت مردم ساده بین و ابله می‌رود.

هنر راوی وقصه‌گو در این متن افسانه‌ای، نوعی چشم‌بندی است. قصه‌گو - ظاهراً - به طور تعمّدی گره‌ها را شُل بست تا با سر انگشتی باز شود. در بعضی از داستان‌ها و حکایت‌ها این گونه بند و بست‌های آسان به شکل‌های دیگری بیان می‌شود. می‌گویند در روزگار ابوعلی سینا، مردی بود که نزد مردم به حکیم معروف بود. مردم برای درمان دردهایشان به او مراجعه می‌کردند. روزی یکی از همدانیان پیش حکیم رفت. حکیم، مچ دست مرد را گرفت تا نبض او را بگیرد. در همین هنگام پرسید:

- ماست خوردی؟

مرد بیمار، پیش خود گفت؛ درست آمدم. خیلی می‌فهمد. حکیم

دوباره پرسید:

- دیشب خروس پلو خوردی؟

مرد خوشحال شد و پرسید:

- از کجا فهمیدی؟

حکیم گفت:



- این که چیزی نیست. من حتی می‌دانم که در خانه تان به طرف مشرق باز می‌شود

مرد بیمار با روحیه‌ای قوی و اعتماد به نفس بالا به خانه‌اش رفت. زن حکیم پرسید:

- این‌ها را از کجا فهمیدی؟

حکیم گفت:

- وقتی داشتم نبضش را می‌گرفتم دیدم آستینش ماستی است فهمیدم ماست خورده.

امروز چهار شبه است پس دیروز سه شبه بوده، یهودی‌ها هم شب‌های سه شبه خروس پلو می‌خورند و خلاصه این که همه یهودی‌های همدان خانه‌شان را طوری می‌سازند که درش به طرف طلوع خورشید باز شود.

زن گفت:

- این دانسته‌ها چه ربطی به درمان دردت دارد؟

حکیم جواب داد:

- ربطش این است که او مرا حکیمی دانا و حاذق می‌داند. پس هر دوایی که می‌دهم، با اطمینان می‌خورد و همین اعتماد و تلقین، حال او را سالم خواهد کرد.

در این حکایت، زیرکی و هوشیاری مرد حکیم و مشاهده‌ی علایم و نشانه‌های عینی و واقعی، او را قادر به بیان این حقایق کرده و نه دانش و دانستگی‌هایش.

امروزه فال بین‌ها هم از همین روش برای سرکیسه کردن مردم ساده استفاده می‌کنند.



تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

۹

کورعش

تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

## □ کور عش

راوی: صغری نظری / ۷۰ ساله  
بی سواد / روستای اجوار کلا - آمل

- در زمان های بسیار قدیم مرد فقیری با زنش زندگی می کرد. مرد روستایی به هر دری زد کاری پیدا نکرد. درمانده شد و به زنش گفت:
- یک سفره نان برایم ببند و یک خیک دوغ آماده کن!  
زن پرسید:
  - نکند می خواهی سفر بروی!  
مرد گفت:
  - می خواهم بروم دنبال بدبختی  
زن پرسید:
  - کجا؟  
مرد گفت:
  - می روم دنبال بخت و اقبال.

زن دوباره سوال کرد:

- بخت و اقبال مگه آدمیزاده؟

مرد جواب داد:

- تو نان و دوغ مرا بیار. کاری به این کارها نداشته باش.

زن همان طور که داشت سفره نان و دوغ را می بست، گفت:

- کی بر می گردی؟

مرد جواب داد:

- هر وقت بخت و اقبال را دیدم و دردم را گفتم و حاجت گرفتم، بر

می گردم.

مرد این را گفت و سفره‌ی نان و مشک دوغ را برداشت و به راه

افتاد. زن یک بادیه<sup>(۱)</sup> آب پشت سر مرد ریخت و آب به چشم کرد<sup>(۲)</sup>.

مرد روستایی پشت به خانه و رو به صحرا رفت. رفت و رفت تا به جنگل

رسید. خسته شده بود. زیر یک موزی<sup>(۳)</sup> پیر و لاب دار نشست تا دم

(۴) بزند و چاشت<sup>(۵)</sup> بخورد. کور عشق<sup>(۶)</sup> که در لاب<sup>(۷)</sup> موزی لانه

داشت وقتی بوی آدمیزاد به دماغش خورد، بیرون آمد. مرد روستایی

یکه خورد. کور عشق پرسید:

۱- کاسه ی مسی

۲- اشک به چشم آورد

۳- بلوط

۴- تو خالی - شکاف دار

۵- ناهار

۶- خرس کور

۷- شکاف تنه ء درخت

- کی هستی و کجا می روی؟  
مرد روستایی به اِبَه دِبَه<sup>(۱)</sup> افتاد و گفت:
- مردی فقیر و بی کارم، دارم می روم بخت و اقبال خودم را پیدا کنم.
- کور عشق پرسید:
- چه کاری داری با بخت و اقبال؟  
مرد روستایی گفت:
- می خواهم ببینم خوابه یا بیدار؟  
کور عشق با تعجب پرسید:
- یعنی چه؟  
مرد روستایی گفت:
- هرکسی یک بخت و اقبال دارد. اگر بخت و اقبالش خوابیده باشد، کار و بارش کساد می شود، مثل من. ولی اگر بخت و اقبالش بیدار باشد، بازاریش رواجه.  
کور عشق گفت:
- آدمیزاد عجب فکر و خیال هایی می کند!  
مرد روستایی سفره اش را جمع کرد و روی دوشش انداخت و آماده ی رفتن شد.
- کور عشق گفت:
- بی زحمت اگر بخت و اقبال را پیدا کردی از او پیرس که دوی چشم های من چیه؟  
مرد روستایی قول داد که جواب بخت و اقبال را برای کور عشق

بیاورد. رفت و رفت و رفت تا به مزرعه ای رسید. مردی را دید که داشت زمینش را با گاو آهن شخم می‌زد.

مرد کشاورز پرسید:

- عمو کجا می‌روی؟

مرد روستایی گفت:

- می‌روم بخت و اقبال را پیدا کنم

مرد کشاورز گفت:

- وقتی بخت و اقبال را دیدی سلام مرا برسان و مشکل مرا بگو،

بلکه حل بشه.

مرد روستایی پرسید:

- درد تو چیه؟

کشاورز گفت:

- این ۱۰ گری<sup>(۱)</sup> زمین را هر سال می‌کارم. ۹ گری محصول

می‌دهد. ۱ گری اصلاً سبز نمی‌شود. نمی‌دانم چرا؟

مرد روستایی قول داد که مشکل مرد کشاورز را به بخت و اقبال

بگوید و جوابش را برای کشاورز بیاورد. با کشاورز خدا حافظی کرد و

رفت. رفت و رفت و رفت تا به قصری رسید. دید صدها نفر جلوی در

قصر صف بسته‌اند. پرسید:

- چه خبر است؟

نگهبان قصر گفت:

- این‌ها آمده‌اند تا درد بی درمان شاهزاده را درمان کنند.

مرد روستایی با خودش گفت: من هم می‌ایستم توی صف، هم

استراحت می‌کنم و هم توی قصر را می‌بینم و با شاه و شاهزاده ملاقات می‌کنم.

آن قدر توی صف ایستاد تا نوبت او شد. وقتی پا به قصر گذاشت چشمش از برق و جبروت قصر، خیره شد. پادشاه و شاهزاده از رخت و

تبرستان

لباس مرد روستایی تعجب کردند. شاه پرسید:

- تو برای چه آمدی؟

مرد روستایی زبانش بند آمد. پادشاه گفت:

- این همه طیب و حکیم آمدند و رفتند، تو هم یکیش.

مرد روستایی زارزار پادشاه و دختر پادشاه را نگاه

می‌کرد. پادشاه گفت:

- از دار دنیا همین دختر را دارم که چند ساله ناخوشه!

مرد روستایی پرسید:

- ناخوشیش چیه؟

پادشاه گفت:

- چند ساله که نه حرف می‌زند و نه می‌خنده، خوراکش اشک و

آهه.

بعد از مرد روستایی پرسید:

- شغلت چیه؟

مرد روستایی گفت:

- مردی دهاتی‌ام که کار و بارم کساد شده. دارم می‌روم بخت و

اقبال را پیدا کنم، ببینم بختم کی باز می‌شود؟

پادشاه گفت:

- حالا که اینطور است اگر بخت و اقبال را دیدی از او پرس دوای

درد دخترم چیه؟



مرد روستایی قول داد که جواب بخت و اقبال را برای پادشاه بیاورد. بعد پرسید:

- به من چه می‌دهی؟

پادشاه گفت؟

- هرچه که تو بخواهی!

مرد روستایی خداحافظی کرد و از قصر بیرون رفت و راه بیابان را در پیش گرفت.

خانه‌ی بخت و اقبال پشت کوه قاف بود. مرد روستایی رفت و رفت و رفت تا به خانه‌ی بخت و اقبال رسید. بخت و اقبال به تخته سنگی تکیه داده بود و داشت قلیان می‌کشید.

مرد روستایی تا چشمش به بخت و اقبال افتاد گفت:

- تو اینجا نشسته‌ای با خیال راحت قلیان می‌کشی و من بدبختی و اسیری می‌کشم؟ پاشو!

بخت و اقبال پرسید:

- دردت چیه؟

مرد روستایی گفت:

- بی‌کار و کاسبی‌ام.

بخت و اقبال پرسید:

- برای همین، این همه راه آمدی؟

مرد روستایی یادش آمد که چه قول‌هایی به کور عش و کشاورز و پادشاه داده است.

گفت:

- توی راه که می‌آمدم، چیزهایی دیدم، حرف‌هایی شنیدم که باید

بگویم.

بخت و اقبال گفت:

- بگو!

مرد روستایی پرسید:

- از آن سرش بگویم یا از این سر؟

بخت و اقبال گفت:

- از آخرش بگو!

مرد روستایی گفت:

- سر راهم به قصری رسیدم که شاهزاده‌اش، نه می‌خندد و نه

حرف می‌زند خوراکش اشک است و آه. یک دانه دختر شاه هم هست.

دوای دردش چیست؟

بخت و اقبال پرسید:

- فقط همین؟

مرد روستایی گفت:

- نه، قبل از قصر به مزرعه‌ای رسیدم که یک گری آن زراعت

نمی‌شود.

بخت و اقبال پرسید:

- باز چی؟

مرد روستایی گفت:

- توی راه کورعشی را دیدم که می‌خواست بدانند دوای دردش

چی؟

بخت و اقبال همان طور که به قلیانش پُک می‌زد، دوای درد

کورعش و مرد کشاورز و دختر پادشاه را گفت.

مرد روستایی از بخت و اقبال تشکر کرد و به طرف خانه‌اش به

راه افتاد. رفت و رفت و رفت تا به قصر رسید. پادشاه پرسید:

- بخت و اقبال را دیدی؟
- دیدم
- مشکل دخترم را گفتی؟
- گفتم.
- پادشاه پرسید:
- چی گفت؟
- مرد روستایی گفت:
- بخت و اقبال گفت دوی درد شاهزاده، ازدواجه.
- پادشاه از شادی چشم هایش برق زد و گفت:
- راست می‌گویی؟
- مرد روستایی گفت:
- لال بشم اگه دورغ بگم.
- پادشاه به مرد گفت:
- بیا با دخترم ازدواج کن.
- مرد روستایی گفت:
- خودم زن دارم پنجه آفتاب که چشم به راه منه
- این را گفت و از قصر بیرون آمد و به طرف خانه‌ی خودش به راه افتاد.
- رفت و رفت و رفت تا رسید به مزرعه. مرد کشاورز تا او را دید خوشحال شد و پرسید:
- بخت و اقبال را دیدی؟
- دیدم
- پرسیدی چرا یک گری از زمینم کشت نمی‌شود؟
- پرسیدم

- چی گفت؟  
مرد روستایی جواب داد:
- بخت و اقبال گفته در گوشه‌ی آن زمین، گنجی چال شده که اگر آن گنج بیرون آورده شود آن زمین کشت می‌شود.  
مرد کشاورز خوشحال شد و گفت:
- بیا با همدیگر آن گنج را پیدا کنیم.  
مرد روستایی گفت:
- به درد من نمی‌خورد  
کشاورز گفت:
- نصفش مال من، نصفش مال تو.  
مرد روستایی گفت:
- به درد من نمی‌خورد.  
کشاورز دوباره گفت:
- هم تو به نوایی می‌رسی و هم زمین من حاصلخیز می‌شود.  
مرد روستایی گفت:
- من قول داده بودم جواب بخت و اقبال را برای تو بیاورم که آوردم. دیگر از این جابه بعدش با خودت.  
کشاورز هر چه اصرار کرد، مرد روستایی قبول نکرد و رفت.  
کشاورز توی دلش گفت: خرقاول کنگره (۱)  
مرد روستایی رفت و رفت و رفت تا رسید به کورعش.  
کورعش از لای موزی بیرون آمد و به مرد روستایی گفت:

- خِش خَور بویی (۱)!
- مرد روستایی گفت:
- تا اینکه که خِش خَور بیمه (۲).
- کورعش پرسید:
- چه خَوری؟ چه خِشی (۳)؟
- مرد روستایی آن چه هنگام رفتن بر سرش گذاشته بود تعریف کرد و آن چه را بخت و اقبال گفته بود مو به مو دال تا دال برای کورعش گفت. کورعش پرسید:
- چرا با دختر پادشاه ازدواج نکردی؟
- مرد روستایی گفت:
- خودم زن دارم. تازه شکم این یکی را نمی‌تانم (۴) سیرکنم نان خور دیگر برای چه؟
- کورعش گفت:
- دختر شاه تو را از این رو به آن رو می‌کرد. هفت پشتت مفت می‌خوردند و می‌خوابیدند. بعد از شاه (۵) می‌شدی همکاره‌ی شکست. آن زنت را هم داشتی.
- مرد روستایی جواب داد:

۱- خبر خوش آورده باشی

۲- تا این جا که خوش خبر بودم

۳- چه خبری؟ چه خوشی؟

۴- نمی‌توانم

۵- بعد از مرگ شاه

- همین زندگی که دارم از سرم زیاده  
کورعش توی دلش گفت:
- گج و لوج، شاخ و دم ناینه (۱).  
از مرد روستایی پرسید:
- آی چه خور؟ (۲)  
مرد روستایی گفت:
- فلانی توی زمینش اشرفی چال شده وختی پیغام را رساندم  
گفت کمکش کنم. شریکش بشوم، گفتم نه.  
کورعش پرسید:
- این یکی را دیگه چرا قبول نکردی؟  
مرد روستایی باز همان جواب قبلی را داد. کورعش پرسید:
- درباره‌ی بی کاری و کسادى کار و بار خودت چی گفت؟  
مرد روستایی جواب داد:
- بخت و اقبال گفته که عقل یار خِشه (۳)  
کورعش دوباره پرسید:
- خب! پیغام مرا رساندی؟  
آره!
- خب چی گفت؟  
مرد روستایی جواب داد:
- گفته که اگر مغز سر یک آدم ابله را بخوری، چشم هات بینا

---

۱- آدم ابله که شاخو دو ندارد

۲- باز چه خبر؟

۳- عقل، دوست خوبی ست

می‌شوند.

کور عش وقتی این جواب را شنید فوری گفت:

- آی تِه تِکِه دا<sup>(۱)</sup>

مرد روستایی از این که وظیفه‌اش را انجام داده بود و قولش را به جا آورده بود. خوشحال شد و تشکر کورعش هم او را خوشحال‌تر کرده. کورعش گفت:

- تَن پِرو تِه تِکِه خَش هادَم<sup>(۲)</sup>

مرد روستایی صورتش را جلو بُرد تا کورعش او را ببوسد. کورعش هم کله‌ی مرد را به دندان گرفت و آن را از تنش جدا کرد و مغزش را بیرون آورد و خورد.

همین طور که داشت مغز مرد روستایی را می‌خورد، می‌گفت:

- ازدواج بادختر پادشاه را قبول نکردی... شریک شدن گنج

کشاورز را قبول نکردی! کی از تو ابله‌تر!؟

کور عش داشته بی عقلِ مردی رخرده که من بمومه<sup>(۳)</sup>.



۱- آی قربان آن لب ت

۲- بیا جلو لب‌هایت را ببوسم

۳- خرس کور داشت آن مرد بی عقل را می‌خورد که من آمدم

تبرستان  
www.tabarestan.info

## ○ افسانه های نو

### نگاهی جامعه شنافتی به افسانه‌ی «کورعش»

در بررسی افسانه‌ها به گروهی از افسانه‌ها برخورد می‌کنیم که جلوه‌هایی از رفتار و زندگی نو در آن‌ها دیده می‌شود. برای تمییز این متن‌ها از متن‌های کهنه‌تر چاره‌ای جز این که این‌ها را افسانه‌های نو بنامیم، نداریم. پس روشن است که صفت «نو» بار زمانی ندارد بلکه نو بودن در سازوکار رفتارهایی است که در جهان داستان، از آدم‌های داستانی سر می‌زند.

تازگی این افسانه‌ها، اعتباری است. به این معنا که به اعتبار گویندگان و راویان آن‌ها در دوران گوناگون، برخی از رفتارها و کنش‌ها. قلب ماهیت شده و به سلوک زمانه تغییر رنگ می‌دهد. از این جاست که اصل تکامل متن‌ها معنی پیدا می‌کند. اعتباری بودن متن‌های افسانه در این است که در زمانه‌ای به شکل و شمایلی است و در روزگاری دیگر به صورتی دیگر. با همه‌ی این اوصاف، نقش و تأثیر نیازهای زمانه رادر



تطور و تکامل ساختاری و ژرفساختی افسانه‌ها نمی‌توان انکار کرد. راویان هر دوره، خواسته و ناخواسته نوع رفتار و رویدادها و حتی نحوه گفتار خود و زمانه خود را در روایت افسانه‌ها، دخالت می‌دهند. یعنی هرکسی چیزی بر آن می‌نهد و شاخ و برگ به آن می‌دهد تا که به این غایت می‌رسد. این که راوی هر دوره، هنگام روایت بعضی حوادث زمانه‌ی خود و یانزدیک به زمانه‌ی خود و حتی حوادث آینده را با لحن خاص خود و با سبک نثر روایی خود، در ساختمان افسانه به کار می‌برد، شکی نیست، زیرا آدمی هم حضور فعال و تأثیر گذار در متن‌ها و مخاطب‌ها دارد و هم به خاطر ماهیت و نقش «زبان» و ظرفیت انتقال دهی‌اش از متن‌ها و مخاطب‌ها تأثیر می‌پذیرد. پروسه‌ی همین تأثیر متقابل است که سبب پیدایی متن‌های متفاوت می‌شود.

با این پیش فرض به سراغ افسانه‌ی کورعش می‌رویم. افسانه‌ی کورعش بدون هیچ اگر و امایی در زمره‌ی متن‌های اندرزی جای می‌گیرد. کل ساختار روایت در خدمت آموزش و اندرز است. افسانه‌ها همه و از آن میان بعضی از افسانه‌ها تماماً برای پند دادن ساخته شده‌اند. افسانه کورعش - شاید - یکی از آن متن‌هاست بنابراین دخالت‌گری آشکار قصه‌گو و سازنده افسانه، در آن به چشم می‌خورد. در اکثر افسانه‌ها، شاه در هر صورت، شهروندان را به عناوین گوناگون جریمه می‌کندگاهی از سرتفتن معمایی طرح می‌کند و از مردم می‌خواهد که حلش کنند. در این صورت دو وضعیت پیش خواهد آمد: الف) بخشی از شهروندان از سرکنجکاوی و یا آرزوی رسیدن به جایزه و زندگی بهتر در مسابقه شرکت می‌کنند. اگر موفق به حل معما شوند و شاه به قول خود وفا کند. زندگی‌شان از این رو به آن رو می‌شود. این نوعی بخت آزمایی است که قرن‌ها بعد به صورت

گسترده و توسط سوداگران و افراد غیر درباری در قالب یک شغل یا قمار در آمده است.

اما اگر نتوانند از پس معما برآیند، تنبیه می‌شوند. عادی‌ترین عقوبت شکست در پاسخ‌گویی درست به معما، از دست دادن سرو جان است. عقوبت حتماً صورت می‌گیرد. انگار هدف اصلی طرح معما، تنبیه کردن مردم است. اما درحالت اول که کسی جواب صحیح به معماها می‌داد عاقبت حتمی و مسلماً روشنی نداشت ممکن بود شاه بهانه بیاورد و از دادن جایزه خودداری کند. به یک معنا دادن جایزه و یا تنبیه و عقوبت به اراده‌ی شاه بستگی داشت. به راستی این گونه با مردم رفتار کردن، اساساً چه تفاوتی با عادت قیصرهای روم و یونان باستان دارد؟ که عده‌ای برده و عمدتاً زندانیان ناراضی را رو در روی هم و در حالت‌هایی هم رو در روی یک شیرگرسته قرار داده‌اند تا آن‌ها لاجرم با هم گلاویز شوند همدیگر را بکشند و یا طرف قوی، طرف ضعیف را از پا در بیاورد و موجبات سرگرمی و تفریح شاه و حاضران را فراهم کنند. بنابراین گروه اول که شمار اندکی از جمعیت را تشکیل می‌دهند به چند دلیل در مسابقات و معماهای شاهان شرکت می‌کنند:

- ۱- آزمودن بخت و اقبال خود و یا شرکت در بخت‌آزمایی
- ۲- بیکاران و فقیرانی که از سختی و مشقت زندگی به تنگ آمده‌اند، با شرکت در معماها درحقیقت، خطر می‌کنند. به نوعی دست به خودکشی می‌زنند. اگر برنده شوند که از فقر و فلاکت نجات می‌یابند. اگر شکست بخورند که جان خود را از دست می‌دهند و در این حالت هم، از ادامه‌ی زندگی فلاکت‌بار و مشقت‌آمیز آسوده می‌شوند.

۳- ماجراجویان و خطر پذیران برای مشهور شدن و گاهی تغییر در یکنواختی زندگی خود از سرتفنن وارد معرکه می‌شوند.

۴- مردانی که برای رسیدن به قدرت و شریک شدن در حکومت، پا به عرصه‌ی ماجراجویی و مسابقه می‌گذارند نظر به موروثی بودن حکومت و سلطه‌ی مناسبات مبتنی بر «کاست» کسی بیرون از خانواده شاهی حق ورود به خانه‌ای سلطنتی و حکومتی را نداشت. مگر از طریق ازدواج. این هم به دو صورت قابل تحقق بود.

اول این که شاه پسر نداشته باشد و برای تعیین جانشین، باز دولت را رها نمایند تا بر شانه‌ی هرکس که نشست، آن شخص صاحب تاج و تخت شود.

دوم این که شاه مسابقه‌ای یا سوالی مطرح کند. هر که برنده شد، با دختر شاه ازدواج کند و بعد از شاه حکومت را در دست بگیرد.

البته شقّ ثالثی هم متصور است و آن این که، دختر شاه، عاشق جوانی شود و علیرغم مخالفت خانواده ازدواج سر بگیرد و به این ترتیب مردی از میان مردم به خاندان شاهی راه یابد.

ب) گروه دوم که اکثر شهروندان را تشکیل می‌دهند، به عنوان تماشاچی، کنار می‌ایستند. اینان به علت این که در کارزار شرکت نمی‌کنند، از آسیب‌های شاهانه و خطرات مسابقات درباری مصون می‌مانند. در افسانه‌ها عموماً همین گروه هستند که با صبر و سکوت خود، باعث ثبات در نظم موجود می‌شوند. این گروه در روایت‌های راویان نقشی ندارند و شخصیت‌هایی در سایه‌اند. شاید تنها خاصیت‌شان این است که اگر قرار است هفت شبانه روز

چراغانی شود و عروسی پسر یا دختر شاه و یا حاکم برگزار شود، این جمعیت (لابد) شاد شوند و به این بهانه دست افشانی کنند. البته گاهی به درد این می‌خورند که وقتی جارچیان خبر خوب یا بدی را جار می‌زنند، آن‌ها در کوچه و خیابان باشند و خبرها را بشنوند و دهان به دهان پخش کنند. نهایت بی‌اعتنایی شان این است که از پشت بام‌ها و از پشت دریچه‌ها و پنجره‌ها شاهد چراغانی شهر و یا جار زدن جارچیان باشند.

این وضعیت یک گروه عظیم مردم است که معمولاً در جهان وقوع افسانه‌ها، ساکت و خاموش اند و از جانب راویان هم حتی فراموش می‌شوند. اما در جهان واقعی و بیرون از افسانه هم، مخاطبان و شنوندگان این روایت‌ها هستند که آرام و سر به زیر می‌نشینند و به افسانه‌ها و قصه‌های روایتگران محلی، گوش فرا می‌دهند. بنابراین هم در جهان درون قصه و هم در جهان بیرون قصه آدم‌هایی بی‌شمار زندگی می‌کنند که کمترین نقش و نمود را در ساخت و پرداخت این روایت‌ها دارند.

شکل دیگری از شرط‌گذاری و معما آفرینی شاهان و شرکت بعضی آدم‌ها در آن، وجود دارد و آن زمانی است که برای دختر پادشاه، خواستگاران از اکناف و اطراف می‌آیند. پادشاه که اصولاً در استبداد کامل رای و تصمیم‌گیری قرار دارد، بدون توجه به شرایط ازدواج و میل و علاقه دخترش، معماهایی را طرح می‌کند و قبول ازدواج را منوط به حل معما از سوی خواستگاران می‌نماید. شرط‌ها معمولاً به گونه‌ای هستند که کمتر کسی قادر به انجام آن هستند. در این صورت، شاه اگر خیلی لطف کند این است که خواستگار را گردن نزند و به تبعید او راضی شود. و در برزخی میان گردن زدن و تبعید کردن، به دست

جادوگران بسیاری تا آن بخت برگشته را به شکل سنگ و یاحیوان در آورد.

در همه‌ی این‌ها دار یعنی اجازه آمدن خواستگاران، طرح سوال و معما، تعیین شرط و شروط، نوع و وزن سوال‌ها و شرط‌ها، تعیین مجازات و عدم امکان آزادی و بخشودگی، دختر هیچگونه اختیار و اراده‌ای از خود ندارد. در کمتر افسانه‌ای است که ملکه (همسر شاه) هم در رضایت یا عدم رضایت ازدواج دخترش یا انتخاب همسر دخترش دخالت داده شود. شاه در این متن‌ها، خیلی شاه است. یک خدای زمینی با همه‌ی اختیارات و امتیازات در فرماندهی و حکمرانی. در چنین فضایی معلوم است که مردم عادی جرأت ابراز وجود و اعلام حضور ندارند.

کاش کار به همین جا ختم می‌شد و برای خواستگاران و مدعیان تاج و تخت، شرط و معما طرح می‌شد.

گاهی دختر یا پسر پادشاه (بیشتر دختر پادشاه) به بیماری ناشناخته‌ای مبتلا می‌شد. پادشاه برای مداوای دخترش، فراخوان عام می‌داد تا حکیمان رسمی و غیررسمی و حتی آدم‌های عادی پا به میان بگذارند. در این صورت نیز کسانی که موفق به معالجه نمی‌شده‌اند، جان شان را می‌باخته‌اند و یا به تبعید روانه و یا به دست جادوگران سپرده و حتی گاهی در قفس شیر و پلنگ گرسنه انداخته می‌شده‌اند.

اما در صورتی که کسی موفق به مداوای بیمار شاه می‌شد، شاه مختار بود که به قولش وفا کند و دخترش را به ازدواج مرد درمانگر در آورد و یا این که بهانه بیاورد که ما به مرد کچل دختر نمی‌دهیم و یا این که شاهزاده خانم می‌گوید اگر مرا به ازدواج با فلانی مجبور کنید، در

همان شب اول خودم و او را می‌کشم و آنگاه پدرم دودمان آن داماد را بر باد خواهد داد. و بهانه‌هایی کمتر و بیشتر از این‌ها که آورده می‌شود. در افسانه‌ی "کورعش" - شاید - به طرز کم نظیری دیده می‌شود که شاه به مرد کشاورز می‌گوید که اگر شاهزاده خانم را درمان کند، هر چه بخواهد به او خواهد داد. یعنی هیچ شرط و شروطی در میان نیست. راوی حتی در مورد تنبیه شاه در صورت عدم موفقیت در درمان، سکوت کرده و مرد کشاورز را راهی می‌کند تا به سراغ بخت و اقبال خود برود.

این یک نوع خرق عادت در افسانه پردازی به شمار می‌رود. یک "خلاف آمد" روایی که در نوع خود کم نظیر است. چنین تمهیداتی را قرن‌ها بعد در ساخت و پرداخت داستان‌های مدرن می‌بینیم که داستان نویس با آشنایی که با شکل‌های گوناگون روایت دارد می‌تواند مراحل از پیشرفت ماجرا را حذف و در یک مرحله‌ی سرنوشت ساز احیاء کند. نکته‌ی دیگری که باید در ساخت این روایت مورد توجه قرارگیرد که بسیار ماهرانه و حساب شده به کار گرفته شده، تمهیدی است که راوی برای مرد کشاورز دست و پا می‌کند. این تمهید یکی از شگردهای روایی در داستان است. جریان از این قرار است که مرد کشاورز می‌رود "بخت" را پیدا می‌کند. بخت از او می‌پرسد که در طول راه چه حوادثی را دیده است. مرد کشاورز در بازگو کردن دیده‌ها و شنیده‌هایش به ترتیب توالی زمانی و مکانی عمل نمی‌کند. یعنی از ماجرای اول شروع نمی‌کند بلکه از آخرین و نزدیک ترین ماجرای طول راه صحبت به میان می‌آورد.

انگار راوی برای گره افکنی، کلافی را پیچیده و حالا می‌خواهد

آن کلاف را باز کند. صنعتی ادبی که "لف و نشر" نام دارد. در بسیاری از متن‌ها، قهرمان از گلوگاه‌ها و بزنگاه‌هایی عبور می‌کند و به "اوج" می‌رسد در آن‌جا ناگزیر است حوادثی از سرگذشته‌اش را تعریف کند. این جاست که روایان معمولاً می‌گویند؛

«... نشست و از سیر تا پیاز را تعریف کرد.» معلوم است که در این جا «سیر» اولین حادثه و قاعدتاً «پیاز» واپسین حادثه است. در این روایت - انگار - جای سیر و پیاز عوض شده است. یعنی از پیاز تا سیر - از آخر به اول - گفته شده است. نمونه‌ی دیگرش قصه‌ی پیرزن و کدو قلقله زن است. آیا پیرزن در برگشت از خانه‌ی دخترش چاره‌ای جز این دارد که برعکس مرحله‌ی رفت، با شیر روبرو نشود؟

این در حقیقت شکلی از گره افکنی متواتر است و اساساً فرآیند پیشرفت ماجرا به آن وابسته است.

داستان برای شکل گرفتن، به آن نیاز دارد. به بیانی دیگر، به جای به هم خوردن تعادل نخستین، یک سلسله عدم تعادل طراحی و اجرا می‌شود. برای رسیدن به عدم تعادل، چند ماجرا همشکل و هموزن در طول هم قرار می‌گیرند. حالا نوبت رسیدن به تعادلی فرجامین در جهان روایت می‌رسد. در این جا می‌بایستی گره‌های بسته شده به ترتیب عکس، باز شوند. بنابراین شکل منطقی روایت حکم می‌کند که گره‌ها از آخر به اول باز شوند.

مهندسی رویدادهای مرحله‌ی بازگشت (بازگشت از سفر) از پیش زمینه چینی می‌شود، چرا که راوی می‌داند مرد کشاورز در راه بازگشت، اول به قصر پادشاه خواهد رسید.

در این شیوه، آخرین پیغام در مرحله‌ی رفت، اولین پاسخ در

مرحله‌ی بازگشت خواهد بود.

نکته‌ی فنی دیگری که در این روایت می‌توان به آن پرداخت، پنهان‌سازی پاسخ‌ها و بیان به موقع آن‌هاست.

«بخت» در یک نشست، پاسخ هر سه پرسش مرد کشاورز را می‌دهد و یا اگر بخت به مثابه یک راوی پاسخ‌ها را نمی‌گوید در حقیقت آن‌ها را می‌داند، اما شنونده (مخاطب روایت) آن را نمی‌شنود. تا هم تعلیق ایجاد شود و شنونده ذهنش برای شنیدن روایت گرم شود.

تعلیق به شنونده کمک می‌کند با علاقه و کنجکاوی ماجراها را پی بگیرد و با راوی همراه شود و به راوی کمک می‌کند تا روایت خود را منطقی جلوه دهد و حضور و نقش خود را توجیه نماید. البته عنصر تعلیق به خود روایت هم کمک خواهد کرد و آن وسعت دهی به پهنای روایت است.

پرداختن به جنبه‌های سادگی و ساده لوحی قهرمان‌های افسانه‌ها، ساختن لحظه‌های خنده آور و کم‌دی نیست. نشان دادن وضعیت سلامت روانی جهان قصه نیز هست. مرد ساده لوح در این افسانه. نماینده‌ی قشر بزرگی از مردمی است که تحت مناسبات ارباب و رعیتی زندگی می‌کرده‌اند. اگر راوی بتواند مشکل همذات پنداری مخاطبانش را حل کند و جایگاه مخاطبان را چنان تعریف نماید که شنونده هر جاکه توانست و خواست، خودش را به جای قهرمان قصه بگذارد. در آن صورت اگر با شادی قهرمان شاد می‌شد، با جامعه‌ای با نشاط و شاد روبرو می‌شد و چنانچه با غم و غصه‌ی قهرمان می‌گریست، با مردم و جامعه‌ای محزون و غمگین مواجه می‌شد. هنر راوی باید این باشد که مخاطب و شنونده را با خودش همراه سازد و اگر



هم موفق به این کار نشد، لاقفل دریچه ای به روی مخاطب بگشاید که او بتواند جهان عینی و یا ذهنی خود را در آن ببیند.

مرد کشاورز در این قصه، نماینده‌ی مردمی است که دنبال نخود سیاه فرستاده می‌شوند و به شکل نامحسوسی، نابود می‌شوند.

به نظرم در این روایت پردازشی، پیش از آن که ساده لوحی یک آدم داستانی نشان داده شود، ساده بینی و ساده انگاری یک راوی به نمایش گذاشته می‌شود. ساده لوحی این راوی از آن‌جا ناشی می‌شود که امیال زمینی آدم‌ها رانادیده می‌گیرد؛ میل به ازدواج با شاهزاده، میل به گنج باد آورده.

ساده لوحی یک قهرمان افسانه‌ای را روایت کردن یک مسأله است و ساده لوح فرض کردن مخاطب مسأله‌ای دیگر. آیا راوی به همان اندازه که مرد روستایی را گیج و منگ نشان داد، شنونده‌اش را ساده لوح و زود باور فرض نکرده است؟

چنین جامعه‌ای در کجای این کره خاکی نفس می‌کشد؟

راوی با روایت این افسانه در صدد بیدار کردن چه قشری از جمعیت است؟

آیا پیام مستتر در روایت، نکوهش ساده انگاری و ابله‌ی است یا ساده برخورد کردن با مسایل انسانی و اجتماعی؟

جامعه‌ای که غذای اصلی مردمش، نان و دوغ است، جامعه‌ای که شیوه‌ی مسلط تولیدش کشاورزی است، جامعه‌ای که اساس زندگی بر سادگی خورد و خوراک استوار است معلوم است که خوراک فکری مردمانش چگونه باید باشد؟

شاید بتوان ادعا کرد که انسان‌ها، جهان را از دریچه‌ی کارشان و

از روزنه‌ی شیوه‌ی تولیدشان می‌بینند.

یک چوپان، زندگی را در چریدن گوسفندان خود و زاد و ولدشان و در شیر و کشک شان می‌بیند و یک کشاورز، زندگی را در شخم زدن و بذر پاشی و صد البته در باریدن یا نباریدن ابرهای آسمان! او بار دادن هفتاد تخم از یک تخم خواهد بود. همین طور یک آهنگر و سازنده‌ی بیل و کلنگ، جهان هستی را به گونه‌ای می‌بیند که کوره ذوب و پتک و سندان و ساخت یک محصول جدید از یک قطعه سنگ یا فلز خام را می‌بیند.

در این افسانه اگر مرد روستایی، آهنگر بود، مسلماً و به احتمال بسیار زیاد با جنگویانی روبرو می‌شد که در یک جنگل به سنگ تبدیل شده بودند. بخت و اقبال او احتمالاً در درجه‌ی اول طلسم سنگ شدگان را می‌شکست و مرد آهنگر با کمک جوانان از بندر رسته‌ی شمشیر به دست بر می‌گشتند و موانع را یکی پس از دیگری از سر راه بر می‌داشتند. چه بسا موانع از نوع دیگری بودند.

آیا در روزگار ما که مناسبات سرمایه داری، روابط اجتماعی جوامع را تشکیل می‌دهد چنین ساده لوحی‌هایی از مردمش سر می‌زند؟

در این صورت باید مرد کشاورزی نداشته باشیم. به جای او باید یک نفر کارگر بیکار برود دنبال این که چرا بی کار است و در جستجوی علت بی‌کاری، حرکت می‌کند. جواب را پیدا می‌کند ولی در کار بست آن دچار اشتباه می‌شود. سرانجام اسیر خرس کور و حریص (سرمایه) شده، راه حل‌ها را به او (به روشنفکر نظام سرمایه داری) نشان می‌دهد. این زمانی است که خرس حریص کور از ساده رفتاری و غفلت مرد

کارگر استفاده کرده: مغز سرش را (علم مبارزه‌ی طبقاتی را) از او می‌گیرد. در حقیقت او را خلع سلاح می‌کند.

شاید این تحلیل، کمی شتابزده و مصنوعی جلوه کند ولی در مجموع قابل بهره برداری است و جز این اگر باشد افسانه‌ی کورعش متنی تفتنی و خنثی و چه بسا بدآموزانه خواهد بود:

برای تحلیل گران و منتقدان هنری و ادبی افسانه‌ها و قصه‌های قدیمی، متن‌های افسانه‌ای و قصوی غیر از این چه لذتی خواهد داشت؟

شاید یکی از علت‌های گرایش به افسانه‌ها و قصه‌ها، همین باشد!



تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)



دورفبق

تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

راوی: شهربانو اکبری / ۷۴ ساله  
بی سواد / پاشا کلا رودبار - هرازی آمل

قصه گمه اِرا برا  
اتا لوه مرجی پِلا  
خینی یا نا؟  
مرجی پِلا خِش تام  
هر چی خرمه ای خوامه  
مرجی پِلا قصوئه  
امه قصه گو خسوئه! (۱)

---

۱- قصه می گویم پرت و پلا

یک قابلمه عدس پلو

در زمان‌های قدیم در یک شهر خیلی دور افتاده، دو تا رفیق بودند. یکی دست و دل باز و نان رسان و دیگری خسیس و سخت‌مشت. روزی از روزها که از بی‌کاری خسته شده بودند هر کدام یک سفره نان بستند و چند تا پیاز و یک مشت گردو برداشتند و سر به بیابان گذاشتند. آن‌ها رفتند تا برای خودشان کاری پیدا کنند. دست و دل باز گفت:

- برویم سرمان را جایی بند کنیم.

خسیس گفت:

- ما اگه شانس داشتیم اسم‌مان را می‌گذاشتند شانس علی!

دست و دل باز گفت:

- غصه نخور، نان که داریم، جان که داریم. کار نداریم. داریم

می‌ریم پیدا کنیم رفتند و رفتند و رفتند تا وقت ناهار شد. دست و دل باز

پیشدستی کرد و سفره‌اش را پهن کرد. پیاز را روی زانوش گذاشت و با

مشت کوبید روی پیاز و به دوستش گفت:

- بخور: ناقابله.

دوست خسیس اولین لقمه را برداشت و پرسید:

- راستی پدرت چه کاره است؟

دست و دل باز شروع کرد به توضیح دادن و گفت:

می‌خوری یا نه؟

عدس پلو خوشمزه‌ست

هرچه می‌خورم باز دلم می‌خواهد.

عدس پلو [همان] قصه است

قصه‌گوی ما خسته است.

- پدرم گالش بود. آن سال زمستان سختی کرد. یک لَف (۱) علف روی زمین پیدا نمی‌شد، پدرم گاوها را به طرف جنگل بُرد. آن جا هم تا کمر آدم برف بود. پدرم نمی‌توانست زار زار نگاه کند تا گاوهایش پیش چشمش از گرسنگی بمیرند. یک روز تصمیم گرفت بالای درخت‌ها برود و برای گاوها، داروаш (۲) بکند. طنابی را آماده کرد و سرش را قلاب کرد و انداخت بالای درخت. بعد طناب را گرفت و از درخت بالا رفت. دارواش‌ها را کند و پایین ریخت. گاوها جمع شدند و داشتند می‌خوردند. پدرم می‌خواست از درخت پایین بیاید و بالای درخت دیگری برود که طناب پاره شد و پدرم افتاد. کمرش شکست. خون با مغزش قاتی شد و بعد از چند روز زجر کشیدن، عمرش را داد به شما! دست و دل باز حرفش که تمام شد، خسیس داشت آخرین لقمه را از سفره بر می‌داشت.

خسیس لقمه را به دهان گذاشت و گفت:

- خدا بیامرز دش!

دست و دل باز آن روز را گرسنه ماند و طاقت آورد. فردا دوباره موقع نهار شد و باز دست و دل باز سفره‌اش را باز کرد. این بار دست و دل باز از خسیس پرسید:

- پدر تو چه کار می‌کند؟

خسیس گفت:

- مُرد!

دست و دل باز توی دلش گفت وقتی دارد ماجرای مردن پدرش

۱- علفی به اندازه‌ی یک دهان

۲- علفی که روی درخت‌ها می‌روید



راتعریف می‌کند، من تند تند می‌خورم تا تلافی دیروز را در بیاورم. این بود که پرسید:

- چی شد که مُرد؟

خسیس هم گفت:

- تب کرد و مُرد!

این را گفت و تند تند لقمه بر می‌داشت غذا خوردن که تمام شد، دست و دل باز ناراحت شد و پیش خودش فکر کرد، دوست بودن و همراه شدن با این مرد هیچ فایده‌ای ندارد. رو به همراهش کرد و گفت:

- تا این جا با هم بودیم، هیچ کاری گیر نیاوردیم، به دو راهی هم که رسیدیم، بهتر است راهمان را جدا کنیم.

آن‌ها از هم جدا شدند. مرد دست و دل باز راه جنگل را در پیش گرفت و رفت. وقتی شب شد، به کیمه‌ای<sup>(۱)</sup> رسید. داخل کیمه شد و رفت پشت بام کیمه دراز کشد تا بخوابد. هنوز نخوابیده بود که دید پلنگی آمد توی کیمه. مرد همان جا ساکت دراز کشیده بود. مواظب بود سرفه و عطسه‌ای نکند که پلنگ متوجه او شود. بعد از مدتی دید یک گرگ هم آمد و پشت سرش روباه آمد. مرد با خودش گفت، این‌جا فتنه‌ای در کاره که این جیک و جانورها آمده‌اند. خوب گوش داد. پلنگ گفت:

- خواهر جان!

گرگ جواب داد:

- جان خواهر جان!

پلنگ گفت:

- امروز فهمیدم چرا آن بلوط بلند یک دفعه خشک شده  
روپاه پرسید:
- چرا خشک شده؟  
پلنگ گفت:
- زیر آن بلوط ۳ خم خسروی دفن شده که بخار اشرفی های خم  
درخت را خشک کرده.  
گرگ پرسید:
- چاره چیه؟  
پلنگ جواب داد:
- چاره اش اینه که یک نفر پیدا شود، این دینه را پیدا کند و خم ها  
را در بیاورد.  
گرگ گفت:
- در همین نزدیکی ها، توی دَرّه یک سگ زندگی می کند که مغزش  
دوایی است. اگر کسی پیدا شود سگ را بکشد و مغز سرش را در شیشه  
بریزد و ببرد بدهد دختر پادشاه بخورد دیوانگی اش خوب می شود.  
روپاه گفت:
- برای تو چه فایده ای دارد؟  
گرگ جواب داد:
- من از دست واق و اق و مزاحمت های او راحت می شوم.  
نوبت روپاه شد، روپاه گفت:
- پشت این تپّه یک عروسک گل<sup>(۱)</sup> زندگی می کند که هر روز  
صبح اشرفی ها را از لانه اش بیرون می آورد و آفتاب می دهد و غروب

آن‌ها رابه سوراخش بر می‌گرداند.

پلنگ پرسید:

- تو چه مشکلی با این عروسک گل داری؟

روباه جواب داد:

- نمی‌توانم شکارش کنم.

گرگ پرسید:

- چرا؟

روباه گفت:

- چون مواظب اشرفی‌هاست، حواسش جمعه. نمی‌توانم به او

نزدیک شوم و شکارش کنم.

پلنگ پرسید:

- چاره چیه؟

روباه گفت:

- اگر یک نفر پیدا شود، اشرفی‌ها را از او بگیرد، او حواسش پرت

می‌شود. آن وقت من می‌توانم شکارش کنم.

حیوان‌ها وقتی حرف‌هایشان تمام شد، خوابیدند. مرد جوان

دست و دلباز هم خوابید، صبح که بیدار شد، حیوان‌ها را داخل کیمه

ندید. مرد جوان از پشت بام کیمه پایین آمد. اولین کاری که کرد به سراغ

عروسک گل رفت. عروسک گل اشرفی‌ها را آورده بود روی خاک‌های

بیرون لانه‌اش آفتاب داده بود و خودش هم این‌ور و آن‌ور می‌رفت و

هوای سگه‌ها را داشت. مرد جوان سنگی برداشت و به طرف عروسک

گل انداخت. سنگ اتفاقاً عروسک گل را غافلگیر کرد و جلوی سوراخ

لانه‌اش به زمین افتاد، عروسک گل دو تا پا داشت دو تا هم قرض کرد و

پا به فرار گذاشت حالا ندو و کی بدو!؟

مرد جوان اشرفی‌ها را جمع کرد، توی دوش توره‌اش<sup>(۱)</sup> ریخت و به طرف درّه به راه افتاد.

چوپان روی سنگی نشسته بود و برای بز و گوسفندهایش<sup>(۲)</sup> می‌زد. مرد جوان جلو رفت و پس از چاق سلامتی به چوپان گفت:

- من راه درازی در پیش دارم.

چوپان پرسید:

- کجا مگر می‌خواهی بروی؟

مرد جوان گفت:

- قصر پادشاه!

چوپان دوباره پرسید:

- نامه برایش داری یا خبر چینش هستی؟

چوپان خندید و گفت:

- هیچکدام.

چوپان که فضولی‌اش گل کرده بود، پرسید:

- از دست چه کسی می‌خواهی عارض بشوی؟

مرد جوان جواب داد:

- پادشاه مشکلی دارد که باید به دست من حل بشود.

چوپان پوزخندی زد و گفت:

- به دست تو

مرد جوان گفت:

۱- کوله پستی

۲- نی

- آره به دست من، مگه من کلم (۱) کورم، افلیجم؟!

چوپان گفت:

- آخر سر و وضع تو به قصر پادشاه نمی خورد. لباس های تو از

لباس های من پاره پوره تر است.

مرد جوان گفت:

- آن قدر درجنگل راه آمده ام که رخت و لباسم مندرس شده است.

چوپان گفت:

- خدا به همراهت!

مرد جوان گفت:

- تو باید به من کمک کنی.

چوپان دستپاچه شد و پرسید:

- من؟... کمک؟... چه کمکی؟

مرد جوان گفت:

- سگت را می خواهم.

چوپان پرسید:

- سگ می خواهی چه کار؟

مرد جوان جواب داد:

- راه دراز است و خطرناک، سگ اگر همراه من باشد، با خیال

راحت می روم

چوپان گفت:

- سگ عصای دست منه، سگ اگر نباشه گوسفندهای من خوراک

گرگ ها می شوند.

مرد جوان گفت:

- مفت که نمی خواهم، پولش را بگیر!  
در همین حال از دوش توره اش چند سکه ی طلا در آورد و به  
طرف چوپان گرفت. چوپان تا خواست ناز و نیز بکند، مرد یک مشت  
اشرفی از دوش توره در آورد و داد به چوپان.  
چوپان چشم هایش داشت چهار تا می شد. زبانش بند آمده بود. مرد  
جوان برای آنکه متقاعدش کند، گفت:

- با این پول ها می توانی هفت تا سگ برای خودت بخری.

چوپان گفت:

- آخر این سگ یک چیز دیگر است.

مرد جوان گفت:

- سگ، سگ است دیگر.

ناگهان یک چیز یادش آمد، گفت:

- تازه وقتی پیش پادشاه رفتم، می گویم که سگ تو مرا به قصر

رساند.

چوپان شل شد و قلاده ی سگ را داد دست مرد جوان.

مرد جوان سگ را گرفت و راه افتاد. رفت و رفت و رفت تا به دیوار  
شهر رسید از دور قصر پادشاه دیده می شد. مرد جوان، سگ را کشت و  
مغز سرش را توی یک شیشه ریخت و وارد شهر شد. دم دروازه ی شهر،  
نگهبان از او پرسید:

- کی هستی و کجا می روی؟

مرد جوان گفت:

- حکیمی هستم که از راه دور می آیم و می خواهم خدمت پادشاه

برسم.

نگهبان پرسید:

- با پادشاه چه کار داری؟

مرد جوان گفت:

- آمده‌ام دختر پادشاه را معالجه کنم.

نگهبان وقتی این حرف را شنید، مرد جوان را به شهر راه داد و

سربازی را همراهش فرستاد تا یکراست به قصر برود.

مرد جوان وقتی به حضور پادشاه رسید، زمین را بوسید و گفت:

- دوی درد شاهزاده خانم در دست من است.

پادشاه گفت:

- معالجه کردن دختر من شرط دارد!

مرد جوان پرسید:

- چه شرطی؟

پادشاه گفت:

- اگر نتوانستی دخترم را معالجه کنی دستور میدهم چهار شقه‌ات

کنند و بر چهار دروازه‌ی شهر بیاویزند.

مرد جوان که پیشگویی‌های پلنگ و گرگ و روباه را تا این جای

کار، راست دیده بود، با غرور گفت:

- باشد... قبول!

اما ناگهان پرسید:

- اگر معالجه کردم چی؟

پادشاه گفت:

- اولاً که هیچکس تا الآن برای من شرط و شروط نگذاشت. دوماً

من پادشاهم دستم بازه... مطمئن باش راضی‌ات می‌کنم.

مرد جوان گفت:

- دستور بده حمام را خلوت کنند تا من شاهزاده خانم را در آن جا  
معالجه کنم.

پادشاه دستور داد حکیم را با شاهزاده خانم در حمام قصر تنها  
بگذارند. مرد جوان مغز سگ را به سر تا پای شاهزاده خانم مالید. طولی  
نکشید که شاهزاده خانم عقلش سر جاش آمد و جیغ کشید. کنیزها  
آمدند و سرو تن شاهزاده خانم را با گلاب شستند و لباس های نو بر او  
پوشاندند و خبر به پادشاه دادند که مشتلق بده که شاهزاده خانم معالجه  
شده. پادشاه خوشحال شد و حکیم را خواست و گفت:

- از تو ممنونم که دخترم را نجات دادی. ولی من قول داده بودم که  
راضی ات کنم. حالا خودت بگو، چه کار کنم که راضی باشی؟  
مرد جوان گفت:

- شاهزاده خانم را به من بدهی راضی می شوم.  
پادشاه قبول کرد. دستور داد شهر را چراغانی کردند و هفت  
شبانه روز جشن و پایکوبی بر پا کردند و عروسی گرفتند. بعد از  
عروسی پادشاه پرسید:

- دلتان می خواهد کجا زندگی کنید؟  
مرد جوان از فرصت استفاده کرد و گفت:  
- دلم می خواهد زیر فلان درخت بلوط خانه ای بسازیم و زندگی  
کنیم.

پادشاه دستور داد زیر همان درخت بلوط که دامادش گفته بود  
خانه ی بزرگی بسازند. بنا و کارگر در حال ساختن خانه بودند که داماد  
شبانه رفت و سه تا تخم خسروی اشرفی را از زیر ریشه های بلوط بیرون  
آورد و با پول آن قصر با شکوهی ساخت.

و اما بشنوید از آن دوست خسیس و سخت مش!



از روزی که در آن دو راهی از دوست دست و دل‌باز خود جدا شد، ده به ده و شهر به شهر رفت نه کاری گیر آورد و نه یک شاهی کف دستش گذاشتند. هر جا که رفت کار کند، دو سه روز بیشتر طاقت نیاورد و بیرونش کردند. مرد خسیس همین طور که داشت شهرها را دور می‌زد به قصری رسید که مال مرد دست و دل‌باز بود. مرد خسیس از دیدن دوست قدیمی خود خوشحال شد ولی از حسودی داشت می‌ترکید. راز موفقیت را از او پرسید. مرد دست و دل‌باز گفت که شبی در کیمه‌ای خوابیده بود که آن حرف‌های پلنگ و گرگ و روباه را شنید و به این جا رسید، مرد خسیس نشانی آن کیمه را از دوست دست و دل‌باز خود گرفت و به آن جا رفت.

آن شب، وقت ملاقات حیوان‌ها بود. مرد خسیس پشت بام دراز کشیده بود و گوش می‌داد. روباه گفت:

- خلاصه یکی پیدا شد و آن عروسک گل را ترساند. اشرفی‌ها را از او گرفت. و من توانستم به چنگش بیارم و بخورم.  
گرگ گفت:

- دستش درد نکند که آن سگ مزاحم را کشت و من می‌توانم هر وقت که بخوام بروم از آن گله، بُز و گوسفند بدزدم.  
پلنگ گفت:

- آن سه خُم خسروی را از زیر آن بلوط در آورده‌اند. ولی سر جای آن قصری ساخته‌اند که من دیگر نمی‌توانم بروم زیر آن بلوط لم بدهم.  
پلنگ گفت:

- به نظر شما مشکوک نیست؟

گرگ و روباه گفتند:

- آره، تو به آرزویت نرسیدی.

گرگ و روباه گفتند :

- چی مشکوکه ؟

پلنگ گفت:

- به نظر من هر وقت ما این جا جمع می شویم و درد دل می کنیم،  
یک نفر فضول به حرف های ما گوش می کند و می رود به مردم می گوید!  
روباه گفت:

- این که کاری ندارد. بیاید برویم پشت بام را نگاه کنیم ببینیم  
امنه یانه ؟

حیوان ها روی بام پریدند و مرد خسیس را دیدند. از همان بالا  
اورا پایین انداختند و تیکه پاره ش کردند و خوردند.  
مرد دست و دل باز صد و بیست سال با شاهزاده خانم زندگی کرد  
و مرد خسیس، به سزای بدجنسی اش رسید.



تبرستان  
www.tabarestan.info

## ○ شکل‌شناسی افسانه‌ی دورفیق

تلاش برای شناختن شکل این افسانه، لزوماً به معنای پرهیز از پرداختن به ژرف ساخت‌ها و درونمایه‌ها نخواهد بود. این به منزله‌ی قراردادی است که پیش از ورود به نوشتار باخوانندگان و مخاطبان این نوشته در میان گذاشته می‌شود. اصولاً در هر متنی اعم از قصه یا نقد قصه، یک سری توافق‌های این‌چنینی وجود دارد. وجود چنین توافق‌هایی سبب می‌شود تا علت پدید آمدن متن، منطقی تلقی شود. افسانه‌ی «دورفیق» از نوع افسانه‌هایی است که عنصر پیرنگ «تقابل» و «تضاد» را از همان ابتدای شکل‌گیری متن به نمایش می‌گذارد. هیچ خواننده و یا حتی شنونده‌ی هوشمندی نخواهد پذیرفت که دو قهرمان، دو آدم داستانی - هر چند دورفیق - در یک جهان متنی زندگی کنند که تماماً شبیه همدیگر باشند. در این صورت، داستانی شکل نخواهد گرفت. مگر آن‌که همانندی‌هایشان به گونه‌ای شگفتی برانگیز باشد که ماجراهایی عجیب و غریب را دامن بزند و جهانی دیگر گونه از نوع داستانی‌اش بسازد که به شنیدنش بیارزد. پس لامحاله این دو کاراکتر می‌بایستی دارای نشانه‌ها و رفتارهایی اساساً متفاوت و متمایز از هم باشند تا ماجراهایی دندانگیر و یادکردنی بوجود آیند که

ارزش روایت و بهانه‌ی بازگویی را درخود داشته باشند.  
در آغاز اصلاً برای مخاطب مهم نیست که کدام آدم داستانی  
(کدام رفیق) دارای رفتارهای مثبت و انسانی است و کدام یک، ضد  
قهرمان به حساب می‌آید؟

بگذارید یک توافق دیگری هم با هم داشته باشیم و آن مشکل  
نوشتن این مقاله‌ی کوتاه باشد. بنابراین سعی می‌کنم بررسی‌هایم را  
درباره‌ی این افسانه به صورت "بند بند" و به شکل زیر بیان کنم.

## ۱- آغازیه‌ای موزون و منظوم:

گزاره‌های بازکننده، همواره در قصه‌گویی‌ها، حکم کلید روایت  
را داشته‌اند. این جمله‌ها در حقیقت مقدمه‌های روایت به شمار  
می‌روند. به ویژه اگر دارای ساختی منظوم و موسیقایی باشند. این  
افتتاحیه‌ها، ذهن شنوندگان و مخاطبان را برای دریافت یک متن روایی  
طولانی آماده می‌سازند. برای راویان و اجراکنندگان متن‌های شفاهی  
نیز این گزاره‌های آغازین، پلی برای عبور از سکوت‌های سنگین  
محسوب می‌شوند. راویان با آوردن این قطعه‌ها، ذهن و زبان خود را  
برای روایت آماده می‌کنند.

راوی در آغاز، خود را قصه‌گو معرفی می‌کند و قصه‌اش را به  
مثابه‌ی یک قابلمه عدس پلو (غذا) می‌شناساند تا برای شنونده و  
مخاطب، ملموس و عینی جلوه کند.

او می‌گوید که این غذا، خوشمزه است به طوری که هر چه  
می‌خورد، سیر نمی‌شود. (در حقیقت دارد یکی از ویژگی‌های متن‌های  
قصوی را بازگو می‌کند).

در پاره‌ی پایانی قطعه‌ی منظوم از پوشیده‌گویی و لفافگی صرف

نظر می‌شود و رابطه‌ی «قَصّه» و «عدس پلو» روشن می‌گردد. روایتگر می‌گوید که «عدس پلو همان قَصّه‌است». حالا که گرسنگی‌ات تحریک شده و از شنیدن نام عدس پلو، آب به دهانت افتاده، بیا سر سفره بنشین و غذایت را بخور!

از این منظر، روایت «دو رفیق» با افسانه‌های پیش از این که در این کتاب گرد آمده‌اند، روایتی متفاوت می‌نماید. باید دید آیا تفاوت‌های دیگری نیز در این افسانه نسبت به افسانه‌های دیگر تمهید شده است یا نه؟

می‌بینید که همین تعلیق و کشش بهانه‌ی شنیدن و خواندن متن را برای ما و مخاطبان زمینه چینی می‌کند.

## ۲- طرح قابل پیش بینی

راوی در آغاز روایت، شخصیت هایش را چنین معرفی می‌کند: «در زمان‌های قدیم در یک شهر خیلی دور افتاده. دو تا رفیق بودند؛ یکی دست و دل باز و نان رسان و دیگری خسیس و سخت‌مشت» راوی با این نشانی دادن، در اصل دارد با مخاطبانش به توافقی دست می‌یابد. توافق در مورد رفتار قهرمان هایش که اگر مثلاً چنین کردند و چنان کردند، اقتضای طبیعت شان است و نه هیچگونه غرضی و مرضی، از طرفی راوی قَصّه‌ساز با این کارش در حقیقت بعضی ماجراهای دم دستی و متناسب با آدم‌های داستانش را اتود می‌زند. اثر دیگر این گونه معرفی‌های پیشاپیش، استراحت دادن به ذهن مخاطبان است و آماده سازی ذهن مخاطبان که بعضی حوادث احتمالاً محیرالعقول را بپذیرند و هضم کنند و چنان‌چه به طور ناگهانی با آن روبرو شده‌اند، یکه‌نخورند و غافل گیر نشوند و قالب تهی نکنند.

مخاطب حتی می‌تواند پایان بندی قصه را حدس بزند. تربیت ذهنی مخاطبان این گونه متن‌ها به گونه‌ای تقدیری شکل گرفته است که سرانجامی بد و عبرت‌آموز برای رفیق خسیس انتظار می‌کشد و هرچه خوبی و خوشی است به رفیق دست و دلباز رو خواهد کرد. این یک مدار بسته و یک عاقبت از پیش تعیین شده است که پیش از آن که راوی به آن برسد. مخاطب به آن فکر می‌کند. بدانجامی و یا نیک انجامی در نگاه نخست دو دنیای متفاوت و یک دو آلیزم در ترمیم جهان‌های دیگر به نظر می‌رسند در حالی که به علت قالبی بودن و یک سو نگری دگماتیستی موجود در آن‌ها، خواننده و مخاطب را فریب می‌دهد. این دیدگاه هیچ فرقی میان بد عاقبتی و خوش عاقبتی قهرمان‌ها نمی‌بیند. مسلّم است که آدم خسیس و سخت‌مشت - لا بد - به دلیل تمایل نداشتن به نان رسانی و کمک به دیگران و داشتن روحیات فرد گرایی و همه چیز را برای خود خواستن، آدم جالبی نیست و هیچ مخاطب قصه‌ای دلش نمی‌خواهد چنین آدمی، آب خوش از گلویش پایین برود. در چنین فضایی حتی اگر راوی نخواهد که سرنوشتی تلخ و تاریک برای ضد قهرمانش تدارک ببیند، مخاطبان قصه به وسیله آمادگی ذهنی، راوی را به آن سمت می‌رانند. و در خوش بینانه‌ترین شکلش اگر راوی جادوگر بدجنس و مرد زورگویی را به سزای اعمالش برساند هم برای مخاطبان طبیعی و باورپذیر خواهد بود و هم بابت سرانجام محتوم و به حَقّش، دل‌شان خنک می‌شود.

اتفاقاً مخاطبان افسانه‌ها برعکس خوانندگان داستان‌های امروزی، با حدس زدن صحنه‌های پایانی افسانه‌ها، گوش از شنیدن ماجراهای میانی بر نمی‌دارند بلکه با راوی همراه می‌شوند تا ماجراهای عجیب و غریب را یکی پس از دیگری پشت سر بگذارند و به پایانی

درس آموز و عبرت آلود برسند. مخاطبان حرفه ای افسانه‌ها در مواقعی که با این گونه متن های شفاهی مواجه می شوند و به آسانی، پایان بندی را از پیش می دانند، وزن ماجراها و نحوه شکل گیری و مهندسی آن را توسط راوی، به قضاوت می نشینند و اگر حظ و لذتی هم نصیب شان می شود از این قضیه حاصل می گردد.

در این متن، عاقبت آدم بخیل و خمیس از یک طرف و سرانجام آدم دست و دل باز و خوش سفره به دست جانوران (رواه - گرگ - پلنگ و...) شکل می گیرد.

آخرین نکته درباره طرح قصه‌ی «دو رفیق»، دخالت طبیعی و آشکاری است که قصه ساز در زمینه سازی‌ها و برنامه ریزی‌ها برای رسیدن به پایان بندی مورد نظرش، در طول متن به کار برده و از همان سطر و جمله‌ی آغازین در حقیقت سنگ بنای یک پایان دلخواهش را گذاشته است. از بابت دخالتگری های راوی و حقی! که در این مورد دارد، هیچگونه گله و شکایتی نمی توان مطرح نمود.

### ۳- آدم‌ها (قهرمان‌ها و ضد قهرمان‌ها)

ماجراهای قصه در فضایی رئال - نیمه رئال اتفاق می افتد و به پیش می رود. این که دو نفر برای یافتن کار به سفر می روند. طبیعی و راستواره است. در روزگار، صنعتی ما نیز چه بسا پدران و جوانان جویای کار که از شهر و دیار خود دور می شوند. زمانی که این یادداشت‌ها نوشته می شود ده‌ها بلکه صدها هزار نفر از روستاها و شهرهای دور و نزدیک، راهی جنوب و عسلویه شده‌اند تا نیروی کارشان را در مقابل دریافت «مزد» بفروشند. آیا تصور این که اتفاقاتی برای این اردوی جویای کار در طول راه و یا در شهر مقصد بیفتد،

تصوری دور از ذهن است؟ این که دونفر در داستان ما به یک دو راهی می‌رسند این که دو نفر از هم جدا می‌شوند، باز هم امری طبیعی است. اما این که یکی از آن دو شب را بالای بام کلبه‌ای سر می‌کند که سه جانور در کلبه جمع شده‌اند و طی گفت و گفت های روزمره! و درد دل‌هایشان روزنه ای برای گره‌گشایی مشکل آن جوان می‌گشایند، سور رئال است.

همچنین معامله جوان با مرد چوپان و رفتن به قصر پادشاه در فضایی رئال صورت می‌گیرد. خلاصه آن که حوادث در چرخه‌ای از حوادث طبیعی - انسانی به پیش می‌روند. کنشگران ماجراها نیز آمیزه‌ای از انسان‌ها و جانوران اهلی و وحشی (دام و دد) هستند.

برعکس شخصیت های انسانی در این متن که سیمایی شناخته شده و تعریف شده دارند (دست و دلباز و خسیس)، شخصیت های جانوری در این افسانه، هم عرض هم هستند. راوی هیچگونه ارزیابی روی کنش‌های آنها انجام نمی‌دهد. گرگ و پلنگ و روباه سه حیوان وحشی‌اند که وظیفه گره افکنی و گاهی گره‌گشایی داستان را برعهده دارند. صرف نظر از خلقیات و رفتارهایی که ممکن است در حیات وحش و در جهان نمادین داشته باشند. استفاده‌ی ابزار از این شخصیت‌ها توسط قصه‌ساز محرز است. زیرا رفتار آنها در طول پآگیری ماجراهای داستان هیچ تفاوتی با رفتار آدم‌ها ندارد ظاهراً آنها به این خاطر وارد دنیای داستان شده‌اند که در پایان شخصیت خسیسی را به سزای اعمالش برسانند. به بیانی روشن‌تر، به جای این سه جانور که یک سری اطلاعات را در آغاز داستان در اختیار رفیق دست و دلباز قرار می‌دهد. سه نفر انسان هم می‌توانستند، نقش ایفا کنند ولی قصه ساز می‌بایست نقشه‌ای می‌کشید که رفیق خسیس در پایان به دست



آن‌ها تنبیه می‌شد. کشیدن این نقشه و باورپذیر کردن این نقشه برای سازنده‌ی قصه آن قدر دشوار بوده که مجبور شده از شخصیت‌هایی جانوری و در عین حال درنده استفاده نماید.

متن دورفیق به دلیل کارکردهای آشکار عناصرش، متنی نمادین به نظر نمی‌رسد که در آن صورت:

الف) گرگ را نماد بی‌رحمی و درنده‌جویی فرض نماییم و به یاد این نکته بیفتیم که «به گرگ دوختن پیاموز. دریدن را خودش خوب می‌داند!»

آن‌گاه دُم متن را به ادبیات یونان و روم باستان گره بزیم که رومیان به ماده گرگ احترام می‌گذاشتند چون که به «رومئوس» شیرداده بود. همچنین بر روی پرچم‌های جنگی رومیان تصویر گرگ دیده می‌شده است.

ب) پلنگ را نماد جنگاوری و دلیری بدانیم.

ج) روباه را نماد فریب و حيله بینگاریم و یا استفاده از فرآیندهای خوانش بینامتنی به خودمان بقبولانیم که مثلاً روباه در باورهای قدیمی چینیان و ژاپنی‌ها، می‌تواند در سن پنجاه سالگی خود را به شکل زن و درصد سالگی می‌تواند خود را به صورت دختری فریبنده و یا جادوگری در آورد و در ۱۰۰۰ سالگی می‌تواند نه تا دم در بیاورد و چینیان و ژاپنی‌ها به سبب حيله گری و آزاررسانی از روباه می‌ترسیده‌اند. بنابراین برای آرامش او هدایایی تقدیم می‌کردند.

همچنین این باور را در ذهن خود یادآوری کنیم که در سده‌ی میانه (قرون وسطی) در حوزه‌ی فرهنگ مسیحی، روباه تجسم شیطان بود و این باور در تندیس‌های قرون وسطایی به کار رفته است و

فرآورده های بینامتنی دیگر تا پای ما به عرصه‌ی اسطوره شناسی و نمادشناسی و تحلیل های ارکیتایپی و آرکایستی باز شود. ولی ساخت و بافت متن چنان ساده و روان است که نیازی به برداشت های فرامتنی احساس نمی شود.

#### ۴- حضور قهرمان و غیبت طولانی ضد قهرمان

از منظر راوی، ضد قهرمان (رفیق خسیس و بخیل) چیزی برای گفتن و آرایه دادن ندارد بنابراین نیازی به حضور پررنگ و طولانی اش در طول متن نیست. تازه مگر از همان ابتدا، عاقبت این آدم با کمک مخاطبان ترسیم نشده بود؟ پس دیگر لزومی ندارد که ضد قهرمان بیاید در جهان داستانی جولان بدهد. ما او را فقط در سرایشی سقوط لازم داریم. و باید در صحنه‌ی مجازات که اثبات کننده‌ی نظر راوی و حدس مخاطبان است، ضد قهرمان را حاضر کنیم. در غیر این صورت دل مخاطبان چگونه خنک شود؟! آیا قصه‌سازان و افسانه پردازان نباید ماجراها و حوادثی پیش پای ضد قهرمانان خود و از جمله ضد قهرمان این قصه (مرد خسیس) بگذارند تا با نشان دادن کنش های منفی او، چهره‌ی ضد قهرمانی او را به مخاطب نشان بدهند؟

به فرض که نیازی به شناختن ضد قهرمان از طریق کنشهایش نباشد و جامه‌ی او را از روز تولد سیاه و دریده دوخته‌اند و مُهر بد سرشتی! بر پیشانی اش زده‌اند، کمترین فایده‌ای که برای راوی دیگر در بر دارد، این است که پهنه‌ی روایتش را وسیع تر خواهد کرد.

همان طور که برای خوش عاقبتی قهرمان در این متن، پیچ‌ها و تند پیچ‌هایی درست کرده ایم و همه‌ی عوامل زمینی و فرا زمینی را برای موفقیت او به کار گرفته‌ایم و حتی از بعضی شکست های کوچک و

مقطعی و درعین حال قابل قبول و باورکردنی او چشم پوشی نموده‌ایم، چقدر خوب بود اگر پا به پای ضد قهرمان می‌رفتیم و شکست و ناهمراهی عوامل طبیعی و غیر طبیعی را با او می‌دیدیم.

جمله پایانی این که اگر روزی گفته شود که راویان قصه‌ها و سازندگان افسانه‌ها تعمداً بعضی شخصیت‌ها را سیه روز و بدبخت می‌کنند، و وقتی اراده می‌کنند که کسی را در جهان مثن‌شان به روز سیاه نشانند هیچکس نمی‌تواند مانع شان شود، چه پاسخی برای گفتن داریم؟ البته که پاسخ داریم ولی مجال بیان مشروح آن را نداریم. علاقمندان می‌توانند این پاسخ‌ها را با مطالعه تاریخ ادبیات، تاریخ فرهنگ و اساطیر، با مطالعه متون افسانه‌ها و همچنین با مطالعه‌ی متون روانشناسی و فلسفی بیابند.



تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

۱۱

بَدَبِدِه، بَدَبِگِر

تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

## □ بَد بَدِه، بَد بَغِير

راوی: کلثوم حسن نتاج / ۷۵ ساله  
بی سواد / اجوار کلا- آمل

خیلی خیلی قدیم. در زمانِ نوح یا حضرت سلیمان در یک آبادی دور افتاده، پشت کوه قاف، مردی زندگی می‌کرد که خیلی بَد بَدِه بود. یعنی وقتی پولی از کسی قرض می‌گرفت، جانش به لب می‌رسید تا آن را پس بدهد. برای همین اخلاقش بود که مردم آن آبادی به او قرض نمی‌دادند. روزی از روزها گدای غریبه‌ای به آن آبادی آمد تا گدایی کند. به درخانه‌ی بَد بَدِه که رسید، بَد بَدِه دَم در آمد و با او چاق سلامتی کرد و پرسید:

- کار و بار چطوره؟

گدا سرش را به طرف آسمان گرفت و گفت:

- شُکْر!

بَد بَدِه گفت:

- شکر که حرف همه تانه، شکر اگر نکنین چه کار کنین؟ ... منظور م این است که کاسبی خوب بود؟  
گدا گفت:
- مردم این آبادی دست و دل بازند، کمک خوبی به من کردند.  
بد بده گفت:
- حالا دو پول به من قرض بده، فردا پس فردا که دوباره آمدی من هم دو پول قرضی تورا می‌دهم و هم پولی به تو کمک می‌کنم.  
گدا گفت:
- این همه مردم مگراز من پول قرض گرفته‌اند که این قدر بمن کمک کرده‌اند؟  
بد بده، گفت:
- من خیلی بیشتر از اهالی به تو کمک می‌کنم.  
گدا عقلش را روی هم ریخت و دو دو تا چهار تا کرد و با خودش گفت:
- به این می‌گویند شانس! ... هم نزول پولم را می‌گیرم هم پول خوبی به عنوان خیرات!  
این بود که دست کرد توی جیبش و چهار پول در آورد و داد به صاحب خانه.  
بد بده گفت:
- من دو پول بیشتر نمی‌خواستم حالا که تو چهار پول دادی من کمک بیشتری به تو می‌کنم.  
گدا راهش را گرفت و رفت و بد بده در را پیش کرد و بشکن زنان<sup>(۱)</sup> گفت:

- شِه په کِفاره بَدِيه، پِيلِه وِپَنِه (۱)  
چند روزگذشت و گدا به سراغ بَد بَدِه رفت و پولش را خواست.  
بَد بَدِه گفت:
- از یک نفر بخواهی (۲) داشتم، هنوز نیاورده، دفعه دیگه که  
آمدی، پولت را می دهم.  
گدا قبول کرد و رفت. فردا نه پس فردا باز گدا آمد و پولش را  
خواست.
- بَد بَدِه باز هم بهانه آورد و گفت:
- امروز حالم خوب نیست، فردا پس فردا اگر بیایی قرضت را  
می دهم.
- هفته‌ی بعد وقتی گدا آمد، زنِ بَد بَدِه رفت پشت در و شونگ و  
شیدا (۳) کرد که شوهرم مُرده.  
گدا گفت:
- دیروز پریروز که چاق و چله بوده...  
زن به سر و صورت خود زد و شیون کرد:
- بدبخت شدم!... بیچاره شدم!... آی مَرْدُم!...  
همسایه‌ها جمع شدند. بَد بَدِه که نقشه کشیده بود و از پیش خودش را  
آماده کرده بود، چنان نفسش را خورده بود که هیچ کس شک نکرد. البته  
هر وقت چشم همسایه‌ها را دور می دید. تند تند نفس می کشید.  
خلاصه بَد بَدِه را شستند و کفن کردند و گذاشتند توی

---

۱- اگر پشت گردنش را دید، پولش را می بیند

۲- طلب کاری

۳- شیون و فریاد



عماری<sup>(۱)</sup> و به قبرستان بیرون آبادی بردند. شب شده بود و باران می‌بارید. اهالی تصمیم گرفتند، جنازه را در غسلخانه قبرستان بگذارند تا فردا بیایند سرفرصت قبر بکنند و دفن کنند. همین کار را کردند. گدا که آدم بدبگیری بوده به مردم گفت:

- من شب را همین جا پیش جنازه می‌مانم تا سگ و بامشی<sup>(۲)</sup> او را پاره نکنند.

جمعیت که رفتند، گدا رفت کنار عماری و با جوالدوز به پهلوی جنازه می‌زد و می‌گفت:

- پول مرا بده!

بد بده، درد جوالدوز را می‌خورد و دم در نمی‌کرد.

این دو نفر می‌خواستند به هدف خودشان برسند. بد بده می‌خواست پول گدا را پس ندهد و آن قدر طولش بدهد که جان گدا را به لب برساند تا او از خیر پولش بگذرد و گدا هم می‌خواست هر طور شده حتی سی سال هم شده پولش را از حلقوم بد بده در بیاورد. حالا این دو نفر راهمین جا به حال خودشان بگذارید و گوش کنید چه اتفاق دیگری دارد می‌افتد.

دست بر قضا، در همان شب بارانی، هفت دزد به خزانه‌ی اربابی زدند و هفت تا کَرَک<sup>(۳)</sup> سکه طلا را دزدیدند. کجا بروند؟ کجا نروند؟ یکی شان گفت:

۱- تابوت

۲- گربه

۳- دیگ بزرگ مسی

- برویم منگله کپل<sup>(۱)</sup>!  
دیگری گفت:
- منگل دوره تا برسیم آن جا، روز می شود و مارا می گیرند.  
دیگری پرسید:
- منگل که دوره... پرتاس<sup>(۲)</sup> که ناجوره. پس کجا امنه؟  
سردسته شان گفت:
- همین نزدیکی ها باید مخفی کنیم، بعد فردا شب مال<sup>(۳)</sup> بیاریم،  
بار کنیم ببریم.  
یکی از دزدها گفت:
- بهترین جا قبرستانه!  
دزدها قبول کردند و دیگ های سگه راتا قبرستان آبادی بردند.  
باز چه کنیم؟ چه نکنیم؟  
یکی گفت:
- سگه ها را همین جا چال می کنیم. بعداً که مال آوردیم، در  
می آریم و می ببریم!  
دیگری گفت:
- این چه کاریه؟... می ذاریم توی مرده شور خانه!  
همه قبول کردند و کرک ها را بردند توی غسالخانه. یکی گفت:
- بهترین جا برای شمردن و تقسیم کردن سگه ها ست.

۱- اتراق گاهی در ۲۰ کیلومتری آمل در مسیر جاده‌ی هراز (کپل: غار)

۲- جنگل

۳- آسب - قاطر

دوباره همه قبول کردند. همه‌ی این حرف‌ها را گدا می‌شنود. گدا وقتی صدای پای آن‌ها را شنیده بود رفته بود پشت یکی از تابوت‌ها قایم شده بود و حالا هم زیر چشمی هم نگاه می‌کرد و هم گوش می‌داد. چند نفر رفتند یک عماری خالی را آوردند نزدیک دزدها. سردسته گفت:

- من سکه‌ها را می‌شمرم و می‌ریزم توی این عماری!  
یکی از دزدها گفت:

- باز که با هم قاتی می‌شوند!  
سردسته گفت:

- بعد دوباره تقسیم می‌کنیم.  
یکی گفت:

- اوّل همه‌ی گرک‌ها را سرپیش<sup>(۱)</sup> می‌کنیم توی عماری، بعد هرکدام یک گرک می‌ذاریم پیش پای مان، تو توی هر گرک ده تا سکه بینداز. تا سکه‌ها تمام بشن...

بَد پِده که توی کفن و عماری بود و بد بگیر که پشت عماری قایم شده بود جیف دِلِه بشکن<sup>(۲)</sup> می‌زدند.

سردسته‌ی دزدها یک دور توی هر گرک ده تا سکه انداخت و دور دوم را شروع کرده بود که بَد پِده از توی عماری بلند شد و داد زد:

- ای مُرده‌های بی‌عرضه چرا نشستین! بگیرید این دزدای مال مردم خور را!

دزدها وقتی دیدند مرده‌ای کفن پوش بلند شده، از ترس پا به

۱- خالی - سرریز

۲- توی جیب بشکن زدن. کنایه از خوشحالی کردن است

فرار گذاشتند. دزدها که فرار کردند، بد بده و بدبگیر سگه‌ها را بین خودشان تقسیم کردند.

گدا گفت:

- چه آبادی پُر مصیبتی!؟

بد بده گفت:

- برای تو که بد نشده!

گدا گفت:

- نمی دانستم این قدر بد بده هستی که حاضر شدی خودت را به

مژدن بزنی!

بد بده گفت:

- من نمی دانستم تو آن قدر بد بگیر هستی که حاضر شدی تک و

تنها در این تاریک شو<sup>(۱)</sup> که خی بینج خوار نشونه<sup>(۲)</sup> بیایی این جا توی قبرستان کنار یک جنازه بخوابی!

گدا گفت:

- شغل من همینه. من مثل اسپج<sup>(۳)</sup> پیله می‌کنم.... تو از کی یاد

گرفتی؟

بد بده هم گفت:

- از سخت مُشتی روزگار.

حالا این دو نفر را به حال خودشان بگذارید برویم بینیم سر آن

دزدها چه آمده؟

۱- شب تاریک

۲- خوک برای خوردن برنج به شالیزار نمی‌رود (ضرب المثل مازندرانی)

۳- شپش. کنایه از سماجت

دزدها وقتی از قبرستان فرارکردند، زیر یک پل جمع شدند.  
سردسته گفت:

- من داشتم می‌شمردم، غافلگیر شدم، شما چرا خوب نگاه  
نکردید؟ شاید آن‌ها هم مثل ما دزد بودند!  
یکی از دزدها گفت:

- دزدها که از تابوت در نمی‌آیند! دزدها که کفن نمی‌پوشند!  
سردسته گفت:

- شاید کفن دزد بودند!

دیگری جواب داد:

- کفن دزد که کفن پوش نمی‌شود.

یکی دیگر از دزدها گفت:

- به نظر من آن‌ها روح بودند.

یکی گفت:

- آن‌ها بسم‌الهی<sup>(۱)</sup> بودند.

خلاصه هرکدام چیزی گفتند. سردسته خسته شد و گفت:

- هرچی بودند مارا فراری دادند.

یکی دیگر گفت:

- فرار به دَرک! سکه‌های ما را صاحب شدند.

دیگری گفت:

- من فقط دلم برای این می‌سوزه که بدون هیچ زحمت، سرگنج

نشستند.

سردسته ناراحت شد و گفت:

- به جای این کَف و گِلَز<sup>(۱)</sup> یکی بره ببینه آن‌ها دارند چه کار می‌کنند؟

همه می‌ترسیدند. آن‌که اول گفته بود کرک‌ها را به مرده شور خانه ببریم، گفت:

- تا آن‌جا همراه من بیاین، من خودم توی مرده شور خانه می‌روم. قبول کردند و راه افتادند. لینگ کش، لینگ کش<sup>(۲)</sup> به مرده شورخانه رسیدند. آن چند نفر بیرون ایستادند و یک نفورفت تو، گوش داد.

بدبده و بد بگیر با هم بگو مگو داشتند. بد بگیر می‌گفت:

- این سکه‌ها برای هفت پشتم بسّه. ولی راضی نیستم!  
بدبده گفت:

- خوابش را هم نمی‌دیدى که یک شبه از گدایى به پادشاهى برسى!

بد بگیر گفت:

- گنج رانمى گویم که .

بدبده پرسید:

- پس مرگت چیه؟

بد بگیر جواب داد:

- چهار پولى که به تو قرض دادم چه مى‌شود؟

بدبده که دید یکی از دزدها آن طرف عمارى خف<sup>(۳)</sup> شده،

۱- تف و لعنت کنایه از پرحرفى های بیهوده

۲- پاورچین، پاورچین

۳- قایم، پنهان

فوری دست دراز کرد و لِمِه کلاه<sup>(۱)</sup> دزد را از سرش برداشت و داد به بد بگیر و گفت:

- این هم به جای آن چهار پول!

دزد پا به فرار گذاشت و تا پل را یک نفس دوید. همراهانش بعد از اورسیدند.

سردسته پرسید:

- مُرده‌ها چند تا بودند و چه کار می‌کردند؟

دزد نفس نفس زنان گفت:

- آن قدر زیاد بودند که سگ‌ها به همه شان نرسید، کلاه مرا به جای سگ به یکی دادند.

دزدها از خیر سگ‌ها گذشتند و رفتند پی کارشان. سگ‌ها به بد پده و بدبگیر رسید. وقتی روز شد، بدبگیر سگ‌ها را ریخت توی کیسه تا بار الاغ کند و ببرد.

بد پده گفت:

- راستی از فردا می‌خواهی چه کار کنی؟

بد بگیر جواب داد:

- همان کاری که یک عمر کردم!

بد پده گفت:

- دیگر چرا؟

بد بگیر گفت:

- شغل برکت داری است. اگر این شغل نبود این همه گنج را از کجا

پیدا می‌کردم؟



تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

۱۲

پامشی، کاتی، لله وا



تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

## □ بامشی، کاتی، لله وا

راوی: ابوالقاسم رستمی / ۶۹ ساله  
بی سواد / اجوار کلا- آمل

هزار سال پیش در یک گوشه از دنیا، پیرمردی زندگی می‌کرد که به غیر از یک زن پیرتر از خودش و سه پسر جوان، از مال دنیا فقط یک کاتی<sup>(۱)</sup> و یک لله وا<sup>(۲)</sup> و یک بامشی<sup>(۳)</sup> داشت. پیرمرد این سه چیز را مثل جان خودش دوست داشت. برای همین وقتی که روزهای آخر عمرش را پشت سر می‌گذاشت، پسرانش را صدا زد و گفت:

- بیا بید باشما کار دارم!

بچه‌ها آمدند و پیش پدر زانو زدند و نشستند. پدر، سیر به آن‌ها

---

۱- کاتی: نردبان چوبی

۲- لله وا: نی. نی لبک

۳- بامشی: گربه

نگاه کرد و گفت:

- این خانه را با خون دل ساختم. سه تا اتاق دارد. هر کدام یک اتاق را بردارید. من همین قدر بیشتر نتوانستم بسازم، خودتان بعداً اگر خواستید و توانستید برای خودتان هر چند تا اتاق که می‌خواهید بسازید.

پسر کوچکتر گفت:

- من اتاق وسطی را می‌خواهم.

پدر گفت:

- تا زنده هستم، خانه مال من است. هر وقت من مُردم، اتاق‌ها را بین خودتان تقسیم کنید.

پسر وسطی گفت:

- پیش چشم پدر که بهتر است!

پدر گفت:

- بدترین کار این است که جلوی چشم آدم، مالش را تکه پاره کنند!

بعچه‌ها وقتی دیدند پدرشان ناراحت شده، ساکت شدند. پدر

گفت:

- چون ارباب زاده نبودم و پدرم زمین نداشت، گاو و گوسفند نداشت، گنج نداشت، من هم از پدرم فقط فقیر بودنش را به ارث بردم. پدرم وقتی مُرد، ۳ تومن قرض را گذاشت روی دوشم و خرج و مخارج کفن و دفنش هم روی دستم ماند. من عرضه به خرج دادم و کار کردم و قرض و قوله را دادم و شما را بزرگ کردم. ولی حتی یک شاهی ندارم که به شما بدهم... اما سه تا ارثیه دارم که برای شما می‌گذارم.

بعچه‌ها پرسیدند:

- کجا هستند آن ارثیه؟  
پدر گفت:
- همین جا. دم دست ما  
پسر بزرگ پرسید:
- آن سه تا دوشن<sup>(۱)</sup> را می‌گویی؟  
پدر جواب داد:
- این‌ها خُمره‌ی گنج نبودند. راغون کِلا<sup>(۲)</sup> بودند. مادرم آن قدر  
تخم مرغ فروخت تا آن‌ها را خرید که توی آن‌ها دِشون<sup>(۳)</sup> بزند. بعدها  
ارباب و کدخدا فکر کردند پدرم دَیفینه پیدا کرده بُردند سه شبانه روز  
اورا به فلک<sup>(۴)</sup> بستند.
- پسر وسطی گفت:
- ما که غیر از این کوزه‌های خالی و شکسته چیزی نمی‌بینیم!  
پدر گفت:
- منظورم کاتی و لله‌وا و بامشی یه .  
پسر کوچک‌تر پرسید:
- کدام مال کی؟  
پدر جواب داد:
- اون با خودتون!

۱- کوزه‌ی بزرگ. خُمره

۲- راغون کِلا: (کِلاکوزه / راغون: روغن، کره) کوزه‌ی روغن

۳- دِشون: عملی که در آن ماست‌ها را درون کوزه‌ی بزرگ می‌ریزند. آن قدر آن را  
تکان تکان می‌دهند تا کره بگیرند.

۴- فلک بستن: پای آدم را به کنده‌ای بستن و کف پاها را با چوب زدن

پسر وسطی گفت:

- این‌ها که دیگر خانه نیستند که اگر در بودنت بین ما تقسیم کنی، بی خانمان می‌شوی!

پدر گفت:

- مال ماله... مال هرچی که باشه، عزیزه... می‌خواهی خانه باشه می‌خواهی اسب و داس و تیر!

خلاصه پسرها هر کار کردند، پدر حرف خودش را زد و از خر خودش پایین نیامد تا این که زمین گیر شد و مُرد. بعد از مرگ پدر، پسرها دور هم جمع شدند تا ارثیه پدر را میان خودشان رصد<sup>(۱)</sup> کنند. پسر کوچک گفت:

- کاتی مال من!

پسر وسطی گفت:

- لله و مال من!

گرچه هم به پسر بزرگ رسید. آن‌ها هر جا می‌رفتند ارثیه خودشان را با خودشان می‌بردند.

پسر کوچک روزی داشت جایی می‌رفت. از دور دید مردم زیر یک درخت بلند جمع شده‌اند. جلوتر رفت. دید زن و مردی به سرخودشان می‌زنند. مردم هم ایستاده‌اند آن‌ها را تماشا می‌کنند. پسر کوچک پرسید:

- کی مُرده؟

یک نفر جواب داد:

- بچه‌ی این‌ها رفته بالای درخت و پایین نمی‌آد.

پسر گفت:

- چرا پایین نمی آدی؟
- پدر آن بچه باگریه جواب داد:
- برای این که بلد نیست.

پسر پرسید:

- چه طور بلد بود برود آن بالا؟
- مادر آن کودک باگریه گفت:
- اگه بیفته و بمیره، من هم می میرم.

پسر پرسید:

- پدرش برود اورا پایین بیاورد!
- مادر بچه گفت:
- اگر عرضه داشت که گریه نمی کرد.

پسر باز پرسید.

- یعنی یکی از این مردم نمی تواند برود اورا پایین بیاورد؟!
- مادر بچه جواب داد:

- اگر بلد بودند که نمی ایستادند ما را نگاه نمی کردند!

پسر گفت:

- مثل این که کار خودمیه.

این راگفت و نردبامش را گذاشت به تنه درخت و از آن بالا رفت و پسرک را پایین آورد. پدر و مادر آن بچه دویدند و بچه شان را در آغوش گرفتند. بعد به آن پسر گفتند:

- هر آرزویی داری بگو تا برآورده کنیم!

پسر گفت:

- من که کاری نکردم.

آن زن و مرد او را به خانه‌شان بردند و یک دختر خیلی قشنگ داشتند، عروس کردند و به او دادند. فردا که می‌خواست برود به اندازه‌ی وزن کاتی سکه‌ی طلا توی خورجین گذاشتند و دو تا اسب یکی سیاه یکی سفید را زین کردند. یکی را عروس سوار شد و یکی را داماد. عروس و داماد خداحافظی کردند و رفتند. آن‌ها سال‌های سال با خیر و خوشی در کنار هم زندگی کردند.

و حال بشنوید از پسر وسطی .

پسر وسطی، لاله و او را به شال کمرش بست و راه سفر را در پیش گرفت. رفت و رفت و رفت تا به جنگل رسید. شب شده بود و او دنبال جایی بود تا بخوابد. تلاری<sup>(۱)</sup> دید که خالی بود. رفت داخل تلارو نشست. از ترس و تنهایی خوابش نمی‌برد. لاله و او را از شال کمرش در آورد و در آن فوت کرد. ناگهان صدای خوب و بلندی از آن در آمد. هیچ وقت فکر نمی‌کرد که لاله زدن بلد است. پیش خودش گفت؛ کاتی به چه دردم می‌خورد اگر امشب کاتی را داشتم می‌توانستم این طور لاله و بزتم؟

لاله و ازد و زد و زد تا دید، یک شوکا<sup>(۲)</sup> و دو تا بره‌اش آمدند توی تلار. شوکا زانو زد و به لاله و گوش می‌داد و اشک از چشمش می‌ریخت ناگهان دید، یک گوزن هیجده خال آمد تو. گوزن گوش هایش را تیز کرده بود و به لاله و گوش می‌داد.

۱- تلار: سالن و سوله‌ی چوبی بزرگ در جنگل که چوپان‌ها و گالش‌ها می‌سازند برای زندگی خودشان

۲- شوکا: آهو

لله زن<sup>(۱)</sup>، لله زد، زد و زد. ناگهان یک بز کوهی آمد تو، لله زن برای بز کوهی هم لله زد. حیوان‌ها از شنیدن لله وا سیر نمی‌شدند. لله زن لله می‌زد و بند به بند لله هم آواز می‌خواند. امیری می‌خواند. کتولی می‌خواند.

تبرستان  
www.tabarestan.info

نماشونِ سر واهه واهون بی آمو<sup>(۲)</sup>  
برار گوسره پرو مهمون بی آمو<sup>(۳)</sup>  
قزل اسب سوار ماه تابون بی آمو<sup>(۴)</sup>  
یک دسته گل مازندرون بی آمو<sup>(۵)</sup>  
این صوت را که خواند حیوان‌ها به گربه افتادند و حسری<sup>(۶)</sup>، کِلو<sup>(۷)</sup>.

لله زن وقتی حیوان‌ها را به آن وضع دید، انگار یک نفر از درون او را تحریک می‌کرد. مست لله زدن و آواز خواندن بود که نفهمید کی خوابش بُرد. حیوان‌ها هم خوابیدند. همه مست خواب بودند که صدای شیهه‌ی اسبی لله زن را از خواب بیدار کرد. در تِلار باز شد و یک جوان بلند قد وارد شد. لباس‌های نو و قیمتی پوشیده بود و یک شمشیر دسته طلا به کمر بسته بود. برق تاج سرش تِلار را روشن کرده بود. جوان وقتی

۱- لله زن: نی زن

۲- تنگ غروب باد بادها وزیده. (آن سبک بال آمده)

۳- برادر به تِلار بیا که مهمان آمده

۴- سوار بر اسب سفید آن ماه تابان آمده

۵- آن دسته گل مازندران آمده

۶- حسری، آسری: اشک. اشک حسرت

۷- کِلو کِلو: قطره قطره



پا به تلار گذاشت و شوکا و گوزن و بز کوهی را دید، اوّل یکه خورد. بعد شمشیر را از کمرش باز کرد و گردن بز کوهی را زد. هیچ خونی نیامد. بز کوهی افتاد روی زمین. بعد کمان را از دوشش برداشت. تیری در چله‌ی کمان گذاشت و به طرف شوکا پرتاب کرد. تیر بر کپل شوکا فرو رفت. شوکا چنگری<sup>(۱)</sup> شد و زانو زد. گوزن داشت در می‌رفت که جوان پرید و شاخ هایش را گرفت و به آن آویزان شد. شاخ گوزن از بیخ کنده شد. گوزن همان جا افتاد لاله زن که در طبقه دوم نشسته بود و دهانش از تعجب باز مانده بود، پرید پایین و داد و بیداد کرد:

- تو کی هستی؟ چرا حیوان‌های مرا گشتی؟

مرد جوان گفت:

- من پسر پادشاه هستم! شوکا و گوزن و بز کوهی، بی صاحبند. اگر هم صاحبی داشته باشند، صاحب شان پادشاه نه یک چوپان. در همین اثناء شوکا به یک دختر جوان و زیبا تبدیل شد. گوزن به یک پهلوان و بز کوهی هم به یک مرد میانه سال تبدیل شدند. شاهزاده و نی زن وقتی این صحنه‌ها را دیدند، از تعجب زبان شان بند آمد. مدتی گذشت تا شاهزاده ولله زن توانستند حواس شان را جمع کنند. شاهزاده رو به دختر جوان و زیبا کرد و گفت:

- تو کی هستی؟

دختر جوان گفت:

- من دختر یک مرد فقیر بودم. روزی که رفته بودم از سرچشمه آب بیاورم، جوانی که سوار بر اسب بود آمد لب چشمه آب بخورد تا چشمش به من افتاد. یک دل نه صد دل عاشق من شد. مرا سوار اسبش

کرد و به قصرش بُرد. پادشاه آدم فرستاد دنبال پدرم و او را به قصر آوردند. پادشاه مرا از پدرم خواستگاری کرد. پدرم قبول کرد. اما وقتی خبر را به خانه بُرد، نامادری ام ناراحت شد و گفت که دختر خودش مگر چه عیبی داشت که شاهزاده از من خواستگاری کرده؟

پدرم هرچه گفت که شاهزاده دختر تو را ندیده که خواستگاری کند، نامادری گوش نکرد. پدرم گفت که عاشق شدن دل به خواهی نیست. دختر و پسر باید همدیگر را بخواهند، ولی نامادری گوش نداد و گفت:

حالا که این طور است من کاری می‌کنم که دختر تو آرزوی خودش را به گور ببرد. نامادری رفت پیش پیرزن جادوگر. پیرزن جادوگر در لباس یک فال بین دوره گرد به قصر آمد و مرا به صورت یک شوکا در آورد. از آن روز تا امروز که دوباره من آدم شدم توی کوه و جنگل سرگردان بودم. بارها و بارها گرگ و پلنگ مرا شکار کردند و خوردند ولی من دوباره از استخوان های باقی مانده به صورت شوکا در آمدم. پیرزن جادوگر گفته بود که کاری می‌کنم تا دنیا دنیا است زجر بکشی. امروز فهمیدم که طلسم من، کشته شدن با شمشیر بوده که پیرزن بدجنس آن را به کسی نگفته بود.

شاهزاده گفت:

- خانه تان کجا بود؟

دختر گفت:

- پشت کوه‌ها، نه، پشت دریاها، نه پشت همین جنگل.

شاهزاده دانست که دختر حواس ندارد و نمی‌داند چه می‌گوید.

گفت:

- فردا می‌رویم، می‌گردیم و خانه تان را پیدا می‌کنیم.

لله زن مات و مبهوت و انگشت به دهان ایستاده بود. شاهزاده رو به پهلوان کرد و پرسید:

- تو چی؟

پهلوان گفت:

من در کنار خانواده‌ام زندگی می‌کردم. شغلم آهنگری بود. توی شهر پیش پدرم کار می‌کردم. بیل و اذال و شمشیر می‌ساختیم. در کشور ما پادشاهی بود که پسر نداشت فقط یک دختر داشت که شیرین عقل بود. یک روز پادشاه وزیر و ریش سفیدهای کشور را جمع کرد و گفت:

- برای آینده یک فکری بکنید!

وزیر گفت:

- قبله ی عالم هزار سال دیگر زنده‌اند!

پادشاه گفت:

- اولاً که این طور نیست، من همین امروز و فرداست که بیفتم بمیرم، ثانیاً برای بعد از هزار سال فکری بکنید!

وزیر گفت:

- اگر اجازه بدهید، مردم را در میدان شهر جمع می‌کنیم و در حضور شما یک باز را ول می‌کنیم روی دوش هرکس نشست، او را جانشین قبله‌ی عالم قبول می‌کنیم.

پادشاه گفت:

- این دیگر قدیمی و کهنه شده. تازه چرا اختیار خودمان را به دست یک پرنده‌ی آسمان بدهیم؟

یکی از ریش سفیدها گفت:

- مسابقه‌ی کشتی لوچو راه می‌اندازیم. هرکس برنده شد، پادشاه

بشود.

پادشاه و بقیه‌ی پسندیدند. پادشاه دستور داد جارچی‌ها هفت شبانه روز در شهرها و دهات گشتند و این خبر را جار زدند. روز مسابقه من پشت همه را به خاک مالیدم. پادشاه همان جا مرا معرفی کرد. دستور داد لباس‌های گران قیمت دادند پوشیدم. بعد در جلوی جمعیت، تاج طلایی را از سرخودش برداشت و روی سر من گذاشت.

زن پادشاه از این کار ناراضی بود. او دلش نمی‌خواست یک آهنگر پابرنه شاه شود. دلش می‌خواست شوهر شیرین عقل دخترش که او هم شیرین عقل بود پادشاه شود تا در حقیقت خود او پادشاه باشد. برای همین از جادوگر خواست که مرا جادو کند. جادوگر بدجنس هم مرا به این شکل در آورد.

در طول این همه سال شکارچیان زیادی مرا شکار کردند ولی چون طلسم جادوی من در شاخ من بود، هر دفعه که می‌مردم، فوری استخوان‌هایم جفت می‌شدند و من دوباره زنده می‌شدم تا زجر بیشتری بکشم تو نگو که طلسم وقتی می‌شکست که کسی به شاخ‌هایم آویزان شود و شاخم از بیخ کنده شود و تو امروز این کار را کردی و مرا به شکل اول و آدم در آوردی.

شاهزاده پرسید:

- کشور تو کجا بود؟

پهلوان گفت:

- پشت کوه دماوند.

شاهزاده پرسید:

- اگر به کشورت برگردی کسی تو را می‌شناسد؟

پهلوان گفت:

- نرفته و ندیده چی بگویم؟

شاهزاده گفت:

- بذار کارم این جا تمام بشه، به کشور تو هم می‌رویم.

لله زن دیگر داشت شاخ در می‌آورد. پیش خودش گفت، لله وای پدرم یک لله ی معمولی نبود. پس بگو چرا پدرم این لله رامثل جانش دوست داشت و آن را دم دست نمی‌گذاشت!

شاهزاده رو کرد به مرد میان سال و گفت:

- تو هم طلسم شدی؟

مرد گفت:

- داستانش زیاد است سرتان را درد می‌آورد.

شاهزاده گفت:

- بگو! بگو! تو هم بگو!

پادشاه ما آدم احمقی بود. دهن بین بود. چون خودش هیچ چی

حالی‌اش نبود.

وزیر مکار و شاهخانم همه کاره بودند. پادشاه به همه شک

داشت. به مردم خودش، شک داشت. به کشورهای همسایه شک

داشت. فکر می‌کرد همه دست به دست هم داده‌اند می‌خواهند تاج و

تختش را بگیرند. برای همین بود که همه جا آدم گذاشته بود تا برایش

خبر چینی کنند. مردم اگر ۱۰ تا سکه به دست می‌آورند ۵ تا را باید به

خزانه می‌دادند. پادشاه دستور داده بود. شمشیر و نیزه بسازند و انبارها

را پُر کنند. آن قدر ساز و برگ جنگی انبار کرده بودند که هزاران نفر را

برای نگهداری از انبارها اجیر کرده بودند. ولی هیچ جنگی هم نمی‌شد.

جوان‌ها هم باید می‌رفتند. ۵ سال توی سپاه خدمت می‌کردند. و

بعداً هم یک شب در میان در اسلحه‌خانه‌ها کشیک می‌دادند. اگر کسی

هم سربپچی می کرد، سرش را از دست می داد.

شاهزاده حرف های مرد میان سال را قطع کرد و پرسید:

- توجه کاره بودی؟

مرد میان سال که یک ساعت پیش بُز بود و بعد از این که به صورت آدم در آمد، هنوز ریش جوگندمی از چانه اش آویزان بود، گفت:

- من معلّم بودم.

شاهزاده با تعجب پرسید:

- معلّم دیگر چیه؟

مرد میان سال چانه اش را خاراند و جواب داد:

- یعنی کسی که به بچه های مردم، خواندن و نوشتن یاد می دهد. شاهزاده دوباره پرسید:

- الآن هم بلدی کار سابقت را ادامه بدهی؟  
مرد گفت:

- آدم مگر شغلش را فراموش می کند؟  
شاهزاده گفت:

- یادم باشد وقتی کارم در این جا تمام شد و به قصر برگشتم، تو بیایی و به ما، همان کاری را که گفته بودی بلدی، یاد بدهی!  
مرد گفت:

- من باید به شهر خودم برگردم.  
شاهزاده گفت:

- خب! داشتی می گفتی!

مرد میان سال ادامه داد:

- مردم به ستوه آمده بودند. پیش من آمدند و گفتند چاره چیه؟

من هم گفتم یک راه بیشتر ندارید. آن راه اینه که دیگه پول تان را ندید خرج شمشیر و سرنیزه بشه. بچه‌ها هم نروند توی لشکر. نروند انبارهای اسلحه را نگهبانی بدهند.

مردم گفتند، مگر می‌شود؟

من به آن‌ها گفتم اگر بخواهید می‌شود، خوب هم می‌شود. اولش سخته ولی باید به این کار سخت عادت کنید.

خلاصه مردم این حرف‌ها را دهان به دهان به گوش همه رساندند. یک روز هیچ کس به لشکر نرفت. هیچ کس نرفت نگهبانی بدهد. هیچ کس سکه‌هایش را به سربازان پادشاه نداد. وقتی خبر به پادشاه رسید، دستور داد هرکسی را که سرپیچی می‌کند بکشند. ولی چون همه مردم و بچه‌های شان سرپیچی کرده بودند سربازان و مأموران گفتند، ما کدام شان را بکشیم؟

فرمانده‌ی سربازان گفت: وقتی همه را بکشیم دیگه کشوری نمی‌ماند. وقتی کشوری نباشد، پادشاه هم نیست. پادشاه عقل‌هایش را روی هم ریخت و حرف‌های فرمانده را تصدیق کرد و دستور داد کاری به کار مردم نداشته باشند. مردم وقتی دیدند سر دولت به سنگ خورده و آن‌ها پیروز شدند. خوشحالی کردند و روی کوه‌ها و پشت بام‌ها آتش روشن کردند. آواز خواندند و رقصیدند. پادشاه و اطرافیانش از این کار مردم خیلی غیض کردند.

وزیر گفت:

- حالا که نمی‌توانیم مردم را گوشمالی بدهیم، دستور دهنده‌ی آن‌ها را بگیریم تنبیه کنیم. پادشاه از این حرف خوشش آمد و دستور داد بگردند و دستور دهنده‌ی مردم را پیدا کردند. بردند پیش پادشاه. پادشاه گفت!

- گردنش را بزیند!  
وزیر گفت:
- قبله‌ی عالم این کار را نکنید!  
چرا؟
- برای این که او از دست مجازات ما راحت می‌شود.  
پادشاه پرسید:
- پس چه کار کنیم؟  
وزیر گفت:
- قبله‌ی عالم! بسپارید دست عجزه!  
پادشاه قبول کرد و مرا بردند دادند دست پیرزن جادوگر.  
جادوگر هم وقتی فهمید شغلم معلمی بوده و من مثلاً عقل کل مردم بودم، وردی خواند و مرا به شکل یک گل<sup>(۱)</sup> در آورد.  
شاهزاده پرسید:
- حالا که من طلسم را شکستم و تو دوباره آدم شدی، دوست داری بقیه‌ی عمر را چه کار کنی؟  
مرد میان سال گفت:
- به بچه‌های مردم خواندن و نوشتن یاد بدهم.  
شاهزاده گفت:
- حُب! من باید هر چه زودتر به قصر برگردم، چون دور روز است که برای شکار بیرون آمده‌ام و هیچ کس نمی‌داند من کجا هستم.  
می‌ترسم خانواده‌ام نگران شوند. من این دختر را با خودم به قصر می‌برم، شماها هم با من به قصر بیایید تا بعداً باهم تصمیم بگیریم که



## چه کار کنیم

شاهزاده افتاد جلو و بقیه هم به دنبالش. شاهزاده به محض این که به قصر رسید دستور داد حمام برای شست و شوی مهمانان جدیدش آماده کنند. آن‌ها به حمام رفتند و خود را شستند و لباس‌های نو پوشیدند. فردا صبح شاهزاده و مهمانانش سوار بر اسب شدند و برای پیدا کردن کشور دختر از قصر بیرون رفتند. به پشت کوه رفتند. کشورش نبود. به پشت دریا رفتند. کشورش نبود. هر جا که رفتند دختر هیچ جا و هیچ کس را نشناخت. شاهزاده گفت:

- خیالاتی شدی. جادو روی مغزت اثر گذاشته است. به نظر من تو اهل کشور مایی. آن‌ها رفتند و رفتند و رفتند تا به کوه دماوند رسیدند. پشت کوه دماوند هم کشوری بود که پهلوان هیچکس را در آن‌جا نمی‌شناخت. شاهزاده گفت:

- تو هم هموطن ما هستی!

آن‌ها دوباره رفتند و رفتند و رفتند تا به کوه قاف رسیدند. پشت کوه قاف هم شهر بزرگی بود ولی شهر مرد میان سال نبود. شاهزاده گفت:

- برگردیم به خانه و زندگی مان.

شاهزاده این را گفت و شلاق را به کپل اسبش زد و اسب تاخت به طرف قصر.

بقیه‌ی اسب‌ها هم که کره‌های اسب شاهزاده بودند دنبال مادرشان دویدند.

آن‌ها هفت شبانه روز آمدند و آمدند تا به قصر رسیدند.

شاهزاده همه را جمع کرد و گفت:

- من این دختر را به عنوان ملکه‌ی این قصر معرفی می‌کنم.

- این پهلوان از فردا فرمانده لشکر ماست.
- این مرد از همین الان، به ما خواندن و نوشتن یاد می‌دهد.
- فقط مانده بود چوپان لله زن. دست بر شانه‌ی لله زن گذاشت و گفت:
- تو هم وزیر مایی
- از فردا شهر را چراغانی کردند. و هفت شبانه روز جشن عروسی بر پا بود. شاهزاده خواهر خود را به عقد لله زن در آورد و او سال‌ها در ناز و نعمت زندگی کرد.
- واما بشنوید از پسر بزرگ. پسر بزرگ گربه را گذاشت توی تویره و به راه افتاد. او همراه گربه‌اش از شهری می‌گذشت. دید سربازان پادشاه با چوب‌های بلند، موش‌ها را دور می‌کنند. پرسید:
- این چه کاریه که می‌کنید؟!  
سربازان گفتند:
- می‌خواهیم برای پادشاه غذا ببریم!  
پسر گفت: خب ببرید!  
سربازان گفتند:
- موش‌ها به غذاها حمله می‌کنند.  
پسر گفت:
- این راهش نیست.  
آن‌ها پرسیدند:
- پس راهش چیست؟  
پسر گفت:
- نمی‌گوییم!  
سربازان پرسیدند:

- چرا؟

پسر گفت؟

- مفت، کی گفت!؟

سربازان گفتند:

- چقدر می‌گیری راهش را بگویی؟

پسر جواب داد:

- من یک پهلوان دارم که موش‌ها را تار و مار می‌کند.

سربازان گفتند:

- نگفتی چقدر می‌گیری؟

پسر گفت:

- هُنرش را ببینید خودتان قیمت بگذارید!

پسر این را گفت و گربه را ول کرد. گربه پرید این‌ور. پرید آن‌ور.

چند موش را گرفت و یک لقمه‌ی چپش کرد. چند تا را هم لقمه‌ی استش

کرد. خلاصه طولی نکشید که موش‌ها به سوراخ‌ها دویدند و دیگر کی

گفت سرو کله‌شان توی شهر پیدا شود؟

خبر به پادشاه بُردند. چه نشست‌ای که یک نفر پیدا شده،

پهلوانی دارد که موش‌ها را نیست و نابود کرد. پادشاه دستور داد پسر را

حاضر کردند. پرسید:

- اسم پهلوانت چیه؟

پسر گفت:

- بامشی!

پادشاه پرسید:

- چقدر می‌فروشی؟

پسر گفت:

- نمی فروشم.  
پادشاه گفت:
- روی حرف من حرف می آوری؟!  
پسر گفت:
- یادگاری پدرمه!  
پادشاه پرسید:
- یک خمره اشرفی بسه؟  
پسر سکوت کرد.  
پادشاه فکر کرد، پسر احساس ضرر می کند. این بود که گفت:
- سه خمره بسه؟  
پسر تا خواست حرفی بزند، پادشاه گفت:
- پنج خمره کافیه.
- دستور داد پنج خمره اشرفی به پسر دادند و گربه را از او گرفتند.  
پسر سگه‌ها را توی کیسه‌ای ریخت. بار الاغ کرد و خوشحال و خندان به راه افتاد.
- پسر داشت دور می شد که پادشاه یادش آمد کاش از صاحب گربه می پرسیدند که حیوان چی می خورد؟ مأموری را فرستاد دنبالش صاحب گربه. مأمور از راه دور پرسید:
- این پهلوان چی می خورد؟  
پسر جوان هم جواب داد:
- کله ی آدم که نمی خورد... یه لقمه غذا می خورد.  
مأمور برگشت و به پادشاه گفت:
- کله آدم می خورد قربان!  
پادشاه دستور داد هفته‌ای یک نفر را می کشتند و کله‌اش را

می‌انداختند جلوی گربه.

گربه آن قدر گوشت انسان خورد که کم کم وحشی شد و از شهر فرار کرد. پادشاه وزیر و مأموران خود را فرستاد دنبال گربه ولی مثل این که گربه آب شده بود رفته بود زیر زمین.

پادشاه خودش سوار بر اسب شد و از شهر بیرون رفت. رفت و رفت تا به جنگل رسید. گربه بالای درختی نشسته بود. وقتی سوار را دید، پرید پشت سوار. پادشاه از ترس آنکه الان است که گربه کله‌اش را بخورد، لرزید و از پشت زین به زمین افتاد و مُرد.

قصه همینجه تومه<sup>(۱)</sup> کاتی پِشتِ کِلومه<sup>(۲)</sup>.



۱- قصه همینجه تومه: داستان ما همین جا تمام شده است

۲- کاتی پِشتِ کِلومه: نردبان پشت طویله افتاده است

## ○ جهان ذهنی - جهان عینی در افسانه‌ی

### کاتی، لاله وا؛ بامشی

در این افسانه، اولین چیزی که نظرها را به خود جلب می‌کند، نقش مایه‌ی پیرزن جادوگر است. این نقش مایه یکی از نقش مایه های تکراری متن های افسانه‌ای و قصوی به شمار می‌رود. اما مخاطب عادی و منتقد ادبی پیش از مکث روی نقش مایه‌ی پیرزن جادوگر به نمادهای این متن می‌پردازد. نمادهای اصلی این افسانه عبارتند از: کاتی (نردبام)، لاله وا (نی/نی لیک) و بامشی (گره)

**الف) نردبام، نماد فراز و فرود است. کاربرد دو گانه دارد.**

پله وسیله‌ای است برای بالا رفتن و عمل عکس آن، پایین آمدن. این نماد در شعر شاعران اندرزی و پندآموز به شکل های گوناگون نمود پیدا کرده است مانند این دوبیتی:

نردبان این جهان، ما و منی است  
عاقبت این نردبان افتادنی است

لاجرم آن کس که بالاتر نشست  
استخوانش سخت تر خواهد شکست

### (ب) لله وا (نی)

این شی اگر در یونان و روم نماد تمایلات جنسی نرینه بوده، در شرق - به ویژه در حوزه‌ی فرهنگ عرفانی - نماد روح نالان انسان است.

بشنو از نی ؛ چون حکایت می‌کند  
از جدایی‌ها شکایت می‌کند  
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند  
از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

و نی نامه‌های گوناگون و فراوانی که در ادبیات فارسی نوشته شده است.

### (ج) بامثنی (گره)

در چین و ژاپن (شرق دور) گره دارای نیروی اهریمنی است که به ویژه پس از مرگش رها می‌شود. بنابراین با آن خوش رفتاری می‌کنند. در فرهنگ شرق و ایران گره نماد آدم‌های بی چشم و رواست. برعکس سگ که نماد وفاداری به شمار می‌رود.

جالب است که در زبان چینی به گره Mao (میو) می‌گویند. این

عنوان با صدای حیوان هماهنگی تام و تمامی دارد.

بانگاهی به جایگاه زیستمندی این عناصر، کاربرد آن‌ها در ساختمان این افسانه، مقاله‌ی ما را به سمت یک تحلیل هرمنوتیکی خواهد بُرد. در این افسانه، خواندیم که هر یک از ارثیه‌ها به یکی از

پسران رسیده است یعنی دو نفر از پسران (کوچک و وسطی) ارثیه مورد نظر خود را از میان ماترک پدر انتخاب کرده‌اند. به این صورت که پسر کوچک نردبان را برداشت و پسر میانی، نی را. و خلاصه آن که پسر بزرگ ناگزیر شد تا گریه‌ی "مُصَاحِبِ بَابَا" را برگزیند! وحشی بافقی، ماجرای تقسیم مرده ریگ پدر توسط پسرانش را در یک غزلمثنوی فکاهه به این شکل روایت کرده است:

«زیاتر آن چه مانده ز بابا از آن تو  
 بد ای برادر از من واعلا از آن تو  
 این تاس خالی از من و آن کوزه‌ای که بود  
 پارینه پر ز شهد مصفا از آن تو  
 یابوی ریسمان گسلی میخ کن ز من  
 مهمیز کله تیز مطلقاً از آن تو  
 آن دیگ لب شکسته‌ی صابون پزی ز من  
 آن چمچه هریسه و حلوا از آن تو  
 این قوچ شاخ کج که زند شاخ از آن من  
 غوغای جنگ قوچ و تماشا از آن تو  
 این استر چموش لگد زن از آن من  
 آن گریه‌ی مصاحب بابا از آن تو  
 از صحن خانه تا به لب بام از آن من  
 از بام خانه تا به ثریا از آن تو»

در حوزه‌ی ادبیات شفاهی مازندران هم از این گونه نقل‌ها وجود دارد. می‌گویند دو نفر به شکار پرندگان رفته بودند. بعد از این که تور پرنده‌گیری را جمع کردند و پرنده‌ها را بیرون آوردند، یکی از



شکارچیان پرنده‌ها را بایان خصوصیات هر یک و البته به نفع خود، نام می‌برد و تقسیم می‌کند:

آیا ؛ دِ چو هَسْکَا مِه

زیک ؛ راغونِ خیک، تِه

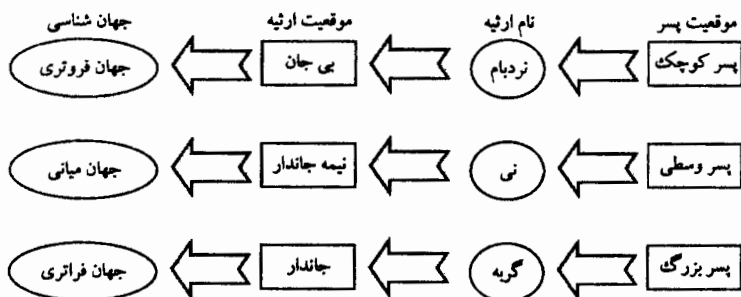
(ایبای لاغر که دو تکه استخوان است، مال من / سینه سرخ که سرشار از روغن است مال تو)

سیکا پرکِ پتی مِه

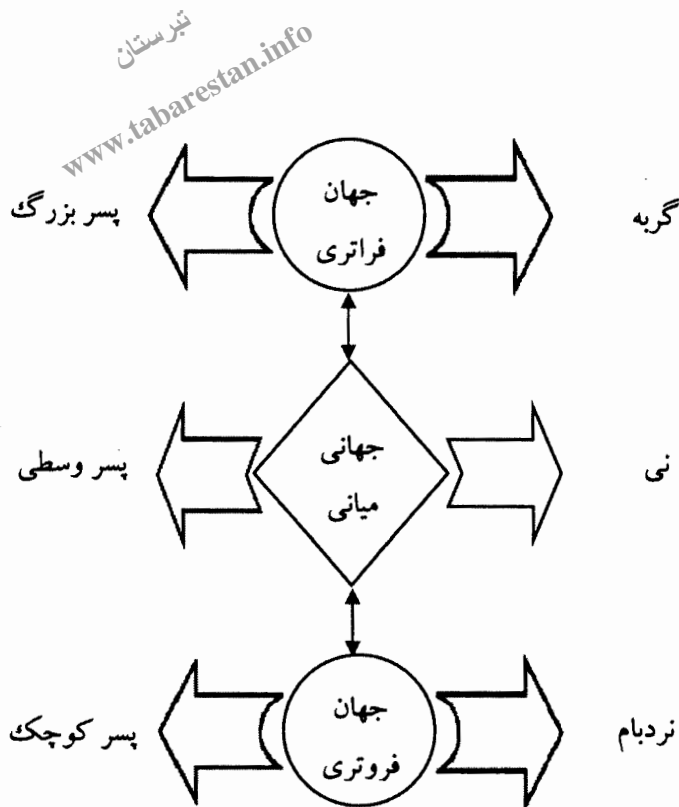
تیکا گوشتِ خوارک، تِه

(اردک بد بو مال من / سار - توکا - با آن گوشتِ خوب و لذیذش مالِ تو) برگردیم به موقعیت زیست‌مندی ارثیه‌ها،

### نمودار شماره یک



نمودار بالا، جایگاه زیست‌مندی عناصر و پسران در این افسانه است که به ترتیب ورود و نقش پذیری، نشان داده شده‌اند. اگر بخواهیم این جایگیری را بر اساس رویکردی هستی‌شناسیک طراحی کنیم ناگزیر از نمودار زیر خواهیم بود:



نیمه جاندار بودنِ نی به اعتبار نَفْسِ دمنده‌اش است و به همین خاطر در رده‌ی بینابینی قرار می‌گیرد.

آیا قصه ساز این جایگاه را در نقش فرمایی آدم‌ها رعایت کرده است؟

تکیه قصه گو و مکث بیشترش بر روایت پسر بزرگتر و گربه‌ی «مصاحب بابا» اگر به علت اعتبار جاننداری گربه نباشد، به خاطر مهندسی پایان بندی روایت صورت گرفته و تدارک دیده شده است. حادثه‌ی اول که گره‌ی آن به دست پسر کوچک و نردبامش گشوده می‌شود حادثه‌ای معمولی است. آن قدر معمولی است که شنونده مخاطب هم برای عبور از آن عجله بخرج می‌دهد. اندازه و وزن این حادثه با سن و موقعیت خانوادگی پسر و ابزار منحصر بفردش، تناسب حساب شده‌ای دارد.

حادثه‌ی دوم به مراتب از حادثه‌ی اول و حتی از حادثه‌ی سوم، با اهمیت‌تر و پیچیده‌تر و فنی‌تر است.

در این حادثه است که مسأله جادو و جادوگری و طلسم وارد می‌شود. نقش مایه‌ی پیرزن جادوگر در این بخش از روایت کاربرد پیدا می‌کند در این قصه هم جادوگر از جنس مؤنث است. نگاه مرد سالارانه به زن آن هم به شکل و شمایل از زن که صورت دلچسبی ندارد. صورت خشن، ترسناک و دل‌ناچسب، قاعدتاً سیرت نامطلوبی را به دنبال خواهد آورد. این که چرا اکثر جادوگران به شکل پیرزن کریه المنظر، نشان داده می‌شوند و هیچوقت و خیلی بندرت پیرمرد، نقش جادوگر بدجنس را رابعهده می‌گیرد. به نوع نگاه فرهنگی و فلسفی جامعه‌ی مرد سالار بر می‌گردد.

عجوزه و پیرزن در فرهنگ باوری مردم - به ویژه در فرهنگ باورهای مردمی با ایستارهای فرهنگ روستایی که تحت نظام اقتصادی

شبانی - دهقانی زندگی می‌کنند - در گذشته‌ی تاریخی شکل گرفته و نسل به نسل انتقال داده می‌شود.

لله وا (نی) با آن که ارثیه برادر وسطی است و در جهان عینی و در خط استوای هستی جهان داستان قرار گرفته، شاهد رویدادهای فانتزیک است. به دو دلیل و در دو جنبه جانوران (شوکا - گوزن - بزکوهی) با نوای نی احساس نزدیکی می‌کنند و به طرف آن جذب می‌شوند جنبه‌ی اول روح و جان است که هم در سرشت نی به صورت پتانسیل رسوب کرده و هم در نفس نوازنده‌ی آن وجود دارد. جنبه‌ی دوم، طلسم شکنی است که در همین مرحله از روایت صورت می‌گیرد. با این حادثه‌های فانتزیک و جادویی، دریچه‌هایی به پیشینه‌ی زندگی جانوران باز می‌شود.

انگاره‌ی طلسم، به اندازه‌ای که در افسانه‌ها و قصه‌ها و اساطیر شرقی و ایرانی تکرار می‌شوند و کاربرد دارند، در افسانه‌ها و قصه‌ها و اسطوره‌های مشهور غرب حضور ندارند.

کهن‌الگوی آزمون (امتحان - معما) نیز پیوندی بنیادین باطلسم دارد. طلسم از خصلتی نمادین پیروی می‌کند که درحقیقت بر پاسداری از یک امر مشخص دلالت می‌کند. این پاسداری طبعاً در درون بنیان ناشناختی طلسم، با ممانعت از عمل یا خواست ویژه‌ای متقارن است. همان واقعیتی که در قاموس مردم شناسان «تابو» نام گرفته است.

کهن‌الگوی امتحان - معما (آزمون) هنگامی در افسانه‌ها آغاز می‌شود که قهرمان قدم به چشم انداز رویایی اشکال مبهم و سیال می‌گذارد. جایی که باید یک سلسله آزمون را پشت سر بگذارد. راوی از قابلیت و پتانسیل موجود در این الگو برای قصه به تمامی بهره نگرفته و

خلاقیت فانتاستیکی را که در افسانه‌های دیگر و مشابه آن به کار بسته شده، در این جا تا حدی بی استفاده گذاشته است.

طلسم، رمز و رازِ مگوی جادوگران است. جادوگران به مثابه افرادی که با شگفت‌کاری‌های خود، سد راه رسیدن به آرزوها و هدف‌های مردم می‌شوند، با استفاده از گدها و فرمول‌هایی، آدم‌ها را به شکل جانور و یا شئی در می‌آورند.

همه‌ی این شگفت‌کاری در درجه‌ی اول به اراده و دستور شاه و یا افراد دربار و نزدیکان به هسته‌های قدرت و در درجه‌های بعدی به میزانی از بد طینتی و بد ذاتی خود جادوگران بستگی دارد. طلسم، مانند کلیدی است که می‌تواند قفلی را باز یا بسته کند. در حقیقت جادوگر پس از اجرا کردن نیت‌های پلید و ضد انسانی خود، انگار که گره و قفلی به کار انسان‌های خواهان تغییر، می‌زند و برای آن که آن قفل باز نشود، کلید آن را نزد خود نگه می‌دارد. (تو خود حجاب خودی، حافظ از میان برخیز!)

در افسانه‌ی «پیرمرد و مار»، طلسم (کلید) جادو، خود جادوگر است به این معنا که تا پیرزن زنده است آن جادو (قفل) باز نمی‌شود. در بسیاری از افسانه‌های جادویی که طلسم یکی از مؤلفه‌های اصلی آن‌هاست، قهرمان قصه پس از افت و خیزهای فراوان و گذشتن از مراحل پیچیده، کشف، کلید معما (طلسم) را می‌یابد و با آن جادو را می‌شکند. مثلاً سرهای هفت گانه‌ی اژدها را قطع می‌کند، اژدها می‌افتد، چشمه شروع به جوشیدن و فوران می‌کند و آب در جوی جاری می‌شود. از سوی دیگر جوان‌های زیادی که بر سر این کار، سنگ شده‌اند، جان می‌گیرند و به حال اول شان بر می‌گردند. طلسم در

افسانه‌ی «کاتی - لله وا - بامشی» یگانه نیست. جادوگر برای جادو کردن آدم‌ها، طلسم‌های (کلیدها و قفل‌های) متفاوتی به کار برده است. گردن زدن با شمشیر، (بز کوهی)، تیراندازی به سوی شوکا و بالاخره آویزان شدن به شاخ‌های گوزن و شکستن آن سازنده‌ی قصه در این روایت با حذف قسمت‌های جادوگری، کوشیده‌تبا از شکل‌ها و نحله‌های طلسم‌آفرینی استفاده کند و همه را در یک قصه بکار ببرد.

طلسم‌ها در یک فرآیند ناگفته و ناگشوده‌ای بسته می‌شوند. اما به طرز منطقی و آشکاری باز می‌شوند. این پرسش همواره در ذهن مخاطبان قصه‌ها شکل می‌گیرد که چرا ماهیت طلسم‌ها و چگونگی کارکرد جادو و جادوگری در افسانه‌ها، بیان نمی‌شود تا افسانه‌ها و قصه‌ها نزد شنوندگان و مخاطبان مستقیم و غیر مستقیم خود باورپذیر جلوه کنند؟

اسطوره‌شناسان و آنالیزورهای فانتزی‌ها ممکن است برای این پرسش از منظر روان‌کاوی و پسیکالوژیک، پاسخ‌های فنی و علمی در چنته داشته باشند اما مسأله از دیدگاه من داستان‌نویس منتقد به گونه‌ی دیگری قابل بحث خواهد بود.

در انگاره‌ی طلسم، یک ویژگی قابل بررسی است و آن تمایز گذاری میان خودی و دیگری (غیر خودی) است. آن کس که از طلسم عبور می‌کند، از دیگران متمایز می‌شود.

کارکرد داستانی طلسم در افسانه‌ها، شکل‌های گوناگونی دارد. در موارد بسیاری اساساً راه و روش گشودن طلسم، خود بحران و گره اصلی قصه را تشکیل می‌دهد.

در تمامی افسانه‌ها، مسلط شدن بر طلسم اشاره‌ای به قابلیت

شخصیت قصه دارد.

در این افسانه، فقط یک شاهزاده قادر می‌شود طلسم را بشکند. نماد طلسم و فرآیند غلبه بر آن همواره معنای دستیابی به یک برتری دست نیافتنی را به ذهن‌ها متبادر می‌کند.

در حادثه‌ی سوم، پسر بزرگتر و گربه‌اش درگیر ماجرای طنز آلود می‌شوند.

ساده لوحی مردم جامعه‌ی موش محور از یک طرف و نوعی همنوایی استهزاگرایانه‌ی صاحب‌گربه با مردم شهر از طرف دیگر، سطحی بودن و زمینی بودن این اپیزود از قصه رانشان می‌دهد.

سازنده‌ی افسانه، سه لایه از روایت را ارایه می‌دهد. روایت اول، روایتی عینی، واقع نما و باورپذیر است.

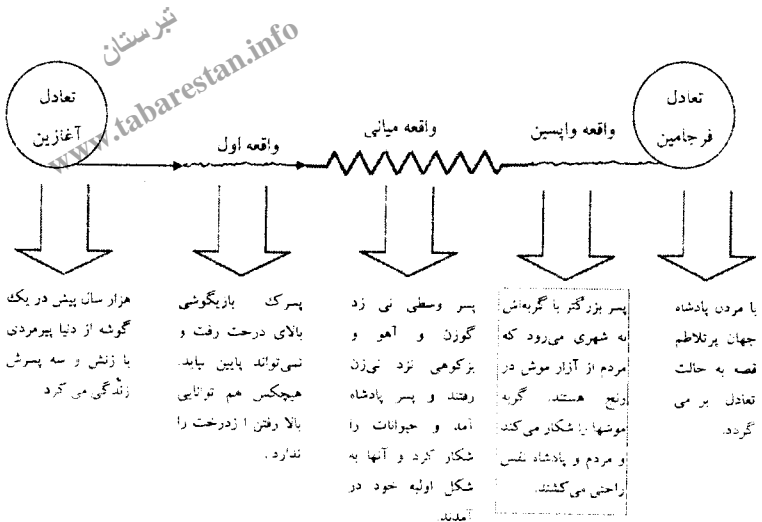
روایت دوم، جنبه‌ی سور رئالیستی خوبی دارد. جهان ذهنی روایتگر و روایت شنو، پس از شنیدن روایتی ساده و معمولی، آمادگی شنیدن و رو به رو شدن با روایتی فرا واقعی را پیدا می‌کند.

ذهن شنونده در درگیر شدن با فانتزی سنگ شدن جانوران و باطل شدن سحر و افسون به خاطر سخت باوری و فرآیند پذیرش وقایع شگفت، خسته می‌شود.

در اپیزود پایانی که نمایش سرگذشت پسر بزرگ و گربه است، فکاهه‌ای زود یاب، آسان فهم و راحت الحلقوم و سریع الهضم شکل می‌گیرد تا ذهن را به تعادل برساند. نوعی «فرج بعد از شدت» منظور نظر سازنده‌ی این نقل افسانه‌ای به شمار می‌رود.

افسانه‌ها هم مانند داستان‌ها به خاطر برخورداری از خط پرننگ قصه از قواعدی پیروی می‌کنند خط سیر قصه‌ی این افسانه را می‌توان به

شکل نمودار زیر نشان داد:



همان طور که پیشتر گفته شد، اپیزود میانی اهمیت ویژه‌ای دارد. در روایت اول نه کودک می‌داند چگونه از بالای درخت پایین بیاید و نه مردم می‌دانند که چگونه کودک را از درخت پایین بیاورند. یعنی در حقیقت نمی‌دانند چگونه باید از درخت بالا و پایین بروند؟ بنابراین نردبام (کاتی) نقش دو گانه دارد. نردبام از نظر کودک



نماد نزول و پایین آمدن است از سوی دیگر همین نردبام از نظر مردم، نماد صعود به بالاست. فقط از نگاه قهرمان قصه است که نردبام کاربردی دو گانه دارد.

در روایت دوم، راوی به شگردی دست می‌زند تا بتواند نقبی به زندگی گذشته‌ی گوزن و شوکا و بُز کوهی بزند. این شگرد به «شیوه‌ی فاصله‌گذاری» معروف است (estrangement) در این شیوه، راوی در مقطعی از روایت، می‌کوشد تا روایت اصلی را قطع کند و به موضوعی معترضه با هدف پند و یا معرفی کسی یا موضوعی دیگر بپردازد.

این همان شیوه‌ی روایت «قصه در قصه»، «داستان در داستان» و «ماجرا در ماجرا» است.

این کار هم متن را به اندازه‌ی دلخواه گسترش می‌دهد و هم به پرسش‌های مخاطبان و شنوندگان در مورد چگونگی و چرایی طلسم شدن جانوران و زندگی آن‌ها، پاسخ می‌دهد.

نکته‌ی آخر در مورد این افسانه، همانندی آن با نمونه‌های دیگر است. مسلماً در فرهنگ روایت‌های افسانه‌ای، نمونه‌های نزدیک و دوری از این قصه قابل دستیابی خواهد بود که وظیفه‌ی قصه‌شناسان و پژوهشگران حوزه‌ی افسانه‌هاست که در این زمینه، نظر دهند. اما یک نکته را می‌توان از نظر دور نداشت و آن همانندی یک رفتار در این قصه است با داستان ضحاک مار دوش در شاهنامه، کله خوری گربه در این روایت با مغز خوری مارهای روییده بر شانه‌های ضحاک، همانندی و نزدیکی آشکاری دارد.

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

۱۳

گنج پدر

تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

## □ گنج پدر

راوی: ابوالقاسم رستمی / ۶۹ ساله  
بی سواد / اجوار کلا - آمل

در زمان‌های قدیم، پیرمردی در یک روستای دور افتاده زندگی می‌کرد. این مرد از مال دنیا، حتّاً یک وجب زمین نداشت که روی آن کار کند. برای همین، همیشه آکآره<sup>(۱)</sup> بود. در عوض سه تا پسر داشت. مرد روستایی شبانه روز روی زمین‌های مردم کار می‌کرد وقتی هم که فصل کشاورزی تمام می‌شد، می‌رفت چوپانی، می‌رفت چاه کنی. می‌رفت چوب بری. یک روز به زنش گفت:

- کاشکی ما یک دختر داشتیم!

زنش آهی کشید و گفت:

- آئی گفتمی... دختر عصای دست مادره!

مرد هم گفت:

- دختر غمخوار پدره!

زن با غمیره ادامه داد:

- آئی گفتی... وختی ما مُردیم، این دختره که شبِ جمعه‌ها سر قبر ما شمع روشن می‌کنه. برای ما خیرات می‌ده. تبرستان

مرد خنده‌ای درد دردانه کرد و گفت: [www.azdواج.info](http://www.azdواج.info)  
- وختی ما زنده‌ایم یک نفر غمخوار می‌خواهیم. وختی مُردیم دیگر موری و زاری چه فایده‌ای داره؟

خلاصه آن‌ها همیشه این سرو سُخَن<sup>(۱)</sup> را با هم داشتند.

مرد روستایی با کار کردن نمی‌گذاشت به پسرها بد بگذرد. برای همه‌ی آن‌ها تش کِلِه<sup>(۲)</sup> کرد. خانه ساخت. خرج و مخارج زندگی‌شان را داد. پسرها هم به او احترام می‌گذاشتند. حرف‌هایش را گوش می‌کردند. اگر سر پدر درد می‌گرفت، دل پسرها درد می‌گرفت. اما پدر روز به روز پیرتر می‌شد قِت<sup>(۳)</sup> و قَوْتِ کار کردن‌اش را از دست می‌داد. رفتار پسرها عوض شد. دیگر به او کم محَلّی می‌کردند. سرش داد می‌کشیدند. حتّاً پول تنباکویش را هم نمی‌دادند.

پیر مرد بچّه‌هایش را دوست داشت. آخر آن‌ها از خون و گوشت و پوست او بودند. سال‌های سال برای ثمر آوردن آن‌ها، شبانه روز دوید و کار کرد و زخم‌ت کشیده بود. ولی پسرها از روی جوانی و نادانی با او بد رفتاری می‌کردند.

۱- بگو، مگو/ جزّ و بحث

۲- ازدواج کرد. اجاق را روشن کردن. یک اصطلاح مازندانی است

۳- قِت: نیرو- توان

یک روز یکی از همسایه‌ها که به حال پُرسی پیرمرد آمده بود، وقتی حال و روز او و رفتار سرد پسرها را دید، گفت:

- این‌ها چه بچه‌هایی آن‌که تربیت کردی؟

پیرمرد گفت:

- زمونه بد شده! دوره‌ی آخر زمونه! نیرستان  
همسایه پرسید:

- این زمونه برای همه ست، چرا بچه‌های همسایه‌های دیگر این طوری نیستند؟

پیرمرد لبخند بی حالی زد و جواب داد:

- همه که یک جور نمی‌شن!... بچه‌های بلبل که همه بلبل بار نمی‌آن!... این‌ها جاهلند، جوانند، عقل شان کاله.... یه روز سرعقل می‌آن.

همسایه: لوشه پج<sup>(۱)</sup> گرفت و زیر لب گفت:

- خدابه تو صبر پِده!

پیرمرد که دید همسایه بدجوری دارد. دلش را می‌خورد و عوض دل ساکتی و امید، او را ناامید می‌کند، گفت:

- مگر نشنیدی که گفته‌اند: تا مال داینی ته دابومی. مال که ناینی سِوا بومی<sup>(۲)</sup>؟

همسایه وقتی حال و وضع پیرمرد را دید، فوری به خانه‌اش رفت

۱- لب پیچاندن. کنایه از تعجب. اصطلاح مازندرانی

۲- تا مال و منال داری دور سرت می‌گردیم، وقتی فقیر شدی، از تو جدا می‌شویم

و یک تشت لاک<sup>(۱)</sup> ماس و راغون<sup>(۲)</sup> و غاز رون<sup>(۳)</sup> برداشت و برای پیرمرد آورد. پیرمرد آب به چشم کرد. همسایه او را دلداری داد و گفت:

- تنگ در همسایه، از پر و برار نزدیکتره<sup>(۴)</sup>. بخیر تره نوشجان<sup>(۵)</sup>!

پسرها وقتی این کار همسایه را دیدند، عوض این که خجالت بکشند، دوباره تن تن سو<sup>(۶)</sup> کردند و یک هفته در کنار پدر کنگر خوردند و لنگر انداختند. گوشت و راغون که تمام شد، دوباره مرض پسرها عود کرد. به پدر گفتند:

- حالا که حامی داری برو پیش همون‌ها!

پیرمرد که از تعجب داشت لال می شد، گفت:

- بهلین شه چاج پِن بمیرم<sup>(۷)</sup>:

پسرها دوتا پای شان را توی یک کفش کردند و گفتند که ما حوصله‌ی غم و غمیره را نداریم، زن‌های ما هم خنّیار<sup>(۸)</sup> تو نیستند. پیرمرد پرسید:

- آدم خودش کیمه<sup>(۹)</sup> داشته باشه و توی کیمه‌ی مردّم بمیره!؟

۱-مجمعه

۲- ماست و روغن (کره)

۳- ران غاز

۴- همسایه دیوار به دیوار از پدر و برادر به آدم نزدیکتر است

۵- بخور! نوش جان!

۶- موس موس کردن. خود را به کسی نزدیک کردن

۷- بگذارید زیر شیروانی خودم بمیرم

۸- کُلفت (خانه یار)

۹- کلبه. (اصطلاح یعنی خانه)

یکی از پسرها گفت:

- اصلن لازم نکرده به خانه‌ی این و آن بروی...

پدر دوشگه<sup>(۱)</sup> شد. گفت:

- آی تِه خَنا بِدون و چه جان<sup>(۲)</sup>!

پسر گفت:

- سَقا نِفار<sup>(۳)</sup> به این بزرگی به درد چی می خوره؟... مال همین

روزهاست.

خلاصه "نانا"ی پدر و «آره آره»ی<sup>(۴)</sup> پسرها به جایی نرسید.

پسرها سارخ<sup>(۵)</sup> پدر را بستند و دادند دستش و به طرف سَقانِفار

راهی اش کردند. پیرمرد در کوچه های خاکی روستا سِم کِتِنُون<sup>(۶)</sup>

می رفت که یک ارابه چی به او رسید. ایستاد و سوارش کرد. وقتی فهمید

دردش چیه، او را به خانه‌ی خودش بُرد. پیرمرد چند شبانه روز در

خانه‌ی ارابه چی بود. ارابه چی گفت:

- شنیده بودم دوزن دار کُپِه خِس بونه<sup>(۷)</sup>. تو یک زن هم نداری. تو

دیگر چرا؟

۱- مردّد شد. دو دل شد

۲- باز خانه‌ی تو آباد باشد پسر جان! (باز صد رحمت به تو)

۳- خانه‌ای با پایه های چوی و دو طبقه در میدان گاهی های روستاها که در

مراسم، از آن جا به مردم آب می دهند

۴- نه نه پدر وآره آره‌ی پسرها

۵- بقچه‌ی لباس

۶- سکندری خوران - اقتان وخیزان

۷- مردی که دو تا زن دارد، شب در ایوان (رواق) می خوابد



پیرمرد گفت:

- حتماً شنیده‌ای که تِسا هَسِه کارِ سگ به نَزَنِه<sup>(۱)</sup>!

ارابه چی گفت:

- این‌ها حرف‌های دلتنگیه. یک صوته<sup>(۲)</sup>. فقط به درد این

می‌خورد که مجلس را گرم کند!

تبرستان

www.abarestan.info

پیرمرد گفت:

- قدیمی‌ها خون دل خوردند تا این حرف‌ها را زدند.

ارابه چی گفت:

- تا قیامت هم این حرف‌ها را بزنی برای تو خانه و زندگی

نمی‌شود.

پیرمرد آهی کشید و گفت:

- اولش که من پیر شدم و زورم افتاده به سرکتار<sup>(۳)</sup>. دَومش این

حرف‌ها را اگر تحویل خودم ندهم که دِق می‌کنم.

ارابه چی گفت:

- قدیمی‌ها که همش صوت نگفتند، زرنگی هم داشتند.

پیرمرد جواب داد:

- من زرنگی نداشتم، فقط این حرف‌ها را بلدم.

ارابه چی گفت:

- عوضش من دارم.

پیرمرد ذوق کرد و پرسید:

۱- استخوان خالی را سگ هم بو نمی‌کشد

۲- ضرب المثل

۳- چانه

- راست می‌گویی؟

ارابه چی گفت:

- دروغگو سگه!

پیرمرد دوباره پرسید:

- خب الآن تکلیف چیه؟

ارابه چی گفت:

- صبر کنی به کام رسی

بی صبری به دام رسی

این را گفت و به کلوم<sup>(۱)</sup> رفت و صندوق چوبی مادرش را آورد.

پیرمرد پرسید:

- می‌خواهی مرا بذاری آن‌تو؟!

ارابه چی نشست و تا نیمه‌های شب با پیرمرد حرف زد و

نقشه‌اش را توضیح داد و بعد خوابیدند.

فردا صبح، ارابه چی صندوق چوبی قدیمی را بارِ ارابه کرد،

پیرمرد را هم سوار کرد و رفت پشت پرچینِ لِتکای<sup>(۲)</sup> پیرمرد. با

گِلوازی<sup>(۳)</sup> که داشت. زمین را کند و صندوق را چال کرد و پیرمرد را

جلوی در خانه‌اش پیاده کرد و رفت. پیرمرد دو به شک بود به خانه‌اش

برود یا نرود. لوش<sup>(۴)</sup> را باز کرد و وارد حیاط شد. مرغ و خروس به

هوای پیرمرد قد قد و قِتک قِتک کردند. پسرها از اتاق‌ها بیرون آمدند.

پدر را پیش پله‌ها دیدند. گفتند:

۱- انباری - طویله

۲- باغچه

۳- گلباز - بیل

۴- در چوبی نرده‌ای حیاط در بسیاری از روستاهای قدیم مازندران

- چرا برگشتی؟  
پیرمرد گفت:
- یادم رفته بود رازی را که سال‌ها در دلم نگه داشتم به شما بگویم.
- پسرها به هم نگاه کردند. پدر گفت:
- آمدم آن راز را به شما بگویم و بروم  
پسرها گفتند:
- پرچیم (۱) موش داینه، موش هم گوش داینه (۲)  
پدر را بغل کردند و به خانه بردند. پیرمرد یک پیاله چایی خورد و گفت:
- بچه‌های من! من هرچه داشتم و دارم مال شماست. این همه سال کار کردم هم خرج شما را دادم و هم پس انداز کردم.  
یکی از پسرها پرسید:
- کجای پس انداز کردی؟  
پیرمرد گفت:
- من یک گنج برای شما گذاشتم کنار که بعد از سَرِ من محتاج نامردان نشوید.
- بچه‌ها وقتی این حرف را شنیدند گوش تاگوش سرخ شدند.  
یکی از پسرها پرسید:
- گنج کجاست؟  
پیرمرد جواب داد:

۱- پرچین. دیوار پیرامون حیاط و باغچه یازمین های کشاورزی که با شاخه های درختان ساخته می‌شود

۲- دیوار موش دارد. موش هم گوش دارد. (ضرب المثل معروف فارسی)

- شما این همه سال از دهن من دروغ شنیدید؟  
پسرها با تعجب به هم نگاه کردند. بعد سرشان را بالا انداختند.  
راستی راستی هم این پدر هیچ وقت به بچه‌ها و زنش دروغ نگفته بود.  
پسر وسطی گفت:
- تو برای ما خیلی زحمت کشیدی. ما قدر تو را ندانستیم.  
پسر بزرگتر گفت:
- مطمئن باش اگر جای گنج را به ما بگویی ما به هیچ کس  
نمی‌گوییم.
- پسر کوچکتر خودش را برای پدر لوس کرد و گفت:
- مگر نگفتی گنج برای ما گذاشتی کنار؟  
پدر گفت:
- آره!
- پسر پرسید:
- مگر قرار نیست آن گنج مال ما باشد؟  
پدر جواب داد:
- مال پدر، ارث پدر... ارث هم به وارث می‌رسد. من هم به غیر  
از شما وارث دیگری ندارم. نمی‌خواهم آن‌ها را با خودم به گور ببرم که!  
پسر بزرگتر پا در میانی کرد و پرسید:
- پس چرا محل گنج را به ما نشان نمی‌دهی؟  
پدر گفت:
- آدم زنده صاحب اختیار نداره!  
پسر وسطی هم گفت:
- اتفاقاً چون شما صاحب اختیار هستی جای گنج را به ما بگو!  
پدر گفت:

- می‌گویم.
- پسرها خوشحال شدند. مدتی گذشت ولی پدر حرفی نزد.  
پسرها طاقت شان تمام شد، گفتند:
- پس کی می‌خواهی محل گنج را به ما بگویی!
- پدر جواب داد:
- روز آخر؟
- بچه‌ها پرسیدند:
- روز آخر کی ی؟
- پدر گفت:
- نزدیکه؟
- پدر این را گفت و بلند شد که برود، پسرها پرسیدند:
- کجا؟
- پدر جواب داد:
- سقا نزار!
- پسرها گفتند:
- ما زنده باشیم و پدرمان برود سقا نزار بخوابد!؟
- خلاصه پدرشان را تحویل گرفتند و از او در خانه شان نگهداری و پذیرایی کردند. گاهی که با هم تنها می‌شدند از رفتار گذشته‌شان خجالت می‌کشیدند. آن‌ها وقتی شنیدند یک پشتوانه‌ی مالی قوی دارند به جای آن که تنبلی کنند، رفتند سراغ کار. آن‌ها می‌گفتند پدر ما با زحمت هم ما را بزرگ کرد، سر و سامان داد و هم پس انداز کرد که بعد از مرگش پیش ما آبرو داشته باشد. ما باید همین کار را برای بچه‌های خود بکنیم. یکی از پسرها گفت:
- باید همه مان برویم سرکار تا پدر فکر نکند ما منتظریم بمیرد تا

مال و منالش را صاحب شویم!

این بود که همه شان رفتند دسته ی بیل و بلو<sup>(۱)</sup> را چسبیدند و دل دادند به کار. شب و روز کار می کردند. وضع شان خوب شده بود. صندوق شان پر از برنج بود و خیک شان پر از راغون. ماهی یک گوشتی<sup>(۲)</sup> می کشتند. پدر هم کم کم حالش خوب شد و سال های سال در کنار بچه هایش زندگی کرد. تا این که آن روز فرار سید. پدر در بستر مرگ بود. پسرها و عروس ها و ونوه ها دورش نشسته بودند. نفس پدر به سختی بالا می آمد. چشم هایش بیشتر به تیرچوبی سقف بود. یک بار گفت:

- درد سر شما بودم!

بچه ها گفتند:

- تاج سرما بودی!

پیرمرد، یواش یواش و شمرده شمرده گفت:

- اگر در این مدت به شما بدی کردم مرا ببخشید. من دستم دارد از دنیا کوتاه می شود.

بچه ها های های گریه می کردند. آن ها اصلاً یادشان رفته بود که پدر قول داده بود که در جان کتون<sup>(۳)</sup> محل گنج را به آن ها بگوید. چون آن ها دیگر یک بازوی شان طلا شده بود و یک بازوی شان نقره. پدر نفس نفس زد و گفت:

- جای گنج...!

۱- بیل و کج بیل. (بلو: فکا)

۲- گوسفند یا گوساله ای که برای کشتن و غذای خانه، پروار می کنند

۳- جان کندن

بچه‌ها اشک های‌شان را پاک کردند و گفتند:

- ما اصلاً یادمان رفته بود!

پدر گفت:

- بچه که کاسب<sup>(۱)</sup> باشد، مال پدر را فراموش می‌کند!

بعد خیلی یواش گفت:

- لِتِکاء... لمبر<sup>(۲)</sup> ... آتَا<sup>(۳)</sup> ... صِنْدِی<sup>(۴)</sup> ... چاله<sup>(۵)</sup> ... ولی شرط

داره!

یکی از پسرها پرسید:

- آی مین تِه شرطِ قروون<sup>(۶)</sup>!

پیرمرد گفت:

- بعد از کفن و دفن من سراغ گنج برین!

این را گفت و چشم‌هایش سفیدی افتاد و گردنش کج شد. بچه‌ها گریه کردند. بعد از گریه همسایه‌ها را خبر کردند و اهالی جمع شدند و هفت شبانه روز برایش مجلس گرفتند. مراسم کفن و دفن و سوم و هفتم‌اش با آبرومندی تمام برگزار شد. اهالی هم کمک‌های زیادی کردند.

فردای بعد از مراسم هفت، برادرها بیل و کلنگ را برداشته و به

۱-کاری. فَعَال

۲-پایین

۳-یکی، یک

۴-صندوق

۵-دفن شده است

۶-آی من به قربانِ شرط تو!

لتکارفتند همان جایی را که پدر گفته بود، کردند و. یک صندوق چوبی بزرگ بیرون آوردند. باعجله درش را باز کردند، خشک شان زد. می‌دانید چرا؟

برای آن که یک بیل و یک دست لباس کهنه و یک کلاه توی صندوق بود و روی این‌ها راکاه ریخته بودند. عرق سردی روی پیشکستی<sup>(۱)</sup> برادرها نشسته بود.

عروس‌ها گفتند:

- پدر از این کارش منظوری داشت

پسر بزرگ گفت:

- منظورش این بود که ما را دست بیندازد!

برادر وسطی گفت:

- اون با وعده و وعید ما را وادار کرد یک عمر ترو خشکش کنیم.

برادر کوچک‌تر گفت:

- اولاً که ما تخم دوزرده نداشتیم. پدرمان را نگه داشتیم. بچه‌های

ما یاد گرفتند که وقتی پیر و علیل شدیم، ما را نگهداری کنند، دوّمأ پدر

نخواست ما را دست بیندازد من مطمئنم که حکمتی در کارش هست.

برادر وسطی گفت:

- آن زنجیر که ته چاله هست چیه؟

سه تایی دویدند به طرف چاله‌ای که صندوق چوبی را از آن

بیرون آوردند. زنجیر را گرفتند، کشیدند، دیدند خیلی زیر زمینه، کردند

و کردند تا مسیر زنجیر را زیر ریشه‌ی درخت گردو پیدا کردند. وقتی زیر



درخت گردو را کردند، هفت تا کَرک<sup>(۱)</sup> اشرفی<sup>(۲)</sup> پیدا کردند.  
 آن روز صبح زود که آرابه چی و پدرشان داشتند صندوق چوبی  
 را آن جا چال می‌کردند، آن قدر عجله داشتند که متوجه آن زنجیر  
 نشدند. آن زنجیر و آن هفت تا کرک اشرفی از زمان دقیانوس آن جا دفن  
 شده بود که نصیب سه برادر شد.  
 برادرها اشرفی‌ها را برداشتند و هفت پشت در ناز و نعمت زندگی  
 کردند.

\* مین پر سرو ته خاموش

پپر برو مینه دوش

قَصَه مه دوش باره

مِفَتِ گوشِ بِلاره<sup>(۳)</sup>



۱-دیگ بزرگ مسی

۲-پول طلا

۳-من، پُر حرف و تو ساکت. پپر بیا روی دوشم

قَصَه کوله بار من ست      قربانِ گوش مُففت

تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

۱۴

وصیت

تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

## □ وصیت

راوی: حوّا قاسم پور اسفندیاری / ۸۰ ساله  
بی سواد / روستای ایرا - دهستان بالالاریجان - آمل

آن قدیم ندیم ها که هنوز پدر بزرگ پدر بزرگ من و تو به دنیا نیامده بود، مرد کشاورزی بود که تمام دار و ندارش دو سه جریب زمین بود و آن مرد، خورد و خوراکش را از کشت و کار روی آن زمین فراهم می کرد. هر سال که می گذشت، درد و مرض به جانش می افتاد و زمین گیرش می کرد. روزی از روزها که استخوان درد و رماتیسم و نفس تنگی امانش را بریده بود، پسر یکی یکدانه اش را صدا زد و به او گفت:

- اگر نامهربان بودیم، رفتیم. اگر بازگران بودیم، رفتیم!

پسر آب به چشم کرد و گفت:

- من آرزو دارم... دلم می خواهد در عروسی نوهات، بالای مجلس

بنشینم... دلم می خواهد بچه نوهات را ببینی.

پیر مرد گفت:

- به فرض که بچه‌ی نوه‌ی تو را هم دیدم، چه فایده؟! خلاصه باید بمیرم. هرچه زودتر بهتر!
- پسر پرسید:
- چرا زودتر بهتر؟
- پیرمرد جواب داد:
- چون که هرچه دور و بر آدم شلوغ‌تر باشد، دل کندن از دنیا سخت‌تر است.
- پسر جوان بود و این حرف‌ها رانمی فهمید، گفت:
- من که نمی‌فهمم تو چه می‌گویی.
- پدر ادامه داد:
- ببین پسر! آدم مثل درخته. درخت ریشه دارد، ریشه‌ی آدم بچه‌ها و نوه‌ها و نتیجه‌هایش است. اگر یک روز توفانی بیاید و بخواهد درخت‌ها را از ریشه بکند، به نظر تو کدام درخت زودتر و کدام درخت دیرتر می‌افتد؟
- پسر ساکت بود و فقط نگاه می‌کرد و گوش می‌داد. پدر دست بردار نبود:
- بعله... درختی که پیرتره و ریشه دارتره، دیرتر از خاک کنده میشه.
- پسر پرسید:
- درختی که جوانه، زورش بیشتره، چی؟
- پدر لبخندی زد و گفت:
- توفان که بیاید درخت پیر و درخت جوان سرش نمی‌شود!
- و منظورش از توفان، مرگ بود. پسر که دلش نمی‌خواست به این زودی سایه پدر از روی سرش کنار برود، هر چه عذر و بهانه می‌آورد

پدر باز هم حرف‌های خودش را می‌زد.

پسر پرسید:

- حرف‌های بهتری بلد نیستی بزنی؟

پدر گفت:

- این حرف‌ها تلخه، چون واقعیته، واقعیت همیشه تلخه پسر. ومتأسفانه کاری هم نمی‌شود کرد.

پسر گفت:

- واقعیت‌های دیگری هم هست.

پدر جواب داد:

- حق باتوئه. ولی حالا که حرف این واقعیت پیش آمده، بگذار

بیشتر باهم حرف بزنینم.

پسر در برابر منطوق پدر حرفی برای گفتن نداشت. پدر پرسید:

- بعد از سر من چه کاری خواهی بکنی؟

پسر دوباره ناراحت شد و هیچ چی نگفت. پدر گفت:

- فرض کن امروز من مُردم...

پسر گفت:

- صد سال زنده باشی!

پدر گفت:

- خودم بهتر از حال و روزم خبر دارم... من آفتاب لب بامم...

نمی‌خواهد الکی دل مرا خوش کنی. با این حرف‌ها درد من علاج

نمی‌شود. دکترها هم که جوابم کردند. من این‌ها را می‌دانم اگر

نمی‌دانستی بدان که من در طول عمرم زحمت کشیدم. آزارم به کسی

نرسیده. روی مرز خودم راه رفتم. کاری هم به کار کسی نداشتم. برای

همین هم فکر نمی‌کنم کسی از من ناراضی باشد. با این که دستم تنگ

بود تا توانستم دست دیگران را گرفتم. حرص و طمع نداشتم. قانع بودم. اعتقاد داشتم که آدم قانع، غنی هم هست. دستم به دهانم می‌رسید و با داشتی و نداشتی ساختم و آبرو مندانه زندگی کرده‌ام. تا جایی که حافظه‌ام یاری می‌کند، دیناری بدهکاری ندارم. چقدر طلب‌کارم نمی‌دانم؟

اگر بعد از سر من، کسی طلبی را برگرداند، بگیر ولی هیچ وقت راضی نیستم به اشاره‌ی این و آن گردن مردم بیفتی و به بهانه‌ی بدهکاری به من، آبروی کسی را ببری.

من جز این خانه و این چند وجب زمین چیزی نتوانستم برای تو به جا بگذارم. ولی هنوز نگران تو هستم که بعد از من چه برسرت می‌آید؟

دوست دارم در این دم آخر خوب به حرفهایم گوش بدهی و قول بدهی که آن‌ها را عمل کنی.

پسر گفت:

- قول می‌دهم.

پدر یک لیوان آب خورد و وقتی خاطر جمع شد که پسرش به صحبت‌هایش توجه می‌کند، گفت:

- در این دم آخر پنج تا وصیت می‌کنم و دلم می‌خواهد این وصیت‌ها را به خاطر بسپاری و خوب عمل کنی.

پسر با سکوت خود نشان داد که تصمیم دارد وصیت‌های پدر را بشنود و عمل کند.

پدر ادامه داد:

- وصیت اول من این است که در انتخاب دوست واقعی خود، خوب دقت کنی. چون تو تنهایی. برادری نداری. آدم تنها زندگی

سختی دارد. دوست خوب اگر پیدا کنی، انگار یک برادر داری. انتخاب دوست واقعی هم کاری ندارد. کافیه او را امتحان کنی، اگر امتحانش را خوب پس داد، ولش نکن! ولی اگر دیدی امتحانش را خوب پس نداد، بدان که ارزش دوستی را ندارد. ولش کن. به در تو نمی خورد.

پسر وصیت اول پدر را شنید و یک بار آن را در ذهن خودش تکرار کرد. پدر گفت:

- وصیت دوم من این است که هر جا رسیدی برای خودت خانه ای بساز!

پسر پرسید:

- اگر عمری باشد همین خانه برای هفت پشتم زیاده!  
پدر گفت:

- الآن نمی فهمی. من هم چون دارم وصیت می کنم نمی توانم همه چی را توضیح بدهم.  
پسر گفت:

- وصیت سر بسته که به درد نمی خورد!  
پدر گفت:

- مزه ی وصیت به این است که سر بسته باشد تا بعد از مرگ وصیت کننده باز شود. حالا وصیت سوم من این است که با آدم های نوکیسه و ندید، بدید داد و ستد نکن!

وصیت چهارم من این است که با مأمور دولت رفت و آمد نداشته باش! و اما وصیت پنجم من این است که اگر به زنت اعتماد و اطمینان نداری، اسرار خود را با او در میان نگذار!

پیر مرد این وصیت ها را کرد و چند روز بعد مُرد. اهالی با شنیدن این خبر آمدند و با پسر همدردی کردند. هر کدام از اهالی روستا کمک



کردند تا مراسم پیرمرد برگزار شود. یکی برنج آورده بود. یکی روغن داده بود. یکی هم گوسفند قربانی کرده بود. زن های فامیل هم چادرها را به کمرشان بستند و پخت و پز را به عهده گرفتند.

خلاصه همه دست به دست هم دادند و مراسم کفن و دفن و سوم و هفتم پیرمرد را آبرومندانانه برگزار کردند. عزیزان من! یک لحظه قصه را فراموش کنید و گوش بدهید به من!

شما وقتی جشن عروسی می‌گیرید. اولاً خوشحالیید. می‌دانید دارید چه کار می‌کنید. از چند ماه قبل تدارک همه چی را می‌بینید. به جیب تان نگاه می‌کنید. اگر از پشش بر می‌آید دست به کار می‌شوید. می‌دانید چقدر می‌توانید پذیرایی کنید. همان قدر که می‌توانید مهمان دعوت می‌کنید. ولی اگر خدای نخواستہ اتفاق بدی برای خانواده بیفتد، اولاً که غافل گیر می‌شوید. دوماً دل و دماغ ندارید، چون ناگهانی بوده آمادگی قبلی هم وجود ندارد. از همه مهمتر هر کسی متوفی رامی شناخته، می‌شود مهمان. می‌آید. شما نمی‌توانید راهش ندهید. خلاصه از یک طرف غم از دست دادن عضو خانواده، از طرف دیگر خرج و مخارج مراسم، حوصله و توان بازماندگان را از بین می‌برند. ولی این رسم، رسم خیلی خوبی است. خوب حالا برگردیم سراصل قصه‌ی خودمان:

دوستان و آشنایان که رفتند. پسر تنها ماند و به یاد وصیت های پدر افتاد. اوایل بهار بود و فصل کشت و کار. پسر که به تنهایی نمی‌توانست زمین را شخم بزند به پسر همسایه گفت:

- فردا کایر<sup>(۱)</sup> من می‌آیی؟

پسر همسایه گفت:

- کاری که عوض داره، منت نداره!

پسر گفت:

- حتماً... حتماً... کارم که تمام شد، من هم می آیم برای نشا کردن

برنج به تو کمک می کنم.

فردا صبح کله‌ی سحر، پسر گاو آهنش را به دوش گرفت و پسر همسایه را صدا کرد و با هم به شالیزار رفتند. اِزّال<sup>(۱)</sup> را به ورزا<sup>(۲)</sup> بستند و تا آفتاب بالا بیاید، شخم زدند. پسر همسایه از پایین زمین شروع کرده بود و پسر از بالای زمین. یکسره تا ظهر کار کردند. برای خوردن ناهار ورزاها را از اِزّال باز کردند تا بچرند. خودشان رفتند کنار نهر آب و دست و پایشان را شستند و رفتند سروقت<sup>(۳)</sup> غذا. پسر، ظرف غذا را جلوی کایر گذاشت و از او خواست تا تقسیم کند. به اندازه‌ی یک دوری<sup>(۴)</sup> کته بود و یک ران مرغ.

پسر همسایه با کچه<sup>(۵)</sup> وسط کته را خط کشید. بعد گوشت های ران مرغ را از استخوان جدا کرد. بیشتر گوشت ها را روی کته‌ی خودش ریخت و شروع کرد به خوردن. پسر متوجه شد که کایر بیشتر غذا را برای خودش برداشته. هیچ چی نگفت. آن روز را با شکم نیمه گرسنه به

که اگر خودش به کمک نیاز داشت آن شخص جبران کند.

۱- اِزّال: خیش، گاو آهن

۲- ورزا - گاو نر برای شخم زدن

۳- سراغ

۴- بشقاب

۵- قاشق چوبی

شب رساند. شب با خودش گفت:

- وختی قبول کرد به کایر من بیاید، خوشحال شدم. یکی این که همسایه‌ام است. همسایه از پدر و برادر به آدم نزدیکتره. دؤم این که دوست همیشگی خودم را پیدا کردم چون بهترین دوست در کار پیدا می‌شود. و هم این که وصیت پدرم را بر آورده می‌کنم. اما این ارزش و لیاقت دوستی را ندارد. چون پدر گفته بود که راه امتحان دوست، همسفره شدن است. تقسیم کردن غذاست که او امتحانش را خوب پس نداده. پسر فردا برای جبران، به کمک پسر همسایه رفت تا به او بدهکار نباشد.

پسر پیش خود فکر کرد، پدرش راه خوبی را به او یاد داده، او می‌تواند از این محک برای آزمایش کردن دوستان واقعی‌اش استفاده کند. این بود که از خیر دوستی با کایر گذشت و خودش تن به کار داد و با خودش گفت:

دلِ کارِ رِ دَسِ کِنَهْ      چش بَدِیَه حَظِ کِنَهْ<sup>(۱)</sup>

آن سال محصول خوب و زیادی برداشت کرد. شالی‌ها را فروخت. پول خوبی به دستش آمد. به این فکر افتاد که وصیت دؤم پدرش را عملی کند. پول‌ها را توی جیبش گذاشت و راهی شهر شد. در حومه‌ی شهر زمینی خرید و شروع کرد به خانه ساختن. یک روز پیرمردی از آن جا رد می‌شد. جوان روستایی را دید و گفت:

- این خانه مال تویه؟

---

۱- کار دلخواه را دست خود آدم می‌کند      آدم کیف می‌کند حاصلش را  
می‌بیند معادل (کس نخارد پشت من      جز ناخن انگشت من)

- جوان گفت :
- قابلی نداره!
- پیر مرد گفت:
- صاحبش قابله. ولی مثل این که اهل این دور برها نیستی!
- جوان روستایی جواب داد:
- حق با تویه، من از پشت این کوه آمده‌ام.
- پیر مرد پرسید:
- چی شده که داری این جا خانه می سازی؟
- جوان گفت :
- چون که پدرم وصیت کرده.
- پیر مرد گفت :
- یعنی پدرت وصیت کرده که بیایی این جا خانه بسازی؟!
- جوان روستایی گفت:
- پدرم وصیت کرده بود که تا می توانم در هر شهری خانه‌ای بسازم.
- پیر مرد، خندید و گفت :
- عجب!... عجب!... پدرت راست گفت ولی تو منظورش را نفهمیدی.
- پسر پرسید:
- منظور پدرم چی بوده؟
- پیر مرد دستی به شانه‌ی جوان زد و گفت :
- منظور پدرت آن بود که هر جا رسیدی برای خودت دوست پیدا کن. خانه‌ی دوست مثل خانه‌ی آدم است. آدم‌ها که نمی‌توانند در همه شهرها و روستاها خانه بسازند، فقط از این راه می‌توانند همه جا، جا

داشته باشند.

جوان روستایی پرسید:

- چه جوری می‌توانم در هر شهر و روستا دوست پیدا کنم؟  
پیر مرد گفت:

- البته پدرت شاید منظور دیگری هم داشت. منظورش خانه ساختن در دل مردم بود. اگر رفتار و گفتار و کردارت خوب باشد. چشم و دست و دلت پاک باشد، آدم‌ها را دوست داشته باشی، در دل آن‌ها جا پیدا می‌کنی.

پسر به فکر فرو رفت و گفت:

- پس خانه ساختن من در این جا بی فایده است.  
پیر مرد گفت:

- خانه ساختن، کار خوبی است. هر کس هم ببیند خوشحال می‌شود اما همان طور که گفتم منظور پدرت چیز دیگری بود.  
جوان روستایی از پیر مرد تشکر کرد. پیر مرد وقتی داشت می‌رفت گفت:

- راستی یادت ترود با همین چند کلمه که با هم حرف زدیم با هم دوست شدیم. حالا هم من در ده شما یک خانه ساخته‌ام و هم تو دیگر در این شهر غریبه نیستی!

پسر، بعد از رفتن پیر مرد، با خودش گفت:

- حق با پدر بود.

خلاصه، خانه را نیمه کاره گذاشت و فروخت. چون در آن مدت قیمت زمین بالا رفته بود، سود خوبی کرد. این جا بود که گفت:

- باز هم حق با پدر بود!... حالا با این پول چه کار کنم؟  
در همین فکرها بود که یادش آمد یکی از آشناهایشان در شهر

دکان، دارد. یک روز رفت و از این پرس از آن پرس! دکان را پیدا کرد.  
بیچ کدام هم دیگر را نمی شناختند.

صاحب دکان مرده بود و حالا پسرش آن جا را می چرخاند.  
جوان روستایی خودش را معرفی کرد. دکان دار گفت:

تبرستان  
www.tabarestan.info

- پارسال دوست، امسال آشنا!

جوان گفت:

- گرفتاری مگر می گذارد؟

دکان دار گفت:

- یعنی این قدر گرفتاری داشتید که آقا جان مُرد نتوانستید بیایید؟

جوان روستایی گفت

- این گله را باید از پدرم بکنی!

دکاندار گفت:

- اگر ببینمش حتماً گله می کنم.

جوان گفت:

- دیگر فایده نداره!

دکاندار گفت:

- گله پس انداز حرف حساب، همیشه می شود از آن استفاده کرد.

جوان روستایی گفت:

- اتفاقاً پدر من هم مُرد!

کی؟

- چند ماه پیش!

دکاندار ناراحت شد و به او سرسلامت باد و عاقبت به خیری (۱)

گفت و پرسید:

- نگفتی چی شده که یادی از ما کردی؟

جوان روستایی گفت:

- راستش آمدم اگر قبول کنی با هم دیگه کاسبی راه بیندازیم.

دکاندار جواب داد:

- من که سال هاست پیش پدر کار کردم و بعد از مرگش هم همان

کار را ادامه می‌دهم.

- جوان روستایی فوری گفت:

منظورم اینه که مراهم شریک کنی!

- دکاندار با تعجب پرسید:

پول چقدر داری؟

- جوان گفت:

برای شریک شدن چقدر می‌خواهی؟

- دکاندار جواب داد:

دست کم سه، چهار هزار

- جوان توی ذهنش حساب کرد و گفت:

دارم!

- دکاندار توی دلش گفت:

شیلِه شالِ روزی رَسِنِه<sup>(۱)</sup>:

بعد رو کرد به جوان روستایی و گفت:

- قبوله!

جوان روستایی، پول‌ها را از جیب هایش در آورد و ریخت توی

کفی ترازو.

دکاندار پول‌ها را شمرد. چهار هزار درست بود. دکاندار گفت:  
 - همین قدر هم من می‌گذارم، جنس می‌خریم و می‌فروشیم،  
 هرچه خیر کرد<sup>(۱)</sup>، نصف من، نصف تو! خوبه؟

جوان روستایی گفت:

- باشه!

دکاندار با او دست داد و از فردا کارشان را شروع کردند. ماه اول  
 گذشت، سود خوبی کردند. ماه دوم همین طور. ماه سوم سر به سر شد.  
 ماه چهارم ضرر کردند. جوان روستایی گفت:

- فکر نمی‌کردم ضرر کنیم.

دکاندار گفت:

- معامله همینه. اونهم شراکت. خانه‌هایی را خراب کرده که نگو.  
 دوستی‌هایی را بهم زده که نپرس! بین برادرها اختلاف میندازه!

جوان روستایی با تعجب

- این همه توی این شهر دارند معامله می‌کنند، دارند شراکت  
 می‌کنند چرا ضرر نمی‌کنند!

دکاندار جواب داد:

- این جور کارها، مثل قماره، یا می‌بری تا می‌بازی. شانسه، شانسه  
 ما هم این بوده.

جوان روستایی توی دلش گفت:

- من یک عمر کاشتم و درو کردم. کاسبی نکردم. بلد نیستم.



کِلاجی که آنجیل خِرنه وِنه تِک وِله<sup>(۱)</sup>.

من به درد این کار نمی‌خورم. همین جور اگر پیش بروم باید شالیزار را بفروشم بدهم به طلب کارها. اصلاً مرا چه به کاسبی! مرا چه به شهر. اصلاً شهر جای من نیست. از وقتی به شهر آمدم دارم ضرر می‌کنم. آن از خانه ساختن که مفت فروختم. الآن اگر آن خانه را داشتم ده برابر پولی که دادم به دکاندار قیمتش بود. این هم از کاسبی، حق با پدرم بود که می‌گفت: تیرنگ و ختی شه سامون در بوره وِنه چک تله دره<sup>(۲)</sup>.

خلاصه چند شبانه روز با خودش بگو مگو کرد و به این نتیجه رسید که شراکت خود را به هم بزند. پیش شریک رفت و گفت:

رفیق جان سوا!

چند روز نشستند و حساب و کتاب کردند. جوان روستایی به دکاندار بدهکار شد و گفت:

- پول ندارم. قرض من باشه، وهله وهله<sup>(۳)</sup> می‌دم.

کاسب قبول کرد. چند ماهی گذشت و جوان روستایی نتوانست بدهی‌اش را پس بدهد. کاسب رفت خانه‌ی جوان روستایی را پیدا کرد و داد و فریاد راه انداخت و اهالی را جمع کرد.

- پدرت که مال مردم خور نبود تو چرا شدی؟

جوان جوابی نداشت که بدهد. کاسب فریاد می‌زد:

- گفתי ۲ ماه وقت بده گفتم باشه... گفתי ۳ ماه، گفتم باشه، الآن

۱- کلاغی که انجیر می‌خورد، نوکش کج است

۲- قراول وقتی از حریم خودش دور شود، در تله می‌افتد

۳- مرحله به مرحله

یک سال شده آخر این پول ارزش داره که من از شهر حرکت کنم از کار و زندگی بیفتم برای چندرغاز؟

جوان دید که دیگر راهی ندارد به قول معروف:

- بستی بچر لوه هسه<sup>(۱)</sup>!

به زنش گفت:

- آن پولی را که برای روز مبادا کنار گذاشتی بیار دهن این نوکیسه

را ببندیم!

زن هم رفت و پول را آورد. دادند به دکاندار. جوان گفت:

- باز هم حق با پدرم بود که می‌گفت بامرد نوکیسه شریک نشو.

یکی از همسایه‌ها که حاضر بود گفت:

- آدم که با هر کسی شریک نمی‌شود. اول با او معامله می‌کند. رفت

و آمد می‌کند. با او به مسافرت می‌رود، هم سفره می‌شود بعد اگر دید

حسابش را خوب پس داد، شریک شدن با او عیبی ندارد.

دکاندار پولش را گرفت و بدون آنکه جوابی بدهد راهش را کشید

و رفت.

- جوان روستایی در آن مدتی که در شهر با آن شریکش کار می‌کرد

با آدم های شهری زیادی آشنا شد. یکی از آنها امنیه بود. دوستی و

آشنایی آنها تا جایی پیش رفت که به رفت و آمد خانوادگی رسید.

جوان بیشتر وقت‌ها امینه را به خانه می‌برد

و با بهترین غذاها از او پذیرایی می‌کرد. پیش خودش می‌گفت:

- نمک چشم کسی را کور نمی‌کند.

عزیزان من! تا این جا را گوش کردید، بامزه‌اش از این به بعده.

راستی یک چیزی یادم رفت. آن روز که طلب کار آمده بود و جوان به زنش گفته بود برو آن پولی را که برای روز مبادا کنار گذاشتی بیار، زن غرغر کرد. بعد از رفتن طلب کار جوان با خودش گفت؛

- پدرم یک وصیت دیگری هم کرد که درباره‌ی زنم بود. حالا وقتشه که زنم را امتحان کنم. رفت یک گوسفند خرید، کُشت. لاشه‌ی گوسفند را توی گونی گذاشت و به خانه آورد. زن پرسید:

- این کیسه‌ی خونی چیه؟

جوان خودش را دست پاچه نشان داد و گفت:

- آدم

زن پرسید:

- آدم توی گونی؟

جوان گفت:

- کُشتمش

چرا؟

- از دستم در رفت

حالا می‌خواهی چه کار کنی؟

جوان گفت:

- باید یک جوری سر به نیستش کنیم.

زن گفت:

- بیندازیم توی چاه.

جوان گفت:

- آب خوردن ما را نجس می‌کند. همسایه‌ها بو بردار می‌شوند.

زن گفت:

- آتش بزیم.

جوان گفت :

- دفنش می کنیم:

زن با تعجب گفت:

- این جوری که دست و دھان مردم می افتیم.

جوان گفت:

- شب می بریم توی لتکای خودمون چالشن می کنیم.

نصفه های شب بیل و کلنگ برداشتند و گونی را ہم بردند. توی لتکا را کردند و گونی را توی چال گذاشتند رویش خاک ریختند و به خانه برگشتند. جوان سرش را کہ روی متکا گذاشت خرناسش رفت آسمان. زن از ترس و ہزار جور فکر و خیال تا صبح نخواید. دم دمای صبح خوابش بُرد. حالا خواب کی بخواب.

جوان کہ شب را با خیال راحت خوابیده بود، زود بیدار شد و زنش را برای آماده کردن صبحانه صدا زد.

زن کہ خیلی دیر خوابیده بود، نمی توانست چشم هایش را باز کند. خلاصہ نزدیکی های ظهر بیدار شد. مرد جوان داد و بیداد کرد.

- زن خانه باید صبح کله سحر بیدار شود. شوهر و بچہ ها راتر و خشک کند.

زن کہ خوِ ولہ<sup>(۱)</sup> بود اولش هیچ چی نگفت. ولی مردول کن نبود. کار بہ فحش و کترہ<sup>(۲)</sup> کشید. فحش و کترہ بہ زن و پدر و مادرش. زن از کورہ در رفت و ہمہ ی فحش و کترہ ها را بہ مرد برگرداند. مرد خون

۱- خوابزده

۲- ناسزا

جلوی چشم‌هایش را گرفت، بلند شد تا از پشت در داز<sup>(۱)</sup> را بردارد، زن پرید حیاط و دوید توی کوچه و رفت. مرد جوان گفت:

- راست می‌گی وایسا تا ریز ریزت کنم!

زن که کار دیروز و دیشب شوهرش را دیده بود از جان خودش ترسید و به خانه‌ی پدرش رفت.

پدر زن وقتی ماجرا را فهمید یک راست به شهر رفت و پیش داروغه از دستِ دامادش شکایت کرد. داروغه یک نفر مأمور را به خانه‌ی جوان روستایی فرستاد. مأمور وقتی به در خانه‌ی مرد جوان رسید و او را دید شناخت و می‌خواست برگردد. ولی شغلش بود، چاره‌ای نداشت. مرد جوان وقتی دوستِ شهری‌اش را دید خوشحال شد و گفت:

- چه عجب یاد فقیر بیچاره‌ها کردی!

مأمور گفت:

- من برای مهمانی نیامدم.

مرد جوان پرسید:

- آمدی کلاه ببری یا سر؟

مأمور گفت:

- نه کلاه و نه سر!

- پس برای چی؟

- آمدم تو را ببرم!

جوان که دیگر داشت بوبردار می‌شد خودش را به کوچه علی

چپ زد و پرسید:

- شریکم شکایت کرده! من که پریروز بدهی اش را دادم!  
مأمور گفت:
- اتفاقاً اون هم شریکت است.  
جوان پرسید:
- من شریک دیگری نداشتم؟  
مأمور گفت:
- از خر خریدت بیا پایین. شریک زندگیا از تو شکایت کرده!  
جوان دست پایین را گرفت و گفت:
- دعوای زن و شوهری همه جا هست. این که عارض شدن<sup>(۱)</sup> ندارد!  
مأمور گفت:
- یکی عارض نمی شود... یکی می شود.  
جوان گفت:
- یعنی دورغ بگویم؟  
جوان گفت:
- به خاطر من! به خاطر دوستی مان. به خاطر نان و نمکی که باهم خوردیم.  
مأمور گفت:
- دوستی به جا... نان و نمک به جا... وظیفه هم به جا.  
جوان گفت:
- شوخی نکن!  
مأمور جواب داد:

- من توی کار با پدرم هم شوخی ندارم.  
جوان پرسید:
- پس احترام نان و نمک کجا رفته؟  
مأمور پرسید:
- تو نان و نمک می‌شناسی؟  
جوان گفت:
- من نمک نشناسی کردم؟  
مأمور گفت:
- بله که کردی  
جوان پرسید:
- کی؟ کجا؟ به کی؟  
مأمور هم فوری جواب داد:
- زنت این همه پخت داد تو خوردی... این همه شست داد تو پوشیدی... تو زدی از خانه بیرونش کردی...  
جوان گفت:
- گفتم که یک جزّ و بحث خانوادگی بوده  
مأمور گفت:
- به من مربوط نیست که چی بوده، من آمده‌ام تورا ببرم.  
جوان گفت:
- تو برو، من یک ساعت بعد خودم پشت سرت می‌آیم!  
مأمور گفت:
- امکان ندارد.  
جوان گفت:
- پس بیفت جلو من پشت سرت می‌آیم!

- مأمور گفت :
- فقط کت بسته (۱)!
- جوان پرسید:
- که دل تو خنک شود؟
- مأمور جواب داد:
- چرا دل من؟ من که با تو خصومتی ندارم، تازه سر سفره‌ات هم نشستم... دل آن کسی که باید خنک شود، خنک می‌شود.
- جوان پرسید:
- یعنی پست و مقام این قدر مهم است؟
- مأمور گفت:
- چه پستی؟ چه مقامی؟ به من دستور داده شده. می‌فهمی دستور یعنی چی؟
- من مأمورم و معذورا!
- خلاصه دست‌های مرد روستایی را از پشت با طناب بست و او را به شهر بُرد. داروغه سوال - جواب‌های اولیه را از او کرد و با همان کت و بال بسته او را به محاکمه فرستاد. قاضی تا او را دید، باتشکر گفت:
- از حال زنت چه می‌خواهی؟
- مرد گفت:
- یک مرافعه (۲) معمولی بود قربان!
- قاضی پرسید:
- برای یک مرافعه معمولی، یک زن پا برهنه، سر برهنه به خانگی



پدر فرار می‌کند؟

مرد گفت:

- خدا شاهده نه کتکی نه چیزی!

قاضی حرف مرد را قطع کرد و گفت:

- تو نگفتی که می‌کشمت؟

مرد روستایی جواب داد:

- من مرغ را هم به زور می‌کشم!

قاضی داد زد:

- مرتیکه‌ی دروغگو! آن جسدی که دیشب پشت خانه‌ات چال

کردی را کی کشته؟

مرد روستایی تا خواست منکر شود، قاضی داد زد!

- آن زن را بیاورید!

زن را آوردند. مرد سرش را انداخت پایین. قاضی گفت:

- چش که به چش بیفته دروغگو شرمه می‌شه... توی چشمای

زنت نگاه کن و بگو که دیشب مردی را نکستی و پشت حیاط خانه‌ات

دفن نکردی!

مرد ساکت شده بود. قاضی داد زد:

- لال شدی؟

مرد روستایی که دست و پایش می‌لرزید، گفت:

- فقط به خاطر پدرم بود!

قاضی فریاد زد:

- پدرت گفته بود برو آدم بکش؟

مرد بالب لرزه جواب داد:

- مَن... مَن... بی گناهم!

قاضی گفت:

- همه‌ی قاتل‌ها این‌جا که می‌رسند همین حرف را می‌زنند.

بعد به داروغه دستور داد:

- این پدر سوخته را ببرید سیاه چال، بیندازید جلوی شیر و پلنگ!

مرد روستایی گفت:

- آقای قاضی شما آدم بفرستید بروند حیاط خلوت منرا بکنند

جسد را بیرون بیاورند اگر جسد آدم بود مرا بیندازید توی قفس شیر و

پلنگ ولی اگر گوسفند بود چی؟

قاضی با تعجب قبول کرد. چند نفر مأمور را همراه زن شاکی و

مرد متهم به خانه مرد روستایی فرستاد تا ببینند او راست می‌گوید یا

دروغ؟

مأموران به اتفاق زن و مرد به خانه شان رفتند. زن جای ذفن

جسد را نشان داد. مأموران آن‌جا را کردند و گونی گندیده را بیرون

آوردند. دیدند لاشه‌ی یک گوسفند است گونی متعفن را با زن و مرد

پیش قاضی بردند. قاضی پرسید:

- این چه کاری بود که کردی؟

مرد جواب داد:

- پدرم وصیت کرده بود!

قاضی گفت:

- این دیگر چه نوع وصیتی است؟

مرد گفت:

- پدرم گفت راز خودت را به زن نگو، رسوا می‌شی، من خواستم

زنم را امتحان کنم. دیدم حق با پدرم بود.

قاضی دماغش را گرفته بود تا گند گوسفند را احساس نکنند.

دستور داد لاشه‌ی گوسفند را بردند ریختند جلوی سگ‌ها و مرد روستایی را آزاد کرد تا با زتش سرخانه و زندگی شان بروند. آن‌ها وقتی داشتند از محکمه بیرون می‌رفتند، چشم مرد به مأموری افتاد که دوست خانوادگی شان بود و او را کت بسته به داروغه خانه برده بود. روکرد به او و گفت:

- من تو را هم امتحان کردم.

مأمور گفت:

- امتحانِ چی؟

مرد جوان گفت:

- پدرم گفته بود به دوستی مأمور دولت دل نبند... و امروز بر من

ثابت شد.

مرد این را گفت و دست زتش را گرفت و به سرخانه و زندگی شان

برگشتند و هنوز هم دارند با هم زندگی می‌کنند...



## ○ آزمونی گران بها!

### نگاهی به افسانه - داستانِ وصیت

«وصیت» در ژانر افسانه - داستان جای می‌گیرد. «وصیت» به یک اعتبار افسانه است زیرا نشانه‌های ساختاری و ژرف ساختی یک متن افسانه‌ای را دارد. راوی آن دانای کل است. همه چیز دان است. تمام چفت و بست ماجراها و چم و خم آن در دست اوست. گره را می‌بندد. باز می‌کند در حالت تعلیق نگه می‌دارد. ماجرای کلی در زمان گذشته‌ی بسیار دور اتفاق افتاده و خلاصه آن که راوی به جای همه‌ی آدمهای بی جانِ متن، کنشگری کرده و حرف زده است. بنابراین به این اعتبار می‌توان «وصیت» را یک متن افسانه‌ای به شمار آورد. از سوی دیگر، «وصیت» یک داستان است. البته شاید بهتر باشد بگوییم داستانواره. چون که به طور تمام و کمال ویژگی‌های یک داستان امروزی را ندارد. این که کدامیک از نشانه‌های داستان را ندارد، در سطور بالا از آنها یاد شده اما چه نشانه‌هایی در این متن وجود دارد که می‌توانیم با کمی تخفیف آن را داستانواره بنامیم؟

نمادها و جلوه‌های زندگی امروز در این داستان - افسانه به چشم می‌خورد. رابطه و قرابتی که داستان با روند جاری زندگی عصر ما دارد. این قالب را از سایر قالب‌های روایی متمایز می‌کند. یعنی یکی از مؤلفه‌های تعریف داستان، نزد داستان‌شناسان و منتقدان، همین رویکرد واقع‌بینانه و واقع‌گرایانه به هستی و حیات هر دوره است. در این متن به فرازهایی بر می‌خوریم که توگویی راوی اولیه در روزگار ما می‌زیسته و مکانیسم افزایش قیمت زمین و خانه را از دریچه‌ی چشم اکنونیان می‌دیده است. این کیفیت از چه چیزی نشأت می‌گیرد؟

از اراده‌ی راوی امروزی ناشی می‌شود یا زیر سر و پیراستار و یا این که بنا به خواستِ یک ناشر دخالتگر صورت گرفته است؟

عامل دیگری را هم می‌توان برای دگرذیسی این متن نیمه افسانه - نیمه داستان بر شمرد و آن سرشت و جنس ماجراست که قابل تطبیق با فرهنگ و نوع زیست چند دوره تاریخی است. به این جنبه از قابلیت متن و ماجرا، قابلیت "فرا زمانی" و "فرامکانی" (فرامرزی) می‌گویند.

در تعریف عناصر داستانی و به طور مشخص در بیان چگونگی و ویژگی سوژه و مایه‌ی داستان گفته می‌شود که باید قابلیت گسترش و ظرفیت داستان شدن را داشته باشد. شاید از همین جنبه از تعریف مایه‌ی داستان بتوان برای توضیح این جنبه از قابلیت‌های متن استفاده کرد. با این توضیح که بعضی از افسانه‌ها در ذات ماجراهای خود جوهره‌ای دارند که قابلیت «جا به جایی» و حتی «شرکت پذیری» را در ماجراهای سایر دوره‌های تاریخی و یا تداخل در بعضی از قابلیت‌های نگارشی و گفتاری، آشکار می‌سازند. مانند ماجراها و رویدادهای باورپذیر و واقعی نمای همین متن. داستان نویس امروزی می‌تواند -

اگر بخواهد - با دستکاری و رتوش های فنی و برون ساختی در ماجراهای این متن قصوی و افسانه‌ای، داستان کوتاه و یا رمانی بنویسد. او قادر خواهد بود هریک از پاره متن‌ها (هر بند از وصیت پدر) را دست مایه‌ی نوشتن یک داستان کوتاه قرار دهد. ولی بعضی (و بسیاری) از متن های قصوی و افسانه‌ای به علت وجود فانتزی خاص و تخیل پُر رنگ خود هرگز تن به دگرذیسی و تبدیل شدن به داستانِ امروزی نخواهند داد.

«وصیت» به دلیل نبود عنصر تخیل در ساخت و بافتش، می‌تواند پوسته‌ی نازک افسانه‌ای اش را بترکاند. در هیات یک متن داستانی با تم و تمامیت های لازم، سر برآورد. پس معلوم می‌شود بعضی از افسانه‌هایی که نمی‌توانند به شکل یک داستان امروزی نوشته شوند، نه به خاطر بافت و ساخت آن، نه حتی به خاطر توانایی‌ها و ناتوانی‌های نویسنده‌ی داستان، بلکه به خاطر وجود جوهره و درونه‌ی خیال آمیز و تخیلی آن است. در نظر آورید یک افسانه‌ی پری وار را که در آن جن و دیو حضور دارند. چگونه می‌توان به شکل یک داستان (به معنای امروزی آن) نوشت؟

داستان نویس مجبور می‌شود روی کاراکترهایش (جن و دیو) خیلی کار کند تا آن‌ها رادر موقعیت های امروزی جا بیندازد و از همه مهم تر حضور و کنش های این کاراکترها را به مخاطبان و خواننده هایش بپذیراند. دشواری کار بیش از همه در مقوله‌ی قبولاندن و پذیراندن خلاصه می‌شود. به همین خاطر داستان نویس از نوشتن داستانی براساس چنین مایه‌هایی، صرف نظر می‌کند. ولی حوادثی که در «وصیت» ساخته و پرداخته شده‌اند، توسط راوی، تخیل زدایی شده و به جای عنصر تخیل از گره های زود باز شونده و نیمه معمای و بیشتر

از این‌ها، از عنصر لطیفه برخوردار شده‌اند. شاید بتوان متن «وصیت» را به خاطر دارا بودن ابزارها و عناصر بالا، یک حکایت نامید تا افسانه. چرا که در افسانه - صرف نظر از انواع آن - عناصری مانند فانتزی، خیال‌های شگفت و حوادث محیر العقول و آدم‌هایی «نیست در جهان» و غیر زمینی، وجود دارند.

پدر در این روایت، مسایلی را به صورت معما مطرح می‌کند که پسر برای اثبات صحت آن حرف‌ها درگیر ماجراهایی آشنا می‌شود و داستان (قصه) حول این محور ساخته می‌شود.

نکته‌ی یاد کردنی در نحوه روایت این قصه، رویکرد خلاقانه‌ی راوی است. راوی در بحبوحه‌ی نقل، به طرز شگفت باری از جهان متن بیرون می‌آید و با فاصله‌گذاری اعلام نشده و توافق نشده با مخاطب، مستقیماً مخاطب را گواه می‌گیرد و البته با همان لحن موعظه‌گرانه و آموختاری حرفه‌ای خارج از متن به میان می‌آورد. گویی در خلال زندگی خود به این نتیجه رسیده است که مثلاً در مراسم سوگواری، میزبان باید منتظر حضور و شرکت غریبه‌ها و دعوت نشده‌ها هم باشد. این شگرد نو، درحقیقت نوعی دخالت‌گری آشکار و دستکاری تحریف آمیز (البته از نوع تکامل‌گرایانه‌اش) به شمار می‌آید. این شیوه در تئاتر قرن بیستم و توسط هنرمندانی مانند برشت و پیش از آن استانیسلاوسکی ابداع و اجرا می‌شده است. به این ترتیب که بازیگر در میان تماشاگران می‌نشسته و بدون آن‌که تماشاگران بدانند و یا حدس بزنند، ناگهان بازیگری از صندلی خود بر می‌خاست و در حالی که از تنگه راه میان صندلی‌ها عبور می‌کرد، به اجرای نقش می‌پرداخت و قدم زنان به بالای سن و سکوی نمایش می‌رفت. و یا این که بازیگر در هنگام اجرای نقش، تماشاگر را مورد خطاب قرار می‌داد. به لبه‌ی سن

می آمد، زانو می زد و به تماشاگران چشم می دوخت و با دست تماشاگر را گواه می گرفت و سوالی از تماشاچی می پرسید و به این ترتیب از او می خواست که در شکل گیری وادامه و پیشرفت نمایش به صورت غیر حرفه ای و آماتور، به بازیگر و بازیگردان کمک کند.

این کار به عنوان یک شگرد هدف های چندی را به دنبال داشت. یکی این که شکل جدیدی از روایت بود و تازگی اش باعث جلب و جذب بیننده و مخاطب می شد و دیگر این که بیش از پیش واقعی جلوه می کرد و پای مخاطب و بیننده را به جهان متن می کشاند. بنابراین همراهی و همدلی و ارتباط مخاطب را به همراه داشت.

راوی قصه‌ی «وصیت» ناگهان جقه‌ی قصه‌گویی را از تنش در می آورد و به اصطلاح خیلی خودمانی با مخاطبانش صحبت می کند و بدون آنکه گسستی در روایت اصلی اش ایجاد شود، دوباره جقه‌ی قصه‌گویی را می پوشد و به سر ماجرای اصلی بر می گردد. این ترفند به مثابه زنگ تفریح و زنگ استراحتی است که آموزگاران به دانش آموزان خود می دهند.

یک پاورقی در بطن متن و یک جمله‌ی بلند معترضه است که راوی ارابه می کند. شیوه‌هایی نظیر این و با چگالی کمتر را می توان در بعضی از قصه‌ها و از جمله در برخی از قصه‌های همین مجموعه مشاهده کرد که طی آن قصه‌گو و راوی در گرماگرم روایتگری، حادثه‌ای و یا قهرمانی را رها می کند و معمولاً با عبارت «حالا بشنو از...» به سراغ رویداد یا قهرمان و ضد قهرمان دیگری می رود.

از این بررسی کوتاه ساختاری که بگذریم، این قصه‌گفتنی‌های دیگری نیز دارد. یکی از این گفتنی‌ها، سختی و رنجی است که روی دوش قهرمان قصه‌سنگینی می کند. اگر در قصه‌های جادویی و پری وار



(پریانی) قهرمان قصه، شمشیرش را بر می‌دارد، دست از زندگی می‌شوید و به سرچشمه‌ی رودخانه خشک شده می‌رود و با اژدهای هفت سر می‌جنگد و پیش از این مرحله، با دیوها و موجودات خارق‌العاده‌ی فراوان دیگری دست و پنجه نرم می‌کند، به دست زن (عجوزه) جادوگر می‌افتد و با حیل‌های دیرپاور او به سنگ تبدیل می‌شود و سال‌ها بعد در اثر کوشش یک چوپان فضول! و فداکار، طلسم عجوزه‌ی جادوگر شکسته می‌شود و جوان (شاهزاده) از سنگ بودن نجات می‌یابد.

به جنگ با اژدهای هفت سر می‌پردازد. و پس از قهرمان بازی‌های دیدنی! و شنیدنی اژدها را می‌کشد و آب به بستر رودخانه می‌اندازد و آرزوی دیرینه‌ی مردم تشنه کام را برآورده می‌سازد، این همه حرارت و مشقت به پایان زندگی بخش آن می‌ارزد. ولی پایان قصه‌ی «وصیت» خیلی سبک‌تر از وزن حوادثی است که پسر (قهرمان) این قصه از سر گذرانده است. در قصه‌ی پیشگفته در پاسخ به این سوال که قهرمان به چه قیمتی تن به آن همه خطر داده است می‌توان گفت به بهای پیروزی مردم و آزاد سازی آب رودخانه، ولی اگر همان سوال درباره‌ی قصه‌ی «وصیت» مطرح شود، چه پاسخی خواهیم داشت؟ آیا پاسخ ما این خواهد بود که پندها و وصیت‌های پندگانه‌ی پدر به صورت حوادثی واقعی، تعبیر شده و برای قهرمان قصه اثبات گردیده است؟

آیا پاسخ ما این خواهد بود که پدری چند معما را برای فرزندش بیان کرده و خواسته میزان ذکاوت و دانایی فرزندش را بسنجد و مثلاً خیالش راحت شود که بعد از پدر می‌تواند روی پاهایش بایستد؟  
آیا پاسخ خواهیم داد که ذهن کاوشگر مخاطب در بازگشایی

گره‌ها، راه طبیعی خود را طی کرده و با گشایش موفقیت‌ها، درحقیقت «پندی آزاده وار» به مخاطبان بعدی اش داده است؟

فرض را بر این بگذاریم که پدر، وصیت‌های دیگری مطرح می‌کرد. مسلم است که باز هم ذهن جستجوگر و گره‌گشای قصه‌ساز و راوی از هرگونه تلاش برای ختم به خیر کردن ماجراها و تنگناها دریغ نمی‌کرد و سربلند از این آزمون‌گرانیها! بیرون می‌آمده است.

پدر این قصه یک سری تجربیات را به صورت اسر بسته و چیستان وار در اختیار پسرش می‌گذارد و لابد دلش می‌خواهد پسرش با کشف رازهای مکنون در این معماهای وصیت‌گونه و وصیت‌های معماگونه به سود و نفعی برسد که اگر از آب و ضیاع و گله و گندم و مال و ثروت بیشتر نباشد، کمتر هم نخواهد بود. پدر می‌توانست پاسخ این چیستانهایی را که به عنوان وصیت طرح کرده بود، به شکل پند و تجربه‌ی اندوخته‌اش در اختیار پسرش بگذارد. ولی گویا به جای هرگونه ماترک و ارثیه‌ی نداشته‌اش، تصمیم گرفته بهلول وار عمل کند. او در حقیقت با طرح این معماها، نه تنها ذهن فرزندش را درگیر نموده، بلکه ذهن مخاطبان و افراد دیگری را نیز به خود مشغول داشته است. آن‌چه حقیقی است این است که این قصه‌با جهان آشنا و نا پیچیده‌اش، با همه‌ی صافی و سادگی‌اش، بافته‌ی ذهن قصه‌سازی است که جهان را این‌گونه می‌بیند.

نکته‌ی پایانی که باید به آن پرداخت، مساله‌ی موقعیت و جایگاه زن است.

زن در این قصه عنصری زود باور، ستم‌پذیر و البته قابل بخشش! است. هر چند قصه‌گو، کوشید با برملا کردن و لو دادن حیل‌های پسر (همسر زن) نزد شنونده و مخاطب، پیشاپیش بی‌گناهی زن و عمده

همسرش را اعلام کند، اما با توجه به جنسیت راوی (خانم حوا قاسم پور اسفندیاری) انتظار می‌رود که پای ساده لوحی و ستمکشی زن به میان نیاید ولی چه باید کرد که ذهن و زبان این راوی مثل هر راوی دیگری در قید و بند فرهنگ حاکمی است که در آن زن عضو درجه دوم جامعه محسوب می‌شود.

در هر صورت، خوش به حال قهرمان این قصه که در آزمونی ساده قرار گرفت و به خاطر جوهره‌ی لطیفگی‌ای که در لایه‌های زیرین ماجراهای قصه وجود داشت توانست کارنامه‌ی قابل قبولی کسب نماید.

حالا زمان آن رسیده است که از مخاطبان (خوانندگان و شنوندگان) این قصه پرسیده شود که چقدر از خواندن و یا شنیدن این متن لذت برده‌اند؟

چه نکته‌ی تازه‌ای آموخته‌اند؟ چقدر سرگرم شده‌اند؟

میزان رضایت مخاطبان را چگونه می‌توان اندازه گرفت؟

این‌ها اهدافی است که به صورت پرسش‌هایی ساده در میان گذاشته می‌شود. یافتن پاسخ‌های درخور، درجه‌ی موفقیت این قصه را نشان خواهد داد.



تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

۱۵

دِخِوَاخِرُونَ

تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

## □ دِخوآخرون<sup>(۱)</sup>

راوی: قاسمیان / ۷۵ ساله بی سواد /  
وانه امیری از دهستان لاریجان - آمل

روزی، روزگاری در یک شهر دو خواهر زندگی می‌کردند. اسم یکی خورشید بود. اسم دیگری ستاره. شوهر خورشید، فقیر بود. زندگی بخور و نمیری داشت. شوهر ستاره، ارباب بود. آن قدر مال و منال داشت که دارایی‌اش را آب و آتش کار نمی‌کرد. فقیرِ خواخِر<sup>(۲)</sup> که همان خورشید باشد، به خانه‌ی ارباب خواخِر<sup>(۳)</sup> نمی‌رفت. وقتی شوهرش می‌پرسید چرا به خواهرت سر نمی‌زنی؟ می‌گفت:

---

۱- دِخوآخرون: دو خواهران

۲- فقیرِ خواخِر: خواهرِ فقیر (در مازندران معمولاً جای صفت و موصوف / مضاف و مضاف الیه عوض می‌شود)

۳- اربابِ خواخِر: خواهر ثروتمند - ارباب، ثروتمند، دارا)

- بروم که بی محلی‌ام کند؟  
شوهرش می‌گفت:
- مگر شما از یک خون نیستید؟  
خورشید جواب داد:
- پیل (۱) و پله، خون نمی‌شناسد.  
روزی از روزها، خورشید که آبستن بود، به شوهرش گفت
- هوس سبزی پلو باماهی کردم!  
شوهر گفت:
- با کدام پول ماهی بخرم؟... سبزی بخرم تا تو سبزی پلو ماهی  
پیزی؟
- خورشید آهی کشید و گفت:
- دریا هم نزدیک نیست که بروی ماهی بگیری!  
شوهرش جواب داد:
- حال می‌خواهی برای ویار خودت مرا به کشتن بدهی؟  
یک دفعه یادش آمد، گفت:
- بیا تو را ببرم خانه‌ی خواهرت...  
خورشید گفت:
- خواهرم چشم ندارد مرا ببیند.  
شوهر گفت:
- همان جا سبزی پلو ماهی بخور، غروب هم می‌آیم دنبالت.  
خورشید فکری کرد و گفت:
- بد نگفتی... تو مرا ببر، خودم بر می‌گردم.

فردای آن روز شوهر خورشید، اورا به خانهای خواهرش ستاره بُرد. ستاره وقتی خواهرش را دید بدون آنکه او را در آغوش بگیرد و روبوسی کند، یک راست اورا به مطبخ بُرد و توی دود و آتش منزل داد. دست بر قضا بوی سبزی پلو ماهی توی دماغش پیچید. خورشید با خود گفت:

- قسمت را ببین!

آب از لب و لوچه اش راه افتاد بود. لحظه شماری می کرد تا ظهر بشود. یکی دو مرتبه خواست به خواهرش رو بیندازد و بگوید که یک لقمه غذا به او بدهد ولی طاقت آورد و به خودش گفت که چیزی تا ناهار نمانده. خلاصه وقت ناهار شد. همه جمع شدند و سبزی پلو ماهی را خوردند و انگشت های شان را لیس زدند. برای او فقط یک دوری<sup>(۱)</sup> بچاپلا<sup>(۲)</sup> و یک کاسه دوغ آوردند تا بخورد.

خورشید از بس گرسنه بود، غذا را خورد و گفت:

- من دیگر زحمت را کم می کنم.

خواهرش گفت:

- تا هوا تاریک نشده برو... من آن قدر کار دارم که حوصله ای مهمان داری را ندارم.

خورشید، انیمون و پشیمون<sup>(۳)</sup> راهی خانه اش شد. هوا داشت کم کم تاریک می شد که دردش گرفت. پیش خود گفت:

۱- دوری بر وزن توری: بشقاب

۲- بچاپلا: کته ی سرد شب مانده

۳- دست از پادراز تر



- باد است... دوغ باد دارد.

یادش نبود که آبستن است. آن قدر از دست خواهرش لجش گرفته بود که کاردش می‌زدند خونش در نمی‌آمد. ناگهان یادش آمد که درد زایمان است. درد در هر لحظه بیشتر می‌شد. هنوز نصف راه را نیامده بود که درد کلافه‌اش کرد. چه کار کند، چه کار نکند؟! نه شوهرش و ننگ رس<sup>(۱)</sup> بود نه کسی آن حوالی بود که خورشید صدایش بزند و کمک بخواهد. همین طور که به خودش فشار می‌آورد و درد می‌کشید، چشمش به درخت پیری افتاد. به طرفش رفت. خودش را به دارلاب<sup>(۲)</sup> کشید و همان جا زایید. نوزاد، دختر بود. دختری با سرو صورت گرد و قشنگ که همان اول به جای آن که گریه کند، می‌خندید. خورشید خودش نوزاد را تر و خشک کرد. شال کمرش را در آورد و نوزاد را داخل آن قنداق کرد و به هر زحمتی بود به خانه‌اش رسید. شوهر وقتی نوزاد را دید، از خوشحالی یادش رفت از خورشید پرسید که تحویلش گرفتند یا نه؟ یادش رفت از خورشید پرسد که سبزی پلو با ماهی خورده یا نه؟ یادش رفت از خورشید پرسد چه طوری به خانه برگشته و بچه را کجا زاییده؟!

خورشید و شوهرش، اسم دختر را گذاشتند «ماه تابون».

ماه تابون روز به روز بزرگ‌تر و قشنگ‌تر می‌شد. صورتش گل انداخته بود و راستی راستی شده بود ماه کلو<sup>(۳)</sup> ماه تابون، خودش روزی بود. از روزی که به دنیا آمده بود، وضع زندگی خورشید و

۱- ونگ رس: صدازس. فاصله ای که صدای کسی به کسی برسد

۲- دارلاب: شکاف درخت

۳- ماه کِلُو: قرص ماه - مثل ماه

شوهرش بهتر شده بود. ماه تابون هر وقت که گریه کرد، اشک هایش به شکل مرواری<sup>(۱)</sup> در می آمدند. خورشید و شوهرش مرواری‌ها را می فروختند و با پول مرواری‌ها، خانه خوبی ساختند و خورد و خوراک‌شان هم خوب شده بود.

حالا بشنوید از خواهر خورشید:   
 حالا بشنوید از خواهر خورشید:   
 یک روز ستاره به یاد خواهرش افتاد. آن روز کله پاچه پخته بود. دلش رفت پیش خورشید. نصف کله پاچه راریخت توی لوه<sup>(۲)</sup> - ولوه را توی سارغ<sup>(۳)</sup> بست و داد دست پسرش و گفت:

- ببر برای خاله خورشید!

پسر پرسید:

- خانگی خاله کجاست؟

ستاره گفت:

- بالا مَحَلِه<sup>(۴)</sup>... از هرکسی بپرسی خانگی خاله خورشید کجایه، سراغت<sup>(۵)</sup> می دهند.

پسر، سارغ را گرفت و خبرگیران، خبرگیران<sup>(۶)</sup> رفت و خانگی خاله‌اش را پیدا کرد. در زد. پیش خدمت در را باز کرد و پرسید:

- باکی کار داری؟

۱- مرواری: مروارید

۲- لوه: دیگ

۳- سارغ: سفره

۴- بالا مَحَلِه: ده بالا

۵- سراغ: نشان

۶- خبرگیران، خبرگیران: پُرسان پُرسان

پسر گفت؟

- من این جا خاله‌ی فقیری داشتم، این کله پاچه را مادرم برایش فرستاده!

پیشخدمت گفت:

- حرف زیادی نزن!... جلوتر نیا!... خاله خورشید آن قدر دارد که می‌تواند تو و خانواده‌ات را بخرد و آزاد کند.  
پسر، لال شد و برگشت و ماجرا را به مادرش گفت. مادرش رنگ داد و رنگ گرفت. هم خوشحال شد و هم ناراحت.  
از این که وضع خواهرش خوب شده، خوشحال شد. اما ناگهان دندان قرچه‌ای کرد و گفت:

- می‌دانم چه کار کنم! می‌دانم چه کار کنم!

منتظر فرصت بود تا زهرش را بریزد.

حالا این جا را داشته باشید تا ببینیم کی به آن بر می‌گردیم.  
روزی پادشاه جوان که داشت برای شکار می‌رفت از کنار خانه‌ی خورشید رد شد. چشمش افتاد به ماه تابون. یک دل نه صد دل عاشقش شد. فردای آن روز خواستگار فرستاد. خورشید و شوهرش مگر می‌توانستند جواب رد بدهند؟

خب مثل برق و باد، دهان به دهان در آبادی‌های اطراف پخش شد. وقتی به گوش خاله ستاره رسید، سعی کرد خودش را به خورشید نزدیک کند. سرو سوغات کرد<sup>(۱)</sup> و به خانه‌ی خواهرش رفت. خورشید حسابی تحویلش گرفت. ستاره گفت:

- بابت آن روز مرا ببخش!

۱- سر و سوغات کردن: هدیه و سوغات تهیه کردن و برای کسی بردن.

خورشید گفټ:

- فراموش کن جانِ خواخړ<sup>(۱)</sup>! الآن وقت این حرفها نیست. اتفاقاً خیلی خوب شد آمدی! اگر نمی آمدی من می خواستم پیغام بدهم که بیایی. الآن به کمک تو احتیاج دارم. می دانی که شاه جوان از ماه تابون خواستگاری کرده:

ستاره پرسید:

- شما چی جواب دادید؟

خورشید گفټ:

- خب معلومه

ستاره گفټ:

- اشتباه کردید!

خورشید یکه ای خورد و سوال کرد:

- اشتباه برای چی؟

ستاره گفټ:

- برای این که زندگی با شاه خیلی سخته!

خورشید دوباره سوال کرد:

- سخت برای چی؟

ستاره جواب داد:

- شاهها هزار فیس و افاده دارند. دختر یک رعیت مگر می تواند ادا

و اصول آنها به جا بیاورد؟

خورشید که هنوز از تعجب نمی توانست خوب حرف بزند،

گفټ:

- شاه‌ها آن قدر سرگرمی و تفریح دارند که وقت ندارند فیس و افاده بفروشند.

ستاره که دید سرش دارد به سنگ می‌خورد، گفت:

- خَل نباش جان خواخِر<sup>(۱)</sup>، گول زرق و برق شان را نخور! آن‌ها عمر زیادی ندارند!

خورشید پرسید:

- تو از کجا فهمیدی؟

ستاره گفت:

- شاه‌ها دشمن زیاد دارند. یا زهرشان می‌دهند یا در جنگ‌ها کشته می‌شوند.

خورشید جواب داد:

- به قول تو شاه‌ها زود می‌میرند، زن‌های شان که توی جنگ کشته نمی‌شوند.

ستاره گفت:

- شاه که نباشد، زن شاه بودن چه فایده‌ای دارد؟

خورشید که شک بردار شده بود گفت:

- تو هم عجب فکرهایی می‌کنی جان خواخِر!

ستاره جواب داد:

- من وظیفه دارم این‌ها را به تو بگویم. آخر هر چه باشد من خاله‌ی ماه تابون هستم. دلم می‌سوزد.

خورشید گفت:

۱- خَل نباش جانِ خواخِر: ساده نباش خواهر جان (خَل: خُل / ساده)

- ته ځنا بدون<sup>(۱)</sup>! ولی ما که نمی توانیم از حرف مان برگردیم...  
تازه فردا هم قرار است ماه تابون را به قصر ببریم تا خیاط قصر برایش  
لباس اندازه بگیرد. تو می آیی برویم؟  
ستاره فوری جواب داد:  
- من نیایم کی بیاید؟  
خورشید خوشحال شد که خواهرش که بیشتر راه و چاه را بلد  
است همراه آن‌ها به قصر می آید. فردا صبح که می خواستند حرکت  
کنند، خورشید رو کرد به خواهرش و گفت:  
- جان خواهر! اصلاً من نیایم چی؟!  
ستاره جواب داد:  
- میل با خودته!  
پدر ماه تابون هم گفت:  
- زنانه بازاره، من هم نیایم بهتره!  
خلاصه سرتان را درد نیاورم، پدر و مادر ماه تابون عقب  
نشستند. خاله ستاره خودش سوار اسب شد. ماه تابون هم سوار اسب  
خودشان شد و دختر ستاره هم بر قاطری سوار شد و به راه افتادند.  
رفتند و رفتند و رفتند.  
ماه تابون گفت:  
- خاله جان! تشنه‌ام است!  
خاله ستاره گفت:  
- چی به من می دهی تا آب به تو بدهم؟  
ماه تابون با تعجب پرسید:

---

۱-ته ځنا بدون: خانه‌ات آبادان. در مقام تشکر گفته می‌شود

- چی می خواهی؟  
خاله ستاره گفت:
- می ترسم ندهی!  
ماه تابون که از زور تشنگی حاضر بود جانش را هم بدهد، گفت:
- جان که نمی خواهی؟!  
خاله ستاره پرسید:
- پس قبول؟  
ماه تابون گفت:
- قبول!  
خاله ستاره گفت:
- آب از من، چشم از تو!  
ماه تابون پرسید:
- خاله ستاره دوباره گفت:
- آب هر چه بخواهی به تو می دهم در عوض تو باید یک چشمت  
را به من بدهی!
- ماه تابون که فکر نمی کرد خاله اش جدی بگوید، قبول کرد. خاله  
ستاره یک کوزه آب به ماه تابون داد. دختر آب را خورد. خاله ستاره  
انگشت خود را در چشمخانه ماه تابون فرو کرد. چرخاند و نی نی  
چشمش را در آورد و انداخت پیش گربه.
- رفتند و رفتند و رفتند تا ماه تابون گفت:
- گرسنه ام است
- خاله ستاره دوباره شرطش را گفت و ماه تابون قبول کرد. خاله

ستاره از خورجین یک کِلوا<sup>(۱)</sup> در آورد و به ماه تابون داد. دختر کِلوا را خورد. خاله ستاره باز انگشت خود را در چشمه خانه دیگر ماه تابون فرو کرد. چرخاند و نی نی چشمش را در آورد و انداخت پیش سگ. ماه تابون دیگر هیچ جا را نمی دید. کم کم داشتند به قصر نزدیک می شدند. خاله ستاره ماه تابون را هل داد و از اسب پایین انداخت و دختر خودش را سوار اسب کرد و به قصر برد. شاه جوان از دیدن دختر سیاه و زشت یکه خورد و گفت:

- دختری که من دیدم. این نبود.

ستاره گفت:

- همین بود.

شاه جوان گفت:

- آن دختر سیاه نبود، سفید بود... بدگل نبود، خوشگل بود.

ستاره گفت:

- دور از جناب شما، عاشق چش کوره<sup>(۲)</sup>!

شاه جوان، حرف را خورد. ستاره گفت:

- اسب پیشکشی ی دندانِ نِشمارِته<sup>(۳)</sup>!

شاه جوان قبول کرد و ستاره دخترش را به جای ماه تابون، شاه

خانم کرد.

حالا برگردیم پیش ماه تابون:

۱- کِلوا: نان فطیری که زیر خاکستر داغ پخته می شود

۲- عاشق چش، کوره: چشم عاشق کوره

۳- اسب پیشکشی ی دندانِ نِشمارِته: دندان اسب پیشکشی را نمی شمارند!



ماه تابون وقتی از پشت اسب افتاد، دست سودست سو<sup>(۱)</sup>، خودش را کنج دیواری کشید و همان جا نشست. صدای پایی شنید. پرسید:

- کی هستی؟

صدای مردی را شنید. مرد سوال کرد: تیرستان

- تو کی هستی و این جا چه کار می‌کنی؟

دختر همه‌ی سرگذشت خود را از اول تا آخر برای آن مرد توضیح داد. مرد گفت:

- ما دختری نداریم...

ماه تابون گفت:

- آرزو می‌کنم صاحب دختر بشوید.

مرد درجا گفت:

- شدیم.

ماه تابون پرسید:

- کی؟

مرد جواب داد:

- همین اِسا<sup>(۲)</sup>.

بعد جلو رفت و به دختر گفت:

- اگر حاضری دختر ما بشوی، بلندشو به خانه‌ی ما بیا!

مرد دختر را سوار اسب کرد و به خانه‌اش برد. زن از دیدن دختر

۱- دست سو، دست سو: کورمال، کورمال

۲- همین اِسا: همین الآن (اِسا: الآن)

خیلی خوشحال شد. یک سال گذشت. از روزی که ماه تابون پایش را به آن خانه گذاشت، روزی از در و دیوار خانه می بارید. مرد و زنش، ماه تابون را خوش قدم می دانستند و او را دوست داشتند.

آن مرد باغبان قصر بود. یک روز زن به مرد گفت:

- حیف که چشم نداره.

مرد گفت:

- در عوض دلش روشنه!

مرد گفت:

- حالا که قدمش با برکت بوده، می خواهم یک مهمانی بدهم که در آن مهمانی همه اهالی محل از انس و جن بیایند و غذا بخورند. روز مهمانی وقتی همه غذا خوردند، مرد باغبان دید که گربه ای استخوان در گلویش گیر کرده. گربه عطسه ای کرد و یک چشم از بینی گربه افتاد بیرون. مرد فوری آن چشم را برداشت و در چشمخانه ی ماه تابون کار گذاشت. ماه تابون دیگر با یک چشم دنیا را می دید. زن داشت ظرف ها را می شست که دید سگی زیر درخت ایستاده و استخوانی در گلویش گیر کرده، سگ عطسه ای کرد و یک چشم از دهانش افتاد بیرون زن پرید و آن چشم را برداشت و در چشم خانه ی دیگر دختر کار گذاشت. حال دیگر ماه تابون همه جا را خوب می دید. آن چشم ها چقدر او را قشنگ تر کرده بودند!

دست بر قضا شاه جوان که صاحب فرزندی شده بود، دنبال کسی

بود که گهواره ی بچه را تکان بدهد به باغبان گفت:

- دخترت را بیاور گهواره ی ما را تکان بدهد.

باغبان گفت:

- دختر چه قابل دارد؟

و ماه تابون را بُرد قصر. ماه تابون روزها و شب‌ها گهواره‌ی بچه‌ی شاه را تکان می‌داد و گاه گاهی برای دل ساکتی خودش، گهره سری<sup>(۱)</sup> می‌خواند. یک روز که شاه جوان از کنار اتاق خواب بچه‌اش رد می‌شد، صدایی شنید. ایستاد و گوش داد. دختر داشت گهره سری می‌خواند:

لَا لَآئِمَّةَ تَهْ بِأَخْسَى، نَنَّهُ لَآلَا<sup>(۲)</sup>

دور بویی از هر ناخشی ننه لالا<sup>(۳)</sup>

قَصِّهَ كَمِّه سَمِئْتَا نَنَّهُ لَآلَا<sup>(۴)</sup>

وَنَهْ گوش‌ها ده ته بیا ننه لالا<sup>(۵)</sup>

وَشُون بینه دِ تا دَدَا نَنَّهُ لَآلَا<sup>(۶)</sup>

أَتَا فقیر، اَتَا دارا ننه لالا<sup>(۷)</sup>

فقیر داشته اَتَا کیجا ننه لالا<sup>(۸)</sup>

وَنَه سَر بیمویه بلا ننه لالا<sup>(۹)</sup>

۱- گهره سری: لالایی. خواب‌سرود

۲- لالایی می‌گویم تا تو بخوابی، مادر لا لاکن!

۳- از هر درد و بلا دور باشی مادر لا لاکن!

۴- قصه‌برایت می‌گویم [بی سرو ته] مادر لا لاکن!

۵- پدرت باید این قصه را بشنود

۶- آن‌ها دو تا خواهر بودند

۷- یکی شان فقیر و یکی دیگر ثروتمند بود

۸- خواهر فقیر یک دختر داشت

۹- سران دختر بلاهای زیادی آمد

مین داشتیمه آتا خاله ننه لالا (۱)

همش کیده آه و ناله ننه لالا (۲)

میره بدیه پادشاه ننه لالا (۳)

بینه میره و خاطر خواه ننه لالا (۴)

خاله حسودی ها کرده ننه لالا (۵)

آبروریزی ها کرده ننه لالا (۶)

شه کیجار جا بزوئه ننه لالا (۷)

میره پشت پا بزوئه ننه لالا (۸)

چتی بیمه گهره توده ننه لالا (۹)

زودتر با خس مین بورم له ننه لالا (۱۰)

شاه جوان ایستاد و همه‌ی شعرهای دختر را گوش داد. فهمید که

۱- من یک خاله داشتم

۲- که همیشه آه و ناله می‌کرد

۳- پادشاه مرا دید

۴- خاطر خواهم شد

۵- خاله‌ام حسودی کرد

۶- آبروریزی کرد

۷- دختر خودش را جا زد

۸- به من نارو زد

۹- [دیدم] چگونه گهواره جنبان شدم!

۱۰- زودتر بخواب تا من هم بگیرم بخوابم. (له بوردن: افتادن اصطلاحاً به معنای

خوابیدن است)

این همان دختری است که روزی او را دیده و عاشقش شده بود.

در را باز کرد و پرسید:

- تو کی هستی؟

ماه تابون یک بار دیگر، سرگذشت خودش را از دال تا دال برای

شاه تعریف کرد.

شاه نشست تا اشک داشت گریه کرد. بعد دستور داد شهر را

چراغانی کردند و هفت شبانه روز بزن و بکوب راه انداختند و با ماه

تابون عروسی کرد. بعد از هفت شبانه روز دستور داد ستاره را به دم

قاطر بستند و ول کردند توی بیابان، آن‌ها سال‌های سال با هم زندگی

کردند.



تبرستان  
www.tabarestan.info

## ○ «دو نکته درباره‌ی دو خواهران»

انتخاب نام های غیر زمینی را برای آدم های این قصه، خواننده و شنونده را به این گمان خواهد افکند که گویا سازنده قصه تمایل دارد به سمت رویکردهای نمادین و سمبولیک برود و یا این که مخاطب را سرگرم پیدا کردن رابطه‌های اسطوره‌ای کاراکترها و کنش های قصه نموده و ناتوانی خود را در تعمیق کارکردهای ماجراهای قصه بیوشاند. ولی مخاطب بزودی پی خواهد بُرد که انتخاب این نام‌ها نه از سر تمهید بلکه از روی اتفاق بوده است. آن هم اتفاقی معمولی. چنان که در جهان واقعی نیز اسامی اجرام آسمانی برای زن‌ها استفاده می‌شود. ناگفته نماند که در اصل این اجرام آسمانی بوده‌اند که از جناب زمینی‌ها ( شرقی‌ها - ایرانی‌ها) به نام زن‌ها و دختران‌شان، نامگذاری شده‌اند در هر صورت - چه حالت اول باشد، چه حالت دوم - حتا امروزه نیز در حوزه‌ی فرهنگی مازندران این گونه نامگذاری‌ها انجام می‌گیرد.

اگر در پشت این نامگذاری، تمایلات سمبولیستی وجود داشت، قاعدتاً نمی‌بایست در همان سطرهای آغازین فروکش می‌کرد، و جریان قصه به سمت تقدیرگرایی و اثبات این مطلب نمی‌رفت، که مثلاً هر کسی که روزگاری در تنگدستی زیسته باشد، خلاصه روزی از فقر و فاقه

نجات خواهد یافت.

روال روایت، ساده‌تر از آن است که بخواهیم لایه‌های نمادین برای آن بتراشیم.

شاید فقط بتوان به یک نکته در بررسی این قصه اشاره نمود و آن اداره کردن سنتی ساختار آن است.

پی‌رنگ قصه، سراسر است و تقریباً خطی است. حادثه‌ها یکی پس از دیگری و پشت سر هم می‌آیند و می‌روند البته به جای رفت و برگشت حوادث، ایست‌ها (مکث‌ها) را داریم. وقتی صحبت از مکث می‌شود، موضوع اپیزودها پیش می‌آید. به نظر می‌رسد که قسمت‌هایی از هریک از این اپیزودها عامدانه حذف شده است. باید دید که این حذف‌ها با چه هدف و راهبردی صورت گرفته است؟ آیا حذف بخش‌هایی از داستان به خاطر زماندهی به مخاطب انجام شده است؟

با کمی غور در ساختار این روایت درخواهیم یافت که حذف‌های صورت گرفته نه به خاطر فرصت دادن به مخاطب است که مثلاً ذهن خود را به فعالیت وا دارد و بخش‌های روایت نشده را در جهان ذهنی خود بازسازی کند و نه به خاطر میل به ایجاز در دامنه‌ی قصه تمهید شده است. تنها یک گمان می‌توان زد و آن، شتاب قصه ساز و راوی برای رسیدن به پایان قصه و برملا شدن عاقبت ماجرا و سرگذشت آدم‌هاست.

قصه‌گویان - گاهی - دوست دارند از روی بعضی از حوادث بپزند تا زودتر به نکته‌ی اندرزی نهفته در روایت خود برسند و رسالت خود را به انجام برسانند.

شتابزدگی راوی این قصه دلیل دیگری هم می‌تواند داشته باشد

و آن ناشکیبایی است که نمی‌تواند راز قصه را برای مدتی طولانی‌تر در خود نگه دارد.

قصه، ساختاری یک دست و سر راست دارد. راوی بدون آن که بخواهد (بتواند) ماجراهایش را در دالان‌های تنگ و تاریک و پُر پیچ و خم بچرخاند و از راه غافلگیری مخاطب، دست به ساخت یک فانتزی بزند، می‌خواهد باری راکه بر دوشش سنگینی می‌کند، بر زمین بگذارد و می‌گذارد. پیام نهفته در لایه‌های زیرین این متن چیست؟ و چگونه باید ارزیابی شود؟

تکیه قصه و راوی بر رفتار آدم‌هاست. قصه‌ساز از تبیین علت‌های مادی و ریشه‌ای رفتار آدم‌های قصه، شانه خالی می‌کند. این خودداری از غور در ریشه‌های رفتارها، عمدی به نظر نمی‌رسد. بلکه طبق یک عادت قدیمی‌های چیک از قصه‌سازان و راویان در صدد برنیامده‌اند تا ضمن روایت متن قصه، به تحلیل و ریشه‌یابی علت‌ها پردازند. چرا که این کار اگر با تعریف روایت قصه مغایرت نداشته باشد، کار دشواری است و طبیعی خواهد بود که قصه‌ساز و راوی زیر بار این دشواری نرود. برای جبران این نقیصه بوده که در سده‌های اخیر عده‌ای صرفاً به نقد و بررسی متون قصوی مشغول شده‌اند و رشته‌هایی نظیر «نقد»، «هرمنوتیک»، «تاریخ پژوهش هنر» و نظایر این‌ها در سطح آکادمی‌ها و دانشگاه‌ها ایجاد شده است. یکی از دلایل پرهیز قصه‌سازان و قصه‌گویان از نقد و تحلیل و رویکردهای نقل انتقادی قصه‌ها - شاید - این است که در آن صورت راوی و سازنده‌ی قصه از ادامه‌ی کار و وظیفه‌ی اصلی‌اش باز می‌ماند. عده‌ای دیگر می‌گویند چنانکه قصه‌گو و راوی در حین باز روایی متن‌ها به نقد و تحلیل هم پردازد، نه خود از روایتگری لذت خواهد بُرد و نه مخاطب. جالب این



که دور از اصل بی‌غرضی خواهد بود اگر مؤلف یا راوی تألیف، خود به نقد متن تألیفی‌اش بنشیند در این صورت چه بسا که از بسیاری از نقص‌ها و نکته‌های قابل ذکر، غافل شده و متن‌ها را همانگونه که در خلق اولیه، پدید آمده، بپذیرد.

غیر از این، نمی‌توان درباره‌ی ساختار و بافتار این قصه نوشت. اما یک فراز از متن، حایز اهمیت است و آن معرفی قهرمان قصه از زبان خودش در قالب غیر مستقیم می‌باشد.

«ماه تابان»، دختر محرومی که در اثر حسادت خاله‌اش از ازدواج، با شاهزاده بازمانده به عنوان کلفت در قصر مشغول به کار می‌شود و در هنگام گهواره تکانی فرزند شاهزاده، سرگذشت خود را در قالب یک «خوابسرود» و «گهواره خوانی» روایت می‌کند.

گهواره سری و گهواره سرخوانی (درگیلان به آن گاره سری / گاره سرخوانی می‌گویند) در مازندران همواره یکی از راه‌های برون‌فکنی آلام درونی مادران بوده است. بارها دیده شده است که مادران هنگام خواباندن کودکان شان، دلتنگی‌ها و غریب‌انگی‌های شان را به صورت شعرهای فی‌البداهه بروز می‌داده‌اند. این کار با دو هدف صورت می‌گرفت. نخست آنکه همسر یا مادر شوهر از مشکلات و دردهای او با خبر شوند و - لابد! - در رفع آن مشکلات به او کمک کنند. و دوم آن که با این نوع برون‌فکنی، خود را سبک نمایند. و البته همه‌ی این کار برای زود به خواب رفتن کودک انجام می‌شده است.

در این قصه، «ماه تابان» به وسیله‌ی «لالایی» های خود، پرده از راز بر می‌دارد و شاهزاده را آگاه می‌سازد.

متن این «لالایی» ساخته‌ی ذهن و زبان راوی این قصه است. چه بسا کس یا کسان دیگری که راوی این قصه شوند، با توجه به

ظرفیت‌های زبانی و ذهنی خود، متن‌های منظوم و موزون دیگری بسازند.

این بخش از متن قصه، نسبت و نزدیکی بیشتری با نوآوری و تولید لحظه‌ای دارد.

به این اعتبار می‌توان متن قصه‌ی "دو خواهران" را متنی باز و تکاملی نامید. باز و تکاملی به این معنا که در هر بار خوانش و هر بار روایت از زبان هر راوی بنا به میزان تسلطش بر زبان منظوم و سرایش خواب سرودها، دستخوش تغییر می‌شود. زیرا هر راوی ممکن است دردهای متفاوتی از سایر راویان داشته باشد و طبیعی است که هر راوی مسایل و مشکلات خودش را به بهانه‌ی "لالایی"، بیان نماید. حتّاً ممکن است موسیقی و آهنگ متن لالایی هر راوی با راوی دیگر تفاوت داشته باشد.



تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

۱۶

گل سرخ تتی

تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

## □ گل سرخ تتی

راوی: حسین افضلی / ۶۱ ساله  
بی سواد / خونی سر - دشت سر آمل

در زمان های قدیم در یک کشور دور افتاده، پادشاهی زندگی می کرد که فرزندی نداشت. هرچه دکتر و دوا کرده بود، زنش بچه دار نمی شد. زن پادشاه هفته ای یک بار می رفت جنگل، کنار آبشار قدم می زد. پرنده ها را می دید که با جوجه هایشان از این شاخه به آن شاخه می پریدند. ماهی ها را توی آب می دید که با بچه های خود از این سر استخر به آن سر استخر شنا می کردند. زن پادشاه آه می کشید و می گفت:

- همه ی جک و جانور بچه دارند ولی من زن شاه اجاقم کور است!  
یک روز که از قدم زدن خسته شده بود و روی تخته سنگی کنار رودخانه نشسته بود، دست هایش را توی آب کرد و خطاب به ماهی ها گفت:

- خوش به حال تان که این همه بچه دارید!  
بعد گفت:
- ای کاش من هم یک ماهی بودم، لااقل چند تا بچه اگر داشتم،  
اسمم گم نمی‌شد!
- در همین گیسو دار، یک ماهی بزرگ سرش را از آب بیرون آورد و  
گفت:
- مژده بده! مژده بده!  
زن پادشاه پرسید:
- مژده بدهم که تو حرفهای مرا شنیدی؟!  
ماهی گفت:
- مژده بده که پری دریایی حرف های تو را شنید!  
زن پادشاه پرسید:
- شنیدن حرف‌های من، مژده دادن دارد؟  
ماهی جواب داد:
- آخر پری دریایی مشکل تو را می‌داند.  
زن پادشاه پوزخندی زد و گفت:
- همه‌ی دنیا مشکل مرا می‌دانند!  
ماهی گفت:
- ولی پری دریایی مشکل تو را حل کرد!  
زن پادشاه پرسید:
- راست می‌گویی؟  
ماهی جواب داد:
- پری دریایی سلام فرستاده و مژده داده که به زودی صاحب یک  
فرزند کاکل زری می‌شوی. چشم‌های زن پادشاه از خوشحالی برق زد.

زن پادشاه جیغی کشید و سوار اسب شد و به قصر خودش برگشت. پادشاه از شنیدن خبر از خوشحالی داشت بال درمی آورد. خلاصه بعد از نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه و نه ثانیه، زن پادشاه دختری مثل دسته گل به دنیا آورد. اسمش را گذاشتند گل سرخ تتی<sup>(۱)</sup>. واقعاً هم مثل شکوفه‌ی گل سرخ، نرم و لطیف و خوشگل بود. پادشاه تصمیم گرفت به خاطر خوشحالی خود و مردم، جشنی بگیرد. جارچی‌ها به همه‌ی مردم خبر دادند که فلان روز در جشن قصر شرکت کنند. پادشاه دستور داد همه‌ی پری‌ها هم به جشن بیایند. در آن کشور ۱۳ تا پری زندگی می‌کردند. آن‌ها عادت داشتند در ظرف‌های طلا غذا بخورند ولی در آن قصر، فقط ۱۲ ظرف طلا بود. پادشاه مجبور شد یکی از پری‌ها را دعوت نکند. اسم آن پری، «آه» بود.

جشن برگزار شد. نقل و نبات و شربت و شیرینی زیادی خوردند. ساز و آواز گوش فلک را کر می‌کرد. پری‌هایی که در جشن شرکت کرده بودند، به نوبت بلند شدند و دعا‌های خود را خواندند. یکی گفت:

- مین پری باوفامه

مظهر عشق و صفا مه

قول دمه با تو بوئم راست<sup>(۲)</sup>...

پری دیگری گفت:

- مین پری مهربون مه

حامی پیرو جوون مه

۱- شکوفه‌ی گل سرخ

۲- مین پری باوفام / مظهر عشق و صفا / قول می‌دهم با تو رو راست باشم



راست گو مه... خَش زبون مه

دوس دارمه زنده بویی

سالم و پاینده بویی

مردمه وارشی روز کیمه بویی (۱)

پری دوازدهم هم از جایش بلند شد و خواست به پادشاه و زنش تبریک بگوید که ناگهان درهای قصر به هم خورد و توفان سرد و شدیدی در سالن جشن پیچید. شمع‌ها خاموش شدند. پارچه‌ها و لیوان‌ها از روی میزها به زمین افتادند. قاه قاه ترسناک همه جا را پُر کرد. مهمان‌ها داشتند از ترس قبض روح می‌شدند. زن‌ها و بچه‌ها جیغ می‌کشیدند. همه به در ورودی سالن قصر نگاه می‌کردند. آن‌ها منتظر کسی بودند که با صدای بلند می‌خندید. ولی کسی که می‌خندید از پنجره آمد تو. او پری سیزدهم بود که دعوت نشده بود. لباس بلند سیاهی پوشیده بود. خودش را معرفی کرد و پرید روی داربست‌های چوبی سقف نشست. انگشت‌های دراز و استخوانی‌اش را به طرف گل سرخ تتی دراز کرد و گفت:

- لعنت به تو!... ای مردم! من «آه» هستم. پری دلشکسته ای که نمی‌خواهم خبرهای بد بیاورم، ولی چه کنم که دست خودم نیست. طالع شماها بد است. همین الآن در طالع این شاهزاده می‌بینم که در ۱۵ سالگی سوزن چرخ نخ ریزی دستش را زخمی می‌کند و او را می‌کشد. این هم انتقام من از پادشاه که مرا آدم حساب نکرده و تحویل نگرفت. مهمان‌ها فریاد زدند:

۱- من پری مهربانم / حامی پیر و جوانم / راستگو و خوش زبانم / دوست دارم زنده باشی / تندرست و برقرار باشی / کلبه‌ی روزهای بارانی مردم باشی.

- بروگم شوای جادوگر بد دهن!  
پادشاه که رنگش پریده بود از تختش پایین آمد و رو به «آه»  
گفت:

- مرا ببخش ای پری زیبا! از سر تقصیر ما بگذر! ما چشم مان به  
همین بچه است، می دانی که سال‌ها برای داشتن این بچه انتظار  
کشیدیم. حالا دل مان را به این بچه خوش کردیم. نوشادی ما را زهرمار  
نکن! ما به دَرک، خوشحالی مردم را از آن‌ها نگیر!  
- این قدر بلبل زبانی نکن! چند روز پیش باید این فکر را  
می کردی. حالا به فکر مردم افتادی؟! خودت را به خیریت نزن! این  
مردم چشم ندارند تو و خانواده‌ات را ببینند. بعضی‌هایشان برای  
خوردن آمدند. خیلی‌ها هم از ترس آمدند تا خودشان را خوشحال  
نشان بدهند.

پادشاه سگرمه‌هایش را در هم کشید و گفت:  
- آخر ما برای تو بشقاب غذا نداشتیم.  
«آه» پوزخندی زد و گفت:  
- پادشاهی که نمی‌تواند یک بشقاب طلا تهیه کند، برایش مُردن  
خوبه!

زن پادشاه گفت:

- تو ما را ببخش و حرفت را پس بگیر!  
آه جواب داد:  
- چه شب‌ها و روزهایی که من منتظر این مهمانی بودم ولی شما  
مرا دعوت نکردید. مرا پیش بقیه خیط کردید. من هم نفرین کردم.  
نفرین من هم برگشت نداره!  
پری دوازدهم که هنوز دعایش را نکرده بود، بلند شد و با صدای

بلند گفت:

- آرزو می‌کنم اگر ۱۵ سال بعد برای شاهزاده اتفاقی افتاد، مُرده مانی در کار نباشد. همه به خواب بروند.

پری دوازدهم این را گفت و مهمانی به آخر رسید. دم در برای هر نفر یک فانوس آماده کرده بودند. مهمان‌ها فانوس را در دست گرفتند و کوچه به کوچه به خانه‌هایشان رفتند و هر چه چرخ نخ ریسی بود آوردند در حیاط قصر جمع کردند. آخرین نفر وقتی آمد و چرخ نخ ریسی را آورد، به دستور پادشاه یک حلب روغن ریختند زوی چرخ‌ها و آتش زدند. شعله‌های آتش تمام شهر را روشن کرده بود.

از این ماجرا سال‌ها گذشت و گل سرخ تتی ۱۵ ساله شد. پادشاه وزنش مثل هر سال، جشنی را برای تولد شاهزاده بر پا کردند. دوستان شاهزاده جمع شده بودند و شادی می‌کردند. اما شاهزاده، ناراحت بود. یکی از مهمان‌ها پرسید:

- چرا ناراحتی؟

شاهزاده گفت:

- خیلی دلم می‌خواست همه‌ی بچه‌های شهر در این جشن باشند. یکی از بچه‌ها گفت:

- همین که به یادشان هستی، کافیه.

دیگری گفت:

- شما می‌توانی طور دیگری از آن‌ها پذیرایی کنی.

ناگهان خواهر کوچک شاهزاده گفت:

- گل سرخ برای بچه‌ها شعری گفته که خیلی قشنگه.

بچه‌ها وقتی این را شنیدند، یک صدا گفتند:

- بخوان! بخوان! شعر را بخوان!

شاهزاده این شعر را خواند :

- دوستان مهربانم

نازنینان جوانم

بشنوید از من سخن ها

قصه از محرومیت ها

ای که بستر، نرم دارید

خانه های گرم دارید

زندگی تان پُر ز نعمت

خالی از اندوه و حسرت

غافل از مردن نباشید

دوستدار خلق باشید

دست محرومان بگیرید !

در غم آن ها نشینید

مهربان مانند با هم

خوب تر باشید با هم

دستگیری از ضعیفان

مهربانی با غریبان

بهترین اندیشه این است

بهترین پیشه این است

مهمان ها برای شاهزاده دست زدند و هورا کشیدند. غروب که

مهمان ها رفتند، شاهزاده در قصر قدم می زد. ناگهان خودش را در مقابل

دری دید که همیشه قفل بود. اما آن روز یک کلید طلایی در قفل در بود.

شاهزاده تعجب کرد و کلید را چرخاند. در باز شد. شاهزاده رفت تو.

درگوشه ی اتاق، پیرزنی نشسته بود و چرخ نخ ریزی بزرگی هم

جلویش بود.

شاهزاده سلام کرد و پرسید:

- این چیه؟

پیرزن که صورت زیبایی داشت، گفت:

- چل (۱)

شاهزاده دوباره پرسید:

- چل چیه و باهاش چی کار می‌کنند؟

پیرزن جواب داد:

- چل همینه که می‌بینی و با آن نخ‌ها و پشم‌ها را می‌ریسند تا

پارچه بیافند.

شاهزاده گفت:

- من هم می‌توانم بریسم؟

پیرزن گفت:

- آره!

شاهزاده رفت و نشست پشت چل. پیرزن دست‌های لاغر و

استخوانی و انگشت‌های درازش را روی شانه‌های شاهزاده گذاشت.

شاهزاده وقتی این انگشت‌ها و ناخن‌ها را دید، وحشت کرد فهمید که

پشت این صورت زیبا و لب‌خندان، دلی سیاه هست. فهمید که همان

پری بدجنس است. پیرزن گفت:

- وقتی دسته‌ی چل را می‌چرخانی، سوزن و ماسوره‌ی چل بالا و

پایین می‌رود و نخ‌ها با هم گره می‌خورد و پارچه بافته می‌شود.

شاهزاده پرسید:

- ماسوره کو؟

پیرزن گفت:

- ماسوره مثل یک ماهی کوچک قرمز که توی آب حوض بالا و پایین می‌رود، فکر می‌کنی می‌توانی آن را بگیری؟!

شاهزاده، دستش را بُرد لای پره های جرخ تا ماسوره را بگیرد، سوزن در انگشتش فرو رفت و خون آمد. شاهزاده نقش بر زمین شد. پیرزن قاه قاه خندید و گفت:

- ای پادشاه نادان!... حالا ببینیم کی قدرتش بیشتره؟!

«آه» خوشحال بود که انتقام خود را از پادشاه گرفته و شاهزاده زیبا مُرده است. در حالی که نمی‌دانست همان طور که پری دوازدهم آرزو کرده بود، شاهزاده خانم زیبا به خوابی سنگین فرو رفته ست. نه تنها شاهزاده خانم، بلکه پادشاه و ملکه هم به خواب رفتند. اسب های طویله‌ی سلطنتی هم به خواب رفتند. طوطی های قفس قصر هم خوابیدند. لک‌لک‌هایی که زیر شیروانی قصر و بالای دودکش های پشت بام قصر لانه داشتند هم خوابیدند.

پری بدجنس وقتی فهمید آن‌ها نمرده‌اند، بدجنسی اش گل کرد و با جادوگری، دور تا دور قصر را با سِکَلیم تلی<sup>(۱)</sup> دیوار کرده و قاه قاه خندید و گفت:

- حالا آن قدر این جا اسیر باشید تا کاشیم<sup>(۲)</sup> بزنید

۱- نوع گیاه تیغدار که خارها و تیغ های بلند و زهرآگین دارد و دانه‌های قرمز آن را پرندگان می‌خورند. ساقه‌های این گیاه خاردار به صورت طناب های نازک قد می‌کشند

۲- خزه‌ها و جلبک‌هایی که روی سنگ‌ها و درخت‌ها می‌روید و رشد می‌کند.

این را گفت و رفت لب پنجره‌ی طبقه‌ی آخر و پرید بیرون. دود شد و رفت هوا.

خارها هر روز بلند و بلندتر می‌شدند. آن قدر بلند شدند که تمام قصر را صاحب شدند و حتی یک خشت و سفال از قصر پیدا نبود. حتی دودکش‌های بلند پشت بام هم زیر خارها و تیغ‌ها پنهان شدند. سال‌ها گذشت و کم‌کم قصر و پادشاه و ملکه و شاهزاده و ماجرای سیزده پری از یاد مردم رفت.

در همان سالهایی که شاهزاده به ۱۵ سالگی رسیده بود و آن اتفاق برای پادشاه و خانواده‌اش افتاده بود، آوازه‌ی این اتفاق در کشور همسایه به گوش شاهزاده‌ای خرد سال رسیده بود. حالا شاهزاده‌ی کشور همسایه، جوانی رشید و دلاور شده بود. او تصمیم گرفت برود و شاهزاده خانم را نجات بدهد. سوار بر اسبش شد و به طرف کشور همسایه به راه افتاد. هفت شبانه روز در راه بود تا به کشور همسایه رسید. خبرگیر خبرگیر به قصر قدیمی رسید که حالا زیر خارها دفن شده بود. از هرکسی پرسید، کسی به او جواب نداد. پری‌ها وقتی دیدند این جوان دست بردار نیست، تصمیم گرفتند به او کمک کنند. یکی از پری‌ها گفت:

- «آه» بد جنس این قصر را طلسم کرده!

شاهزاده‌ی جوان پرسید:

- «آه» کیه؟

پری، ماجرا را از اول تا آخر برای شاهزاده تعریف کرد. شاهزاده

پرسید:

- چاره چیه؟  
پری گفت:
- باید طلسم را بشکنیم!  
شاهزاده پرسید:
- طلسم با چی می شکند؟  
پری جواب داد:
- با شمشیر!  
شاهزاده گفت:
- یعنی این همه سال در این کشور، یک شمشیر پیدا نمی شد؟!  
پری گفت:
- هر شمشیری نمی تواند این طلسم را بشکند؟  
شاهزاده که داشت شاخ در می آورد، پرسید:
- کدام شمشیر پس می تواند این طلسم را بشکند.  
پری جواب داد:
- شمشیری که در زهر اژدها آب داده شده باشد...  
شاهزاده گفت:
- اتفاقاً شمشیر من در زهر اژدها آب داده شده.  
پری گفت:
- شرط دیگری هم دارد.  
شاهزاده پرسید:
- باز چه شرطی؟  
پری جواب داد:
- آن شمشیر به خون هیچ انسانی آغشته نشده باشد.  
شاهزاده ی جوان گفت:



- قسم می‌خورم که با این شمشیرم یک زخم کوچک به کسی نزدم و یک قطره خون از کسی نریخته‌ام.

پری هشتم گفت:

- نه تو می‌توانی ثابت کنی که با این شمشیر خون انسانی را نریخته‌ای و نه من به این راحتی آن را باور می‌کنم. اما بگو بینم چه طوری شمشیرت را با زهر اژدها آب داده‌ای؟  
شاهزاده دید که باید جواب بدهد. این بود که گفت:

- چند سال پیش آب در کشور ما کم شده بود. رودخانه‌ها خشک شده بودند. بعضی‌ها می‌گفتند که علتش نیاریدن باران و برف است. بعضی‌ها هم می‌گفتند نتیجه‌ی گناهان زیادی است که از ما سر می‌زند، آسمان قهر کرده. یک روز یکی از چوپان‌ها خبر آورده که خودش در سربند<sup>(۱)</sup> رودخانه به چشم خودش دیده که یک اژدهای بزرگ جلوی آب را گرفته. پدرم چند نفر از سربازان را فرستاد. سربازان رفتند و برنگشتند. هیچکس جرات نمی‌کرد برود و آب را باز کند. من رفتم پیش پدرم و گفتم که می‌خواهم بروم به جنگ اژدها. پدرم گفت تو تنها یادگار منی. اگر بلایی سرت بیاید، من جانشین ندارم. من گفتم اول و دوم و سوم که زنده بر می‌گردم. اگر هم برنگشتم، پسر یکی از وزیران را برای جانشینی‌ات انتخاب کن!

پدرم گفت، این طوری پادشاهی از خانواده‌ی ما بیرون می‌رود. من گفتم اگر نروم و اژدها را نکشم، پادشاهی ما از بین می‌رود. پدرم قبول کرد. من یک سفره نان برداشتم و سوار بر همین اسب شدم و همین شمشیر را به کمر بستم و به طرف کوه راه افتادم. توی راه خوابم

گرفت. زیر درختی خوابیدم. توی خواب و بیداری بودم که شنیدم دو پرنده روی درخت با هم حرف می‌زنند. پرنده گفت: می‌دانی خواهرجان؟

پرنده‌ی دیگر گفت: چی را می‌دانم خواهر جان؟

پرنده‌ی اول گفت: می‌دانی این جوان که زیر این درخت خوابیده، کیه و دارد به کجا می‌رود؟

پرنده‌ی دوم جواب داد: این که شاهزاده است شکلی ندرام ولی نمی‌دانم به کجا می‌رود.

پرنده‌ی اولی گفت: دارد می‌رود اژدها را از سر بند رودخانه بردارد.

پرنده‌ی دوم پرسید: به نظر تو می‌تواند این کار را بکند؟

پرنده‌ی اولی گفت: می‌تواند ولی به شرطی!

پرنده‌ی دوم پرسید: چه شرطی؟

پرنده‌ی اولی گفت: به شرطی که چند نفر را به عنوان کمک با خود ببرد.

پرنده‌ی دوم گفت: آن چند نفر را از کجا پیدا کند؟

پرنده‌ی اولی گفت: بعد از این جنگل، به دشتی می‌رسد که مجسمه‌های سنگی آن جا افتاده‌اند. این جوان باید آن مجسمه‌ها را بیدار کند.

پرنده‌ی دوم پرسید: چه طوری باید آن‌ها را بیدار کند؟

پرنده‌ی اولی گفت: در سر راهش به کلبه‌ای می‌رسد. پیرزنی در این کلبه زندگی می‌کند. این پیرزن جادوگر است. او با اژدها دست دارد. پیرزن جادوگر وردی خوانده و این جوان‌ها را سنگ کرده است. این جوان باید درون کلبه برود و یک تار موی سفید پیرزن را بکند...

دز همین گیرو دار من بیدار شدم. دیدم دو تا پرنده از روی درخت پرکشیدند و رفتند.

من به کلبه رسیدم. رفتم تو، همان پیرزن آن جا بود. گفت بیا استراحت کن. گفتم. نانم تمام شده. پیرزن یک وصله نام به من داد. من یواشکی یک تار موی سفید و بلند او را کندم. پیرزن چیغی کشید و افتاد و مرد. من همان طور که پرنده‌ها گفته بودند، موهای سرش را تراشیدم و بردم زیر پای مجسمه‌های سنگی آتش زدم. وقتی دود آتش به مجسمه‌ها خورد، مجسمه‌ها تکان تکان خوردند و زنده شدند. دیدم همان جوان هایی هستند که برای کشتن اژدها آمده بودند. مرا که دیدند خیلی خوشحال شدند و وقتی فهمیدند دارم می‌روم اژدها را از جلوی آب بردازم، گفتند ما هم می‌آییم. من خاکستر موهای پیرزن جادوگر را لای برگ درخت ریختم و گذاشتم جیبم. راه افتادیم. فردای آن روز به سربند رودخانه رسیدیم. از دور دیدیم که یک اژدهای بزرگ جلوی چشمه دراز کشیده. دهانش را باز کرده، هرچه آب از چشمه بیرون می‌آید، می‌رود توی دهان اژدها.

اژدها، بوی ما را گرفت. از چشم هایش شعله های آتش بیرون می‌آمد و تا چند متری پخش می‌شد. دویدم رفتم جلوتر و خاکستر را پاشیدم به طرفش. شعله هایی که از چشم های اژدها بیرون می‌آمدند، خاموش شدند. آتش که خاموش شد ما از هر طرف به اژدها نزدیک شدیم و پنج شش تایی حمله کردیم و به هر زحمتی که بود او را کشتیم. تا او را کشتیم، رودخانه پر از آب شد و به طرف شهر حرکت کرد. ناگهان یادم آمد که آن پرنده‌ها درباره‌ی اژدها چی می‌گفتند. با کمک آن جوان‌ها، لاشه‌ی سنگین اژدها را از جلوی آب برداشتیم. من نوک

شمشیرم را در زیر گلوی اژدها فرو بردم آب زدی فِشنگ<sup>(۱)</sup> زد. شمشیر را جلوی فِشنگ زهر اژدها گرفتم. بعد شمشیرم را روی آتش گرفتم. حالا شمشیر من با زهر اژدها آبدیده است.

پری با شنیدن این داستان، به شاهزاده‌ی جوان امیدوار شد. پری دوازدهم گفت:

- باید با شمشیرت، خارها را بپَری.

شاهزاده جوان افتاد جلو و پری‌ها دنبالش، شاهزاده با شمشیر، خارها را تراشید هفت شبانه روز طول کشید تا همه‌ی تیغ‌ها و خارها بریده شوند. روز هفتم سروکله‌ی «آه» پیدا شد. شاهزاده جوان دنباله‌ی گیسوی سفید «آه» را در دستش گرفت و با شمشیر آن را از بیخ بُرید. ناگهان «آه» دود شد و رفت هوا. شاهزاده موی سفید «آه» را بُرد در اتاق‌های قصر آتش زد. در یک چشم به هم زدن پادشاه و ملکه و گل سرخ تتی بیدار شدند. اسب‌های طویله‌ی سلطنتی شیهه کشیدند. لک لک‌های پشت بام، پرواز کردند. هلهله شادی در قصر و شهر پیچید.

چند روز بعد پادشاه دستور داد تمام شهر را چراغانی کردند و هفت شب و هفت روز جشن گرفتند و گل سرخ تتی و شاهزاده جوان با هم عروسی کردند. آن‌ها سال‌های سال در کنار هم زندگی کردند. من آمدم تا این خبر خوش را به شما برسانم.



تبرستان  
www.taberestan.info

## ○ نگاهی به افسانه‌ی گل سرخ تتی

کم نیستند افسانه‌هایی که قهرمانانشان - و پیش از همه شاهانشان - دختر یا پسری بیمار دارند که پزشکان در درمان آن‌ها در می‌مانند. هم چنین در بسیاری از افسانه‌ها و از جمله در افسانه‌ی «گل سرخ تتی» با پادشاهی رو به رو می‌شویم که اجاقش کور است و از این بابت بسیار نگران و پریشان به نظر می‌رسد تا این که مثلاً پیر مرد یا پیر زنی، دارویی به آن‌ها می‌خوراند و یا مانند ماجرای همین افسانه یک ماهی سر از آب بیرون می‌آورد و به ملکه مژده می‌دهد که پری دریا مشکل بی‌فرزندگی آن‌ها را حل خواهد کرد. اما بدون آن که حتّاً یک قطره آب شور دریا هم به او بخوراند پس از نه ماه و چند روز، پادشاه و ملکه‌اش صاحب یک فرزند کاکل زری می‌شوند.

همین وضعیت برای قهرمانان عادی بعضی از افسانه‌ها هم پیش می‌آید. اساساً نازایی که یک نقص بیولوژیکی به شمار می‌رود یکی از دغدغه‌های آدمی در طول تاریخ حیات بشر تلقی می‌شود. بعضی از نازایی‌ها درمان‌پذیر و بعضی هم بی‌درمان هستند.

انسان‌ها برای نازایی، نگرانی‌های گوناگون دارند. علت اصلی نگرانی آدمی از نداشتن فرزند، تقویت این گمان است که سابقه‌ی

حیاتش محو و دنباله‌ی زندگی‌اش بریده می‌شود. اشتیاق انسان به زاد و ولد داشتن فرزند غیر از ریشه‌ی اقتصادی‌اش - که همانا داشتن کمک در ادامه‌ی زندگانی است - ریشه‌ی فلسفی و اندیشگی نیز دارد. ریشه‌ی اندیشگی میل به داشتن فرزند، رسیدن به انوشگی است. آرزوی بشریت در حوزه‌ی زیستی فقط به درمان بیماری‌ها و غلبه بر سترونی (نازایی) نبوده بلکه دغدغه‌های مهم‌تری هم داشته است. یکی از دغدغه‌ها و دلمشغولی‌های بشر، رسیدن به انوشگی (بی‌مرگی) و زندگانی جاوید بوده است. انسان‌ها در طول تاریخ برای رسیدن به این آرزو، تلاش‌های فراوانی نموده و به راه حل‌های گوناگونی دست پیدا کرده‌اند که مهم‌ترین این راه حل‌ها به شرح زیرند:

### الف) راه حل‌های افسانه‌ای و غیر علمی

افسانه پردازی در مورد عمر طولانی چند صدساله و هزار ساله، انسان را به مقوله‌ی آب حیات (آب زندگانی) متمایل نمود. نمونه‌هایی از آرزوی غلبه بر مرگ در تاریخ اندیشه‌ی بشری قابل یادآوری است:

#### ۱- خضر

انسان بی‌مرگ و جاودان‌زی که با آشامیدن آب چشمه‌ی حیات به این درجه رسیده است.

#### ۲- اسکندر مقدونی

می‌گویند وی برای دست یافتن به آب زندگانی، جهان را در نوردید ولی موفق به یافتن آب حیات نشد.

## ۳- اسفندیار - پهلوان ایرانی

وی در چشمه‌ی آب حیات شنا کرد و تمام تنش رویین و ضد ضربه شد. اما به رسم آدمیان هنگامی که در آب چشمه فرو رفت، چشم هایش را بست و آب به چشم هایش نرسید و چشم های این جویای نام و زندگانی جاوید، آسیب پذیر باقی ماند. این نقطه ضعف اسفندیار را سیمرخ می دانست و به آگاهی رستم (پهلوان ایرانی) رساند و رستم تیری در چله‌ی کمان گذاشت و چشم های اسفندیار را نشانه رفت و او را از پای در آورد.

## ۴- آشیل - پهلوان اسطوره‌ای یونان

آشیل نیز با شنا کردن در چشمه‌ی آب حیات - گویا - رویین تن شد به جز پاشنه‌های پایش که نقطه ضعف وی به شمار آمد و در نبردی تن به تن از همین ناحیه زخمی شد و نبرد را باخت. امروزه وقتی بخواهند نقطه ضعف آدم‌های بزرگ را برشمارند می‌گویند: «... فلان چیز پاشنه‌ی آشیل و یا چشم اسفندیار فلان کس است.»

## (ب) راه حل‌های علمی (پزشکی)

۱- روش قدیمی برای جلوگیری از فاسد شدن جسم و جسد در تمدن مصری، شاهان (فراعنه) رامومیایی می‌کردند. با این کار نمی‌خواستند مردن انسان را باور کنند.

۲- روش جدید برای جلوگیری از فاسد شدن جسم و نگهداری روح امروزه با استفاده از فنون پزشکی، انسان را در عالم خواب، فریز می‌کنند تا زمانی دیگر که ممکن است قرن‌ها طول بکشد، با

گرمادهی و فناوری طب، جسد یخ زده را به دمای نرمال رسانده،  
روح را به او برمیگردانند!

این روش بیشتر در مورد انسان‌هایی به کار می‌رود که دچار بیماری لاعلاجی می‌شوند و دانش پزشکی در حال حاضر برای درمانش چاره و دارویی ندارد. بنابراین با هزینه‌های گزاف چنین شخصی را در حالت اعما و در دمای مخصوص می‌میرانند و زمانی که داروی بیماری مورد نظر کشف و ساخته شد، او را به حالت زنده برگردانده و بیماری‌اش را درمان می‌کنند.

ناگفته پیداست ه چنین فردی معمولاً متمول بوده و یادداشت وصیت گونه ای از خود نزد بازماندگان و حتّاً شاید چندنسل بعدش باقی می‌گذارد تا در آن موقعیت مناسب که شرایط درمان آماده شده بنا به وصیت شخص فریز شده، عمل رجعت به زندگی بر جسمش صورت گیرد.

کیفیت پیچیده‌ی این روش شگفت هنوز در مرحله‌ی ابتدایی قرار دارد و برهمگان روشن نشده است. اما آنچه که در این روش، اهمیت دارد، یک آرزوی دیرینه در زمینه‌ی جاودان سازی جسم و روح انسان‌هاست که دغدغه‌ی بشر در همیشه‌ی تاریخ به شمار می‌رود.

به طور خلاصه تمام همّ و غمّ بشر و دانش پزشکی با پیشرفت‌های روزافزونش، حول این محور متمرکز شده و می‌چرخد. دانش پزشکی اگر به این ایده‌ی بلند پروازانه برسد و به آن جامه‌ی عمل ببوشاند، انقلابی شگرف در علم بیولوژی را رقم خواهد زد.

انسان‌های اولیه وسده‌های پس از آن سهم بسیار کمتری در فناوری‌های علمی و به طور اخص در دانش پزشکی داشته‌اند. ولی



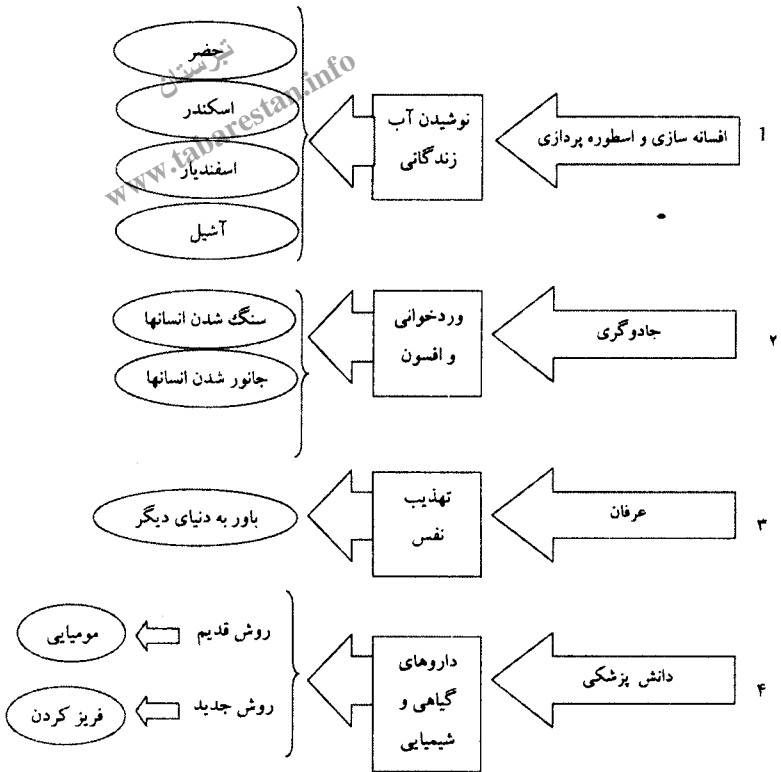
آرزوی دیرسالی و اساساً آرزوی زندگی جاوید، را نه تنها فراموش نکرده‌اند بلکه مَصْرَانه روی نیت و آرزوی به ظاهر دست نیافتنی خودپای می فشارند.

زیبایی این آرزو نه در تخیل مستتر در آن، بلکه در سیمای دنیایی خلاصه می‌شود که در ذهن خلاق آرزومندان، ترسیم می‌شده است و زیباتر آن که در روزگاری نامعلوم که آینده‌ای دور رادر بر می‌گرفت، آن آرزو به واقعیت تبدیل می‌گردید. تمام افسانه، همین است یعنی بیشترین ارزشی که یک متن افسانه‌ای ممکن است در خود داشته باشد، همین است. به طور خلاصه تلاشهای عینی و ذهنی بشر را برای تحقق آرزوی نمیرایی، این گونه می‌توان برشمرد:

مرحله‌ی دوم و چهارم، شباهت فراوانی با هم دارند. درحقیقت می‌توان گفت که دانش پزشکی امروز شکل تحقق یافته‌ی جادوگری قدیم است. در تمامی افسانه‌هایی که شاهزاده یا پهلوانی با ورد خوانی یک عجوزه‌ی جادوگر به سنگ یا حیوان دیگری تبدیل می‌شده. در پیشرفت ماجرا در اثر تلاش یک قهرمان دیگر، طلسم می‌شکست و فرد سنگ شده یا شخص حیوان شده، به وضعیت انسانی‌اش در می‌آمده است. در شیوه‌ی پزشکی نوین نیز فرد فریز شده بنا به وصیتش، در روزگاری بعد، به زندگی بر می‌گردد. شکستن طلسم در افسانه‌های جادویی، جایش را به ذوب شدن یخ در جسد انسان فریز شده داده است.

همچنین در دوره‌ای از تاریخ حیات بشر، پس از آن که تشکیک‌های اساسی فراوانی بر انوشکی جسمانی وارد شد. عده‌ای به اصل جاودانگی روح پرداختند.

به بیانی دیگر: افسانه‌سرایان و قصه پردازان به سبک و سیاق جادویی و با درونه‌ای پریانی درحقیقت ژول ورنیسم سده‌های



شانزدهم و هفدهم است. همان گونه که بسیاری از آرزوهای نهفته در قصه‌ها و ماجراهای شگفت نویسندگانی نظیر ژول ورن و نویسندگان اخیر که در قالب داستان های علمی - تخیلی نوشته شده‌اند، جامه‌ی تحقق پوشیده‌اند، رمز و رازهای تنیده در روایت‌های جادویی نیز خیلی دیرتر اما شگفت‌انگیزتر لباس واقعیت می‌پوشند.

شاید بتوان ادعا کرد که هر دوره - حتی دوره‌ی کامپیوتر و سده‌ای که ما در آن زندگی می‌کنیم - افسانه‌ها و ماجراهای شگفت و جادویی خودش را دارد که در سده‌های بعد به فراخور امکانات موجود وقت، به شکلی در زندگی مردم ظهور خواهد یافت.

به یک اعتبار، افسانه‌شناسی، دریچه‌ای است به تاریخ اندیشه. بی‌مهری‌های روشنفکرانه نسبت به متن‌های افسانه‌ای وقصوی، عرصه‌ی ادبیات را از گنجینه‌های گران‌بهایی این چنین، محروم خواهد کرد. بنظر می‌رسد که هیچ داستان‌نویس و شاعری از خواندن و یا شنیدن قصه‌ها و افسانه‌های پری‌وار و جادویی، بی‌نیاز نیست. شاهد ما، گروهی از نویسندگان نوگرای سده بیستم و بیست و یکم مغرب زمین‌اند. لوئیس بورخس، وارگاس یوسا، گارسیا مارکز و... به عناوین گوناگون به این مطلب اشاره کرده‌اند که سرمایه‌ی روایت‌های شان، متن‌های افسانه‌ای و قصه‌ای مشرق‌زمین‌اند. ناگفته نماند که یوسا و مارکز در گفتگوهایی که با بعضی از روزنامه‌ها و خبرنگاران انجام داده‌اند به تاثیر پذیری خود از افسانه‌های سرخپوستان اشاره و اذعان کرده‌اند.

بررسی وسیع‌تر موضوع که یکی از زیرشاخه‌های دانش مردم‌شناسی است، در قالب یک جستار و دیباچه، در پیشگفتار همین کتاب آمده است. جا دارد که پیش از پرداختن به افسانه‌ی گل سرخ تتی،

خوانندگان علاقمند به متن‌های افسانه‌ای را به مطالعه‌ی کتاب‌های تحلیل افسانه‌ها و قصه‌ها دعوت نمایم. و اما مکشی در متن افسانه‌ی "گل سرخ تتی":

۱- آب و ماهی، هر دو سمبل زایش و زندگی اند. قصه گویان و راویان برحسب موقعیت مکانی زندگی شان و نمادهای آشنا و در دسترس شان هنگام روایت به بعضی از عناصر حاضر و آماده، متوسل می‌شده‌اند - شاید - سازنده‌ی اصلی این افسانه و یا راویان بعدی، ساحل نشین بوده که گره‌گشایی مشکل ملکه و پادشاه را به دست "ماهی" انجام داده است.

نکته جالب توجه در این گره‌گشایی، همترازی گره‌گشا و طرف مقابل است. شاید اگر زن ساده و رعیتی نازا در متن ماجرا حضور داشت و قصه پرداز می‌خواست مشکل نازایی او را به دست موجودی آبی برطرف نماید، به یک ماهی بسنده می‌کرد. اما از آن‌جا که ملکه دچار بیماری نازایی شده، بایستی موجودی درخور! ملکه به کمکش بشتابد. انگار اگر مشکل گشا مرتبه‌ای پایین‌تر از ملکه می‌داشت، در شأن خاندان شاهی نمی‌بود و آن خاندان به سبب برخورداری از کمک موجودی نه در خور آن‌ها، مورد سرزنش قرار می‌گرفته‌اند. این است که «پری» دریایی و در بعضی از افسانه‌های دیگر نیز هست که «شاه ماهی» در صدد برمی‌آید تا سترونی زن پادشاه را درمان کند.

مسلماً در نگاه نخست این طرز تفکر، بسیار عادی و معمولی جلوه می‌کند اما کیست که نداند در پس این نگاه به ظاهر ساده، نگره‌ای مبتنی بر منظر طبقاتی وجود دارد؟

نکته جالب‌تر آن است که باز هم یک "پری" (پری سیزدهم) که به

جشن پادشاه دعوت نشده بود، خبر کشته شدن شاهزاده رادر ۱۵ سالگی آن هم به علت فرو رفتن سوزن به دستش، اعلام می‌کند، می‌بینیم که هم بشارت دهنده و هم بیم دهنده، هر دو، غیر از مردمند. حداقل در زمره‌ی مردم عادی و زمینی قابل لمس برای همگان نیستند. این هم نشان و داغ اندیشه طبقاتی را بر پیشانی دارد. چرا که برای پیشگویی آینده‌ی شاهزاده هم یک پری نباید اقدام کند نه یک آدم عادی!

نکته‌ی دیگر شماره‌گذاری پری‌های دعوت شده و افتادن شماره "سیزده به نام پری دعوت نشده و نحس گو است. به نوعی قصه‌پرداز می‌خواسته همه‌ی گناه‌ها را به عواملی مانند تقدیر، نحس بودن عددسیزده و شوم اندیشی پری منحوس، نسبت دهد تا هم مسأله را پیچیده‌تر و هیجانی‌تر جلوه دهد و هم خودش را از پیدا کردن علت‌ها و پرداختن به ریشه‌ها مبرا سازد. آیا شما راهی آسان‌تر از این سراغ دارید؟

کار دیگری که زیرکانه از قصه‌ساز سرزده، تخفیف دادن به عقوبت‌های خاندان پادشاه است. اگر همان گونه که پری سیزدهم دعا کرده بود شاهزاده خانم در اثر خلیدن سوزن در دستش می‌مُرد، هیچکس کاری نمی‌توانستند بکند. بنابراین پری دوازدهم را وارد ماجرای آرزو نمود و از زبان او به خانواده پادشاهی تخفیف داد که در صورتی که خار (سوزن) به دست شاهزاده فرو برود، او و خانواده‌اش به خواب نامحدودی فرو بروند. در این صورت می‌توان به کمک موجودی دیگر، به خواب رفتگان را بیدار کرد. اما اگر قرار بر کشتن و مردن باشد، زنده کردن یک مُرده با باورهای مذهبی قصه‌ساز مغایرت پیدا خواهد نمود زیرا به علت باورمندی اکثر افسانه‌سرایان به یک آفریدگار (خُدا)،

بیشترین بلایی که جادوگران و موجودات بد ذات! سر آدم‌های خوب جهان قصه‌ها می‌آورند این است که آن‌ها را به وسیله‌ی جادو و طلسم، به شکل مجسمه‌های سنگی و یا جانوران دیگر در رمی آورند و یا این که مانند ماجرای این افسانه، آن‌ها را به خوابی طویل‌المدت فرو می‌برند. این هوشیاری و هوشمندی‌های دیگر نشان می‌دهد که قصه‌ها و افسانه‌ها هر چند برای تفتن و سرگرمی ساخته می‌شده‌اند ولی ماجراها و چینش حوادث و گره‌گاه‌ها و گلوگاه‌های آن‌ها از سر تضادف طراحی و ساخته نشده‌اند بلکه منطقی پشت آن‌ها خوابیده است.

## ۲- دولایگی حادثه

لایه‌ی اول حادثه‌ی اصلی قصه، مطابق معمول افسانه پردازان، در موقعیتی تعلیقی به حال خود رها می‌شود تا لایه‌ی دیگری دور آن شکل بگیرد. این لایه‌ی دوم لزوماً برای اجرای شگرد ماجرا پردازی حلقوی و تولید متن «قصه در قصه» ساخته نمی‌شود. غرض اصلی و اولی‌ه‌ی افسانه سازان از این ساخت این بوده که گره‌ی ایجاد شده را به کمک قصه‌ای دیگر باز کنند. بعدها در اثر کثرت تکرار به این شگرد و صنعت روایتی پی بردند. در افسانه‌ی گل سرخ تتی، لایه دوم از آن جا آغاز می‌شود که شاهزاده کشور همسایه با شنیدن ماجرای شاهزاده خانم کشور هم جوارش، عزمش را جزم می‌کند تا او را نجات دهد - لایه دوم - با این نیت که با او ازدواج کند. شاهزاده به راه می‌افتد و در میانه‌ی راه در اثر خستگی زیر درختی به خواب می‌رود و آن گفتگوی پرنده‌ها و دست یافتن به راه حل و باقی ماجرا.

استفاده از گفتگوی پرنده‌ها و راز گشایی توسط پرندگان در قصه‌های دیگری نیز کاربری خود را نشان داده است. این قابلیت در

داستان انوشیروان و بزرگمهر دانا به شکل دیگری نمایش داده شده است که خواندنی است. خلاصه‌اش آن است که انوشیروان هنگام شکار زیر درختی استراحت می‌کند. تا می‌خواهد بخوابد، سر و صدای دو پرنده (دو جغد) او را بی‌خواب می‌کنند. شاه از بزرگمهر که زبان پرندگان را می‌دانست، می‌پرسد. بزرگمهر می‌گوید این دو جغد بر سر خواستگاری با هم دعوا دارند. شاه در اثر سوالات بیشتر متوجه می‌شود که جغد، مهریه‌ی دخترش را یک روستای ویرانه طلب می‌کند. جغد دیگر می‌گوید، تا وقتی که شاه این دیار، همین است که زیر این درخت خوابیده مشکلی برای فراهم کردن مهریه ندارم، می‌توانم به جای یک روستای ویرانه، صد روستای ویرانه تحویل دهم. وگفته‌اند که شاه با شنیدن این ماجرا در نحوه‌ی رفتارش تجدید نظر کرده و راه عدالت را در پیش می‌گیرد.

اما در این قصه، پرنده‌ها راه شکستن طلسم پیرزن جادوگر و زنده شدن جوانان سنگ شده را به شاهزاده‌ی جوان گوشزد می‌کنند. قصه‌ساز راه دیگری جز آن‌چه که به آن "سروش غیبی" و «هاتف آسمانی» می‌گویند و در این افسانه به شکل پرنده‌گان نمود پیدا کرده‌اند، ندارد.

عجز و ناتوانی انسان‌ها در حل مشکلات از ویژگی‌های اکثر قریب به اتفاق قصه‌ها به شمار می‌رود. به هر روی لایه‌ی دوم ماجرا قصه‌ای این گونه به وجود می‌آید. ولی ظاهراً قصه، لایه‌ی دیگری هم دارد و آن داستان سنگ شدن جوانانی است که می‌خواستند با اژدهای آب بند مبارزه کنند ولی با جادوی پیرزنی به سنگ تبدیل شدند.

نکته‌ی جامعه‌شناسی که در این لایه از ماجرا قابل ذکر به نظر می‌رسد مساله‌ی آب، کم آبی و مسایل مربوط به آب و تقسیم آب

است.

چنان که بعضی از جامعه شناسان سیاسی گفته‌اند و می‌گویند. یکی از ریشه‌های خود کامگی در تاریخ ایران کم آبی و جدال بر سر منابع آب بوده است. نیچه، استبداد شرقی یعنی آن‌چه را که (disp (oriental otism می‌نامد را نتیجه‌ی کشمکش می‌داند که بر سر مدیریت منابع آب به وجود می‌آمده است. این آموزه به نوعی در این افسانه به شکل چنبره زدن یک اژدها بر سر چشمه نشان داده شده است. تنها در این متن نیست که اژدها به عنوان تصاحب‌گرو دروغ‌کننده‌ی آب (مایه حیات) قلمداد می‌شود. در افسانه‌های دیگری نیز این موضوع به همین شکل وارد شده است.

۳- در لایه‌ی دوم قصه با شاهزاده‌ای آشنا می‌شویم که با عبور از چند خوان، خانواده‌ی به خواب رفته‌ی پادشاه لایه‌ی اول ماجرا رانجات می‌دهد. در این جا «ناجی» با کسانی که نیازمند نجات هستند، همسنگ و هم طبقه به شمار می‌آید.

آیا تمایل قصه‌گو این بوده که خانواده‌ی جادو شده‌ی شاهی، به دست یک شاهزاده نجات یابد یا این که واقعاً حادثه به همین منوال رخ داده است؟

چرا جوانان روستا که عامل قطع آب چشمه را شناخته بودند و برای مبارزه با آن اژدها عزمشان را جزم کرده و به راه افتاده بودند، موفق نشده‌اند؟

آیا در پشت این تمهید، این تفکر خوابیده که «شاهکار» فقط از شاهان و شاهزادگان سر می‌زند؟ سازنده‌ی این افسانه، خواسته یا ناخواسته تحت تاثیر این باور بوده است. این باور طی سده‌های متوالی به طور خزنده و غیر مستقیم در ذهن و زبان مردم رسوخ و رسوب نموده



به نحوی که حتی مردم عادی را به آسانی نمی‌توان از این طرز تفکر جدا ساخت.

قسمت پایانی این قصه با آهنگی تند ساخته و پرداخته شده به گونه‌ای که مخاطب و شنونده عجله جهت دار راوی را به عینه مشاهده و احساس می‌کنند. گویا نگران تأخیر در چراغانی کردن شهر ازدواج شاهزاده (ناجی) و شاهزاده نجات یافته بوده و می‌خواسته بدون فوت وقت به آن برسد مبادا که حادثه‌ی دیگری پیش بیاید و مانع از این کار شود.

در هر صورت شنیدن و خواندن این افسانه‌ی در حقیقت سه لایه را که با یک تیم و یک ساخت و پیرنگ خطی پرداخت شده، می‌توان به تماشای سه فیلم با یک بلیت، شبیه دانست.

۴- مثل خیلی از قصه‌ها و افسانه‌ها، یک بار دیگر با سیستم سلطنتی رو به رو می‌شویم که نه تنها هیچ‌گونه رفتار ستمگرانه‌ای با مردم و جامعه ندارند، بلکه خود قربانی رفتارهای افسونی جامعه به شمار می‌روند مگر نه آنکه وجود عناصر جادویی و مناسبات افسونگرانه، محصول کارکرد دستگاه‌های حکومتی جامعه‌ی مثالی افسانه‌ی «گل سرخ تتی» است؟

پیچیدگی‌ها و زیر و بم‌های حوادث این افسانه توسط راوی اولیه، به نوعی پرده‌ی ساتری است که روی مناسبات شاهانه در جامعه کشیده شده است. اصلاً شاید یکی از کارکردها و فواید قصه‌گویی و افسانه پردازی، مخدوش کردن مرزهای حقیقی باشد. و این قصد و نیت به طرز پنهان و خزنده‌ای به قصه‌گویان و سازندگان متن‌های روایی انتقال داده می‌شود.

به ویژه که قصه‌گویان و افسانه پردازان - عموماً - در میان مردم

هر دوره، به عنوان افراد بی غرض و بی نظر شناخته می‌شوند.  
افسانه‌ی «گل سرخ تتی» درکنار لایه‌های تفسیری که دارد و  
بخشی از آن نوشته شده، دارای جنبه‌های عمدتاً تفتنی و سرگرم  
کننده‌ی چشمگیری نیز خواهد بود.

تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

۱۷

مادیان چهل کُره

تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

## □ مادیان چهل گزّه

راوی: صادق صادقی / ۷۵ ساله  
بی سواد / روستای کُمدزّه - آمل

روزی، روزگاری. پدری بود که سه تا پسر داشت. پسرها وقتی بزرگ شدند. رفتند سرکار. روی زمین های مردم کار می کردند. مزدشان را می دادند به پدرشان. پدرشان هم پولها را جمع می کرد و توی متکا قایم می کرد. پسرها دیدند که پدر اصلاً به فکر آنها نیست. نه زنی، نه خانه ای. برای پدر پیغام فرستادند که دیگر وقت زن و زندگی ماست. پدر هم پیغام فرستاد زن بی زن. پسرها دیدند از این دیگ آبی برای آنها گرم نمی شود. یک روز وقتی از سرکار بر می گشتند رفتند شهر و سه تا خورجین برای خودشان خریدند و ظرف و ظروف و کاسه و کچه<sup>(۱)</sup> و خورد و خوراک برای خودشان جور کردند و بدون آن که با

پدرشان خدا حافظی کنند راه دراز را در پیش گرفتند. گفتند: سر ما به تقدیر روزگار. رفتند و رفتند تا رسیدند به گرسنگ دشت<sup>(۱)</sup>. کنار رودخانه نشستند. دست و پای شان را شستند. گفتند: عجب دشت وسیعی! برادر بزرگتر گفت:

- چقدر خوب می شد این زمین ها مال ما بود، شخم می زدیم. می کاشتیم و محصولش را می فروختیم و می رفتیم دنبال زن و زندگی! برادر وسطی آهی کشید و گفت:

- اگر زمین ها مال ما بود، خوب بود، ولی حالا که نیست!

برادر کوچک تر گفت:

- اتفاقاً مال ماست.

برادر بزرگ پرسید:

- خُل شدی؟

برادر کوچک جواب داد:

- مال خودمان می کنیم!

برادر وسطی سوال کرد:

- چه طوری؟

برادر کوچک گفت:

- اجاره می کنیم.

برادر بزرگ گفت:

- از کی اجاره می کنیم؟

برادر کوچک جواب داد:

- از صاحبش!

برادر وسطی سوال کرد:

- صاحبش کیه؟

برادر بزرگ گفت:

- درسته، اجاره می‌کنیم... صاحبش را پیدا می‌کنیم و راضی‌اش

می‌کنیم زمین‌ها را به ما اجاره بدهد. تیرستان  
www.tabarestan.info در همین گیسو دار، یک نفر از آن جا رد می‌شود. برادر کوچک از

آن مرد پرسید:

- عمو! صاحب این زمین‌ها کیه؟

مرد، نام و نشانی صاحب زمین را داد. برادران بعد از خوردن غذا

به خانه‌ی صاحب زمین رفتند و زمین را از صاحبش اجاره کردند.

از همان فردا شروع کردند به شخم زدن. چند روز بعد هم تخم‌ها

را کاشتند. از شانس آن‌ها هوا درق دورق کرد و بارانی بارید که می‌شد

آن را گرفت و رفت بالا.

خلاصه، گندم‌ها رسیدند و برادرها گندم‌ها را درو کردند و در سه

گوشه‌ی زمین کوفاً<sup>(۱)</sup> کردند. سه تا کوفای خیلی بزرگ. شب که شد،

برادر کوچک تر گفت:

- هر شب باید پنجی به پنجی<sup>(۲)</sup> یک نفر پیش کوفای کشیک بکشد!

برادر بزرگ تر پرسید:

- کشیک نمی‌خواهد. مگر چند روز می‌خواهیم این جا بمانیم؟

برادر کوچک تر گفت:

- درسته فردا پس فردا خرمنش را می‌کوبیم ولی احتیاط شرط

۱- کوفاً: پشته‌ای از گندم‌های درو شده

۲- پنجی: نوبت



عقله!

برادر وسطی هم گفت:

- این همه کار کردیم، خسته شدیم دیگر چرا بی خوابی بکشیم؟  
برادر کوچک تر آن‌ها را قانع کرد و قرار گذاشتند هر شب یکی از  
آن‌ها کنار کوفای بیدار بماند.

برادر بزرگ تر گفت:

- امشب من کشیک می‌دهم.

برادرهای دیگر با خیال راحت رفتند خوابیدند. برادر بزرگ تر تا  
نصفه‌های شب بیدار ماند دم دمای صبح خوابش گرفت. خوابید. صبح  
که بیدار شد، دید یکی از کوفایا نیست. برادر کوچک تر گفت:

- دیدید گفتم این جا امن نیست!

برادرها گفتند، فدای سَرِما. حالا این دوتا کوفایا را حفظ کنیم باز  
هم غنیمت است.

فردا شب نوبت برادر وسطی بود. برادر وسطی هم تا دم دمای  
صبح بیدار بود. ناگهان خوابش برد. صبح وقتی بیدار شد. دید یکی از  
کوفایا هم نیست. هر چه فکر کردند عقلشان به جایی قد نداد. شب  
سوم، نوبت برادر کوچک تر بود. برادر کوچک تر، یک طناب بلند تهیه  
کرد یک طاقله<sup>(۱)</sup> آهنی هم به سرطناب بست و رفت بالای کوفایا  
نشست. نصفه‌های شب، انگشتش را برید و نمک روی زخم ریخت.  
خوابش پرید. دم دمای صبح دید که یک لگه ابر سیاه از طرف دریا به  
طرفش می‌آید. صبر کرد تا سیاهی نزدیک آمد. دید یک مادیان و چهل  
تا کوزه آمدند. کوفایا دوره کردند و می‌خواهند گندم‌ها را بخورند. کمند

را انداخت. کمند دورگردن مادیان افتاد. چهل تا کوزه فرار کردند. به هزار زحمت مادیان را دستگیر کرد. مادیان وقتی دید که گیر افتاده، به حرف آمد و گفت:

- مرا ول کن!

برادر کوچک تر گفت:

- تو و کوزه هایت حاصل زحمت یکسال من و برادرهایم را نابود

کردید، جواب برادرهایم را چی بدهم؟

اسب گفت:

- من سه تا از کوزه هایم را به تو می دهم

برادر کوچک تر قبول کرد. مادیان شیهه کشید. کوزه ها برگشتند.

مادیان، ۲ تا کوزه ی نر سوا کرد و گفت:

- این ها برای برادرهایت

برادر کوچک تر گفت:

- پس من چی؟

مادیان، یک کوزه ی مادیان لاغر و مردنی را سوا کرد و گفت:

- اینهم مال تو!

برادر کوچک گفت:

- این همه کوزه اسب چاق و چله داری چرا این لیخ<sup>(۱)</sup> مادیون؟

مادیان جواب داد:

- به لاغری اش نگاه نکن! همین به درد تو می خورد.

برادر کوچک، ۳ تا کوره اسب را بُرد به ستون کلبه بست و

برادرهایش را بیدار کرد. برادرها وقتی بیدار شدند و کوزه اسبها را

دیدند حاج و واج شدند. برادر کوچک تر گفت:

- این‌ها دو تا کوفای ما را خوردند. من هم چنگ‌شان آوردم. حالا جریمه‌شان این است که کوفای ما را خرمن بزنند.

خلاصه باهمان کزّه‌ها، گندم‌ها را خرمن زدند. گندم‌ها را فروختند. اجاره‌ی صاحب زمین را دادند و سوار بر اسب شدند و رفتند. رفتند رفتند تا شب شد. از دور در دامنه‌ی کوه، کورسویی دیدند. جلو رفتند. یک دروازه‌ی آهنی دیدند. پیاده شدند و در زدند. ناگهان دیدند یک زن آمد دم در. دندان‌هایش یک وجب بود. موهای سفیدش تا زمین بود. یکه خوردند. پیر زال گفت:

- بیایید تو!

برادرها دو دل بودند. بروند. نروند. برادر بزرگتر گفت:

- یا شانش و یا اقبال!

خلاصه آنیمون و پشیمون رفتند تو. پیر زال گفت:

- اسب‌ها را توی طویله ببندید.

اسب‌ها را بستند و رفتند توی خانه. پیر زال غذا آورد. خوردند.

برادر کوچک تر گفت:

- من می‌روم اسب‌ها را آب و جو بدهم، تیمار کنم و بیایم.

رفت و اسب‌ها را تیمار کرد. وقتی داشت اسب خودش را تیمار

می‌کرد، اسب به حرف آمد و گفت:

- مرگتان رسیده!

برادر کوچک تر که اسمش ملک جمشید بود پرسید:

- چرا؟

اسب گفت:

- این زن جادوگره. امشب سر شمارا گوش تا گوش می‌برد.

ملک جمشید سوال کرد:

- راه نجات چیه؟

اسب گفت:

- امشب این زن، سه تا دخترش را پیش شما می خواباند.

نصفه های شب می آید سر شما را می بُرد، شما بگویید که رسم دارید وقت خوابیدن، لباس های زن و مرد با هم عوض شود.

ملک جمشید پرسید:

- این کار فایده اش چیه؟

اسب گفت:

- شما آنهارا راضی کنید که لباس های شما را بپوشند و شما

لباس های آنهارا، زیاد این جا نباش پیر زال شک می کند.

ملک جمشید با ترس و لرز برگشت پیش برادرها. پیر زال برای

آن هالحاف پهن کرد و سه تا دختر حوری آورد پیش آنها و خودش

رفت. برادرها سر جای شان نشسته بودند. دخترها گفتند:

- چرا نمی خوابید؟

ملک جمشید گفت:

- ما یک رسمی داریم.

دخترها پرسیدند:

- رسم تان چیه؟

ملک جمشید جواب داد:

- رسم ما اینه که وقتی با زن مان می خوابیم، زن لباسش را در

می آورد و می دهد ما می پوشیم و ما لباسمان را در می آوریم، زن مان

می پوشد.

دخترها گفتند:

- این که کاری ندارد.

و لباسهایشان را در آوردند و با مردها عوض کردند و دراز کشیدند. نصفه‌های شب پیر زال آمد و در تاریکی دست کشید به لباس‌ها و سر سه دخترش را به جای سه برادر برید و رفت خوابید. برادرها که بیدار بودند بلند شدند و به طرف طویله رفتند و سوار اسب شان شدند و فرار کردند. ملک جمشید که دیرتر از برادرها رفت تا اسب لاغرش را سوار شود، پیر زال بیدار شد و رفت به اتفاق. دید که سر دخترهای خودش را بریده، جیغ کشید و به طرف طویله دوید. برادر بزرگتر و وسطی که اسب شان چاق و چله بودند، مثل برق در رفتند و پیر زال نزدیک بود به ملک جمشید برسد، ملک جمشید هم نشست روی زین و رفت. پیر زال دست کرد که سنگی، چوبی بردارد و برای ملک جمشید پرتاب کند. غشو<sup>(۱)</sup> را برداشت و پرتاب کرد. غشو خورد به ملک جمشید و رفت توی خورجین اسب. برادرها هر کدام به راهی رفتند. ملک جمشید به تاخت رفت تا رسید به یک چشمه. از اسب پیاده شد تا هم اسپش آب بخورد و هم خودش. در همین زمان مردی سوار بر اسب از راه رسید. مرد گفت:

- از ظاهرت معلومه که غریبه‌ای!

ملک جمشید گفت:

- خودم را دادم دست سرنوشت.

بعد از آن مرد پرسید:

- دولت سرای تو کجاست؟

مرد جواب داد:

- من وزیر شاه هستم.  
ملک جمشید پرسید:
- وزیر و تنها سفرکردن؟!  
وزیر گفت:
- برای ماموریتی می‌روم که تنها باشم بهتره!  
ملک جمشید گفت:
- دنبال باج و خراج هستی؟  
وزیر جواب داد:
- باج و خراج جمع کردن خودش مأمور داره!  
ملک جمشید دوباره پرسید:
- نکند با لباس مبدل آمدی ببینی وضع رعیتها چه طوره و  
درباره‌ی شاه چی می‌گن؟  
وزیر گفت:
- این کار را خود شاه انجام می‌ده، حرف ما را قبول نداره.  
ملک جمشید گفت:
- اگر خیلی مهم و محرمانه است، نگو!  
وزیر خندید و گفت:
- معلومه خیلی فهمیده هستی!  
ملک جمشید گفت:
- هم نون گندم خوردم هم دست مردم دیدم.  
وزیر گفت:
- راستش را بخواهی دنبال کسی می‌گردم که بیاید مهتر شاه شود!  
ملک جمشید پرسید:
- مهتر یعنی چی؟

- وزیر جواب داد:
- مهتر یعنی میر آخور!
  - ملک جمشید گفت:
  - بدتر شد.
  - وزیر پرسید:
  - چی بدتر شد؟
  - ملک جمشید گفت:
  - میر آخور کیه و چی کار می‌کنه؟
  - وزیر گفت:
  - اسب های شاه را تیمار می‌کنه. به کارهای استیل قصر رسیدگی می‌کنه.
  - ملک جمشید پرسید:
  - پیدا کردی؟
  - وزیر گفت:
  - هفت شبانه روز دارم می‌گردم. هنوز آدم دلخواه خودم را پیدا نکردم. تو حاضری مهتر شاه بشوی؟
  - ملک جمشید گفت:
  - اگر لیاقت داشته باشم چی از این کار بهتر؟!
  - وزیر پرسید:
  - تو این کار را بلدی؟
  - ملک جمشید جواب داد:
  - یک رعیت اگر چاربیداری و تیمار کردن بلد نباشد پس چی بلده؟
- خلاصه قرار و مدار کردند و سوار بر اسب شدند و به طرف قصر

حرکت کردند. توی راه ملک جمشید یادش آمد که اسبش خیلی با  
عرضه و با وجوده. نباید از او دور باشد. به وزیر گفت:

- راستی یادم رفت؛ من یک شرط هم دارم.  
وزیر پرسید:

- چه شرطی؟

ملک جمشید گفت:

- شرطم اینه که اسب من هم باید در طویله شاه پیش اسبها باشد.  
وزیر قاه قاه خندید و گفت:

- این لُخ مادیون تو مگر چقدر جو می خورد! خروار خروار جو زیر  
دست و پای اسب های شاه ریخت و پاش می شود، پنج سیر جو را هم  
مادیون تو بخورد. دریو و گِل کَتیک<sup>(۱)</sup>

ملک جمشید، طویله شاه را تحویل گرفت. در و دیوار طویله را  
شست. اسبها را تیمار کرد. یال اسبها را شانه زد. دُم اسبها را گره زد.  
نعل اسبها را عوض کرد. فردای آن روز که شاه و وزیر آمدند و طویله را  
دیدند، خوشحال شدند و به ملک جمشید آفرین گفتند. آن شب که  
ملک جمشید خورجین اسبش را داشت تمیز می کرد، غشو بر زمین افتاد  
و قل خورد و قل خورد و به صورت یک پیرمرد ریش بلند در آمد. عصا  
زد و بیرون رفت. پیرمرد رفت به قصر شاه و گفت با شاه کار دارم. شاه  
اجازه داد و پیرمرد پیش شاه رفت و گفت:

- حیف این قصر و این قبله عالم نیست که قصرش سوت و کور  
است؟

شاه سگرمه هایش را در هم کشید و گفت:

۱- دریو گِل کَتیک: دریا که با یک کلوخ پُر نمی شود. (ضرب المثل)



- مثلاً چی کار کنم، برقصم؟  
پیر مرد گفت:
- شما یک سخنگو و همصحبت کم داری!  
شاه گفت:
- همین تو سخنگوی من، همصحبت من ایستادگان  
پیر مرد گفت:
- من بوی کافور می‌دهم، دستور بده یک طوطی سخنگو برایت  
بیاورند.
- شاه قهقهه زد و گفت:
- کی می‌رود هندوستان طوطی سخنگو بیاورد!  
پیر مرد گفت:
- یزد دور و گز نزدیک<sup>(۱)</sup>! هندوستان نمی‌خواهد که. یک نفر  
بفرستید توی همین مملکت برای شما یک طوطی پیدا کند بیاورد.  
شاه سوال کرد:
- چه کسی را مأمور کنم؟  
پیر مرد گفت:
- همین میراخور...  
شاه دستور داد، میراخور را حاضر کردند. شاه گفت:
- باید یک طوطی سخنگو برای من پیدا کنی و بیاوری!

---

۱- یزد دور و گز نزدیک: یک ضرب المثل است. می‌گویند فردی ادعا می‌کرد که وقتی در یزد بوده، صد گز (صد متر) می‌پرید. یک نفر گفت: حالا که یزد از این جا دور است و نمی‌توان ادعایت را ثابت کرد. گز (متر) که هست. همین جا گز می‌زنیم (متر می‌کنیم) تو پیر!

ملک جمشید یکه خورد و گفت:

- قبله‌ی عالم! من طوطی سخنگو از کجا بیاورم  
شاه گفت:

- از زیر زمین، از آسمان، از هر کجا، من نمی‌دانم، یا طوطی  
سخنگو می‌آوری یا سرت را به باد می‌دهی!  
ملک جمشید ناراحت شد. ناگهان یادش آمد که مادیانش  
می‌تواند به او کمک کند، پیش خودش گفت دو سه روز از شاه وقت  
می‌گیرم، اگر مادیان توانست به من کمک کند که هیچ چی. اگر نتوانست  
کمک کند که شبانه فرار می‌کنم و جانم را به در می‌برم. این بود که گفت:  
- قبله‌ی عالم! دو روز به من وقت بدهید!  
شاه قبول کرد و ملک جمشید به طویله برگشت. مادیان وقتی  
صاحبش را زار و نزار دید، پرسید:

- باز چی شده؟

ملک جمشید قضیه را گفت. مادیان گفت:

- طوطی سخنگو پیش پیر زاله.

ملک جمشید گفت:

- طوطی از چنگ پیر زال در آوردن، کار حضرت فیله. اگر طوطی  
رانیاورم، شاه گردنم را می‌زند. اگر بروم بیاورم، آن پیر زال مرا می‌کشد.  
مادیان گفت:

- تا مرا داری، غم نداری.

ملک جمشید سوار مادیان شد و رفت به طرف غاری که پیر زال  
در آن جا زندگی می‌کرد. مادیان گفت:

- خاک سَم مرا بردار و از در پشتی برو داخل و همان کاری را که  
گفتم بکن!

ملک جمشید، سینه سو سینه سو<sup>(۱)</sup> از سوراخ زیر در رفت تو و خودش را به اتاق خواب پسرهای پیر زال رساند، دید هفت پسر پیر زال خوابیده‌اند و خرناش شان گوش فلک را کر می‌کند. خاک سُمّ مادیان را توی گوش یکی از پسرهای پیر زال ریخت. پسر غلتی زد و تبدیل شد به یک طوطی. همین که خواست پر بزند، ملک جمشید خورجین اش را روی طوطی انداخت و گرفتش و بیرون آمد، سوار اسبش شد و اسب چهار تا پاداشت چهار تا هم قرض کرد و تاخت و طوطی را پیش شاه برد. شاه خوشحال شد و یک کیسه اشرفی به ملک جمشید داد. شب که شد دوباره غشو به شکل پیر مرد در آمد و پیش شاه رفت و گفت!

- شنیدم که طوطی سخنگویت جور شد.

شاه گفت:

- جور شد ولی چه فایده!؟

پیر مرد پرسید:

- فایده اش اینه که برایت حرف می‌زنه. از تنهایی به در می‌آیی. خبرهای قصر را برایت می‌آورد. اصلاً شاه بدون طوطی سخنگو، شگون ندارد.

شاه گفت:

این طوطی لاله، حرف نمی‌زنه.

- پیر مرد گفت:

خب معلومه که حرف نمی‌زند. این طوطی نه توی قفس حرف می‌زند و نه روی زمین، بلکه روی سه پایه‌ی طلا حرف می‌زند.

- شاه پرسید:

سه پایه طلا از کجا بیاورم؟

- پیر مرد جواب داد:

میرآخور.

- شاه دستور داد، میرآخور را حاضر کردند. شاه گفت:

باید بروی و سه پایه طلا پیدا کنی و بیاوری تا طوطی من حرف

بزند

ملک جمشید تا خواست بهانه بیاورد با تشر شاه، حرفش را

خورد و به طویله برگشت. مادیان فهمید. گفت:

- باز چه فتنه‌ای سوار کردند؟

ملک جمشید قضیه‌ی سه پایه طلا را برای اسبش تعریف

کرد. اسب گفت:

- سه پایه طلا توی غار آن پیرزاله.

دوباره سوار بر اسب‌شان شدند و رفتند به طرف غار پیر زال.

توی راه اسب به ملک جمشید گفت:

- این دفعه دیگر پیر زال حواسش را جمع کرده، سوراخ زیر در را

بسته، باید در بزنی.

ملک جمشید گفت:

- در بزnm یعنی این که دستی خودم را توی قُلَزم<sup>(۱)</sup> بندازم!

اسب گفت:

- وقتی در زدی، پیر زال یک لَپاسه<sup>(۲)</sup> به تو می‌زند، تو خودت را

بینداز و به مُردن بزنی. پیر زال می‌رود قلیان بکشد، تو سه پایه طلا را

۱- فلزم: گرداب، مخمصه

۲- لَپاسه: چک - کشیده، سیلی

بردار و بیا بیرون.

وقتی به در غار رسیدند، اسب رفت پشت سنگ قائم شد. ملک جمشید، در زد، پیرزال آمد در را باز کرد. وقتی چشمش به ملک جمشید افتاد، آتش گرفت و گفت:

- مادر به خطا! دیدی به چنگم افتادی!

این را گفت و چنان لپاسه‌ای به صورت ملک جمشید زد که دنیا پیش چشمش تاریک شد.

ملک جمشید افتاد به پرپاتی<sup>(۱)</sup>، پیرزال گفت:

- حالا بمیر که دیگر از این غلطها نکنی.

این را گفت و رفت اتاق پستو تاقلیان بکشد. ملک جمشید بلند شد و یواشکی سه پایه طلا را برداشت و بیرون رفت. پری روی زمین اسب و به طرف قصر شاه حرکت کرد.

سه پایه طلا را گذشت پیش شاه، شاه خوشحال شد و از پیر شالش یک کیسه اشرفی در آورد و به طرف میرآخور پرتاب کرد.

طوطی پر زد و روی سه پایه طلا نشست و شروع کرد به حرف زدن. حرف‌های عجیب و غریب. از گذشته و آینده حرف می‌زد. وزیر و نوکر و نفر و سران لشکری و کشوری وقتی شنیدند، دسته دسته پیش شاه می‌رفتند و به شاه تبریک می‌گفتند. یک شب غشو دوباره به شکل پیرمرد در آمد و رفت خدمت شاه. به شاه تبریک گفت، شاه گفت:

- من از تو ممنونم، تو چشم و گوش مرا باز کردی.

پیرمرد گفت:

- ولی هنوز یک چیزی کم داری!

۱- پرپاتی: پرو بال زدن مرغ وقتی که سرش بریده شود

- شاه پرسید:
- چی کم دارم!
- پیر مرد گفت:
- دختر آبی .
- شاه گفت:
- دختر آبی توی دریاست، کی می تواند اورا برام بیاورد؟
- پیر مرد جواب داد:
- همان کسی که طوطی سخنگو و سه پایه طلا را آورده!
- شاه دستور داد، میراخور را حاضر کردند. شاه گفت:
- دختر دریایی را برام بیاور!
- ملک جمشید گفت:
- قبله ی عالم! میراخور قرار کردی یا فرمون شو<sup>(۱)</sup>!
- شاه گفت:
- یا دختر آبی یا دستور می دهم گردنت را بزنند.
- ملک جمشید انیمون و پشیمون رفت طویلہ. پیش اسبش .اسب
- گفت:
- این کہ کاری نداره. برو بگو یک چادر بزرگ و یک قالی انتیک<sup>(۲)</sup>
- و جور و اجور شیرینی و میوه جات برایت حاضر کنند.
- ملک جمشید رفت به شاه گفت. شاه دستور داد هر چه میراخور
- خواسته برایش تهیه کردند. چادر و شیرینی ها و میوه جات و قالی را بار
- قاطر کردند و ملک جمشید سوار بر مادیان جلو و قاطرها پشت سر.

۱- فرمون شو: آمربر

۲- انتیک: گران قیمت

رفتند تا لب دریا رسیدند. مادیان گفت:

- وقتی چادر را زدی: زیر درگاه چادر یک چاله بکن به اندازه‌ی خودت که بتوانی آن‌جا دراز بکشی. قالی را توی چادر فرش کن. سفره بینداز و شیرینی‌ها و میوه جات را دور سفره بچین. این هم یک تار موی یال من. هر وقت موفق شدی، یال مرا آتش بزن. من در یک چشم به هم زدن حاضر می‌شوم و با هم به قصر بر می‌گردیم.

ملک جمشید همه‌ی کارها را همانطور که مادیانش گفته بود انجام داد و خودش رفت زیر قالی توی چاله‌ای که کنده بود. صبح که شد، دید یک دختر دریایی از آب بیرون آمد و چهل تا کنیز هم دو طرفش. دختر دریایی از دیدن چادر تعجب کرد و به کنیزان خود گفت:

- امروز مثل این که شانس با ما یاره.

قدم زنان آمدند به طرف چادر، در چادر باز بود. دیدند توی چادر از جان آدمیزاد تا شیر کبوتر وجود دارد. دختر دریایی گفت:

- آدمیزاد خیلی شیطان‌ه. این یک تله است. می‌خواهند ما را دستگیر کنند.

و به طرف دریا دوید و چهل کنیز هم به دنبالش رفتند توی آب و ناپدید شدند.

روز دوم هم دختر دریایی با چهل کنیز آمدند و باز شک کردند و فرار کردند و رفتند. روز سوم وقتی دختر دریایی و چهل کنیز به چادر رسیدند، دختر دریایی به اطرافش نگاه کرد. وقتی کسی را ندید، گفت:

- مثل این که از آدمیزاد خبری نیست.

خودش رفت توی چادر و بالا کله‌سی<sup>(۱)</sup> نشست. بیست تا کنیز

۱-بالاکله‌سی: صدر مجلس. در قدیم رسم بوده که در اتاق نشیمن، یک اجاق

طرف و بیست تا هم طرف دیگر نشستند و شروع کردند به شیرینی خوردن و میوه خوردن. وقتی سیر شدند دست چگه<sup>(۱)</sup> زدند و ساز و سماع راه انداختند. در همین موقع، ملک جمشید از چاله بیرون آمد. کنیزها دستپاچه شدند و در رفتند. ملک جمشید، دختر دریایی را گرفت و در قالی پیچید. بعدش یال مادیان را آتش زد. در یک چشم به هم زدن مادیان حاضر شد. ملک جمشید، اول دختر دریایی را سوار کرد بعد خودش هم پرید روی زین و تاختند به طرف قصر شاه، شاه وقتی دختر آبی را دید، از خوشحالی داشت پر در می آورد. یک کیسه اشرفی دیگر هم به ملک جمشید داد.

روزها گذشت، وزیر و شاه خانم دیدند شاه تمام فکر و ذکرش شده طوطی سخنگو و دختر آبی. وزیر گفت:

- همه‌ی این‌ها زیر سر آن طویله چی است.

زن شاه گفت:

- شوهرم را جادو کردند

وزیر گفت:

- تا آن پیرمرد ریش بلند را داریم، غم نداریم.

باهم رفتند پیش شاه، وزیر گفت:

- قبله‌ی عالم! خبر داری که یک نفر می‌خواهد تاج و تخت تورا

صاحب شود؟

شاه پرسید:

سنگی می‌ساختند و بزرگترها نزدیک این اجاق که در بالای اتاق بود می‌نشستند. بعداً این به عنوان یک رسم احترام آمیز در آمد.

۱- دست چگه: دست زدن. کف زدن



- چه کسی جرأت کرده این خواب را ببیند؟  
شاه خانم گفت:
- همان کسی که هزار کار از دستش بر می آید! همان قاطر چی!  
شاه خندید و گفت:
- میر اخور توی دست من است هر کاری بگویم می کند.  
وزیر و شاهخانم وقتی رفتند، شاه به تشویش افتاد. ناگهان غشو  
به شکل پیرمرد در آمد و رفت پیش شاه. شاه گفت:
- جا سنگین شدی پیرمرد! دیگر سری به ما نمی زنی!  
پیرمرد گفت:
- شما ماشالله آنقدر سرگرمی و دلخوشی داری که سر ما یخه<sup>(۱)</sup>!  
شاه گفت:
- راستش را بخواهی از چران پَران<sup>(۲)</sup> طوطی خسته شدم... آن  
دختر آبی هم ما را سر ریش<sup>(۳)</sup> نمی گیرد.  
پیرمرد گفت:
- غلط می کند. خواب می دید این زندگی ناز و نعمت را  
نمی توانست ببیند. کی از شما بهتر؟!  
شاه گفت:
- به من می گوید تو پیری، به درد من نمی خوری  
پیرمرد جواب داد:

۱- سر ما یخه: یک اصطلاح و یک کنایه است. یعنی ما به حساب نمی آییم

۲- چران پران: چرت و پرت. هذیان

۳- سر ریش گرفتن: تحویل گرفتن. آدم حساب کردن

- هیچ چی برای یک دختر جوان بدتر از شوهر پیر نیست. ولی این هم راه دارد. چاره دارد.  
شاه پرسید:
- پیر شدن چه چاره دارد؟  
پیر مرد گفت:
- به غیر از مُردن، همه چی چاره دارد.  
شاه پرسید:
- چاره اش چیه؟  
پیر مرد گفت:
- چاره اش شیر مادیان چهل کزه است.  
شاه سوال کرد:
- مادیان چهل کره را دیگر از کجا پیدا کنیم؟  
پیر مرد گفت:
- مادیان چهل کزه در دریا زندگی می‌کند. اگر شیر پستان سمت چپش را روی سر دشمنت بریزند، او به خاکستر تبدیل می‌شود و شیر پستان سمت راستش را اگر روی سر قبله‌ی عالم بریزند، قبله‌ی عالم می‌شود جوان هیجده ساله. آن وقت می‌توانی با دختر آبی عروسی کنی و از دنیا لذت ببری.  
شاه پرسید:
- مادیان چهل کزه را چه کسی می‌رود می‌آورد؟  
پیر مرد گفت:
- همان کسی که دختر آبی را آورده!  
شاه دستور داد میرآخور را حاضر کردند. شاه گفت:

- مادیان چهل کَره را پیدا کن و برایم بیاور!  
 ملک جمشید یادش آمد که مادیان چهل کَره، مادر اسب خودش  
 است. امکان ندارد اسبش در این کار به او کمک کند. اسبش اگر کمک  
 نکند او هیچ کاره است. این بود که به شاه گفت:
- قبله‌ی عالم! تا امروز هر دستوری دادی من انجام دادم. چون از  
 دستم بر می آمد ولی این کار از عهده‌ی من خارج است. من حاضر آن  
 سه کیسه اشرفی را که به من جایزه دادی به اضافه‌ی مزد این چندسال  
 را بدهم تا این کار را از من نخواهی!
- شاه که در آرزوی جوان شدن بود و برای این کار روز شماری  
 می‌کرد، فریاد زد:
- پول به من نشان می‌دهی؟ یا مادیان چهل کَره یا گردنت را  
 می‌زنم!
- ملک جمشید با گردن کج به طویله رفت. اسب تا صاحبش را  
 دید، فهمید که توی مخمصه‌ی بزرگی افتاده.
- ملک جمشید، قضیه را برای اسبش تعریف کرد. اسب گفت:
- تا به امروز کمکت کردم. راه و چاه را یادت دادم. ولی این یکی را  
 از من نخواه که از دست من بر نمی‌آید.
- ملک جمشید گفت:
- تو اگر نباشی سرم را به باد می‌دهم!
- اسب گفت:
- کارد دسته‌اش را نمی‌برد!... من باید چهل تا برادرها و  
 خواهرهایم را بکشم و مادرم را هم تحویل بدهم. هر کسی این را

بشنود، مرا تف تفی<sup>(۱)</sup> می‌کند... اما به خاطر تو که از من پذیرایی کردی و نعل و تیمارم کردی این کار را برای تو می‌کنم. ولی شرط دارد. ملک جمشید پرسید:

- چه شرطی؟

اسب گفت:

- به شاه بگو، چهل زرع قمیز<sup>(۲)</sup>، چهار تا کرک<sup>(۳)</sup>، چهل بار هیمه<sup>(۴)</sup>، چهار تا حلب قیل<sup>(۵)</sup>، چهل زرع رسن<sup>(۶)</sup> حاضرکنه که لازم داریم.

ملک جمشید به شاه پیغام داد و شاه دستور داد این سور و سات را بار قاطرها کردند و راه افتادند.

ملک جمشید سوار بر اسب خودش، جلو جلو می‌رفت. وقتی به لب دریا رسیدند و بارها را خالی کردند. اسب گفت:

قمیز را بگیر از بالای سَم تا بیخ گوش مرا بپوشان  
بعد گفت:

- کرک‌ها را روی هیمه‌ها بگذار و زیرشان را آتش بزن. قیل‌ها را بریز توی کرک‌ها. قیرها وقتی آب شدند و جوش آمدند، ملک جمشید

۱- تف تفی کردن: لعنت فرستادن

۲- قمیز: چلوار - قمیس

۳- کرک: دیگ بزرگ مسی

۴- هیمه: همزم

۵- قیل: قیر

۶- رسن: طناب

به دستور اسب، قیرها را با یک جارو روی قمی‌ها مالید. اسب رو کرد به ملک جمشید و گفت:

- همین جا منتظر باش. تا من بروم مادرم را بیاورم.

ملک جمشید پرسید:

- کی می‌آیی؟

اسب جواب داد:

- معلوم نیست... هر وقت کارم تمام شد می‌آیم... از همین جا هم می‌آیم.

اسب این را گفت و دوید توی آب دریا. یک روز گذشت و اسب نیامد. دو روز گذشت. سه روز گذشت. ده روز گذشت. بیست روز گذشت. یک ماه گذشت ولی اسب ملک جمشید نیامد. ملک جمشید کم‌کم داشت ناامید می‌شد. اما به یاد حرفهای اسبش افتاد که گفته بود:

- من باید برادرها و خواهرهایم را یکی یکی از سرراه بردارم تا دستم به مادرم برسد.

خلاصه بعد از چهل روز، ملک جمشید دید که آب دریا رنگش برگشت. موج دریا هم بیشتر شده بود. فهمید که دارد اتفاق‌هایی می‌افتد. هنوز روز چهل‌م تمام نشده بود که اسب ملک جمشید دم مادرش را گاز گرفته بود و او را به بیرون می‌کشید. ملک جمشید هم طناب را انداخت گردن مادیان چهل‌کَره و او را از آب دریا بیرون آوردند. ملک جمشید سوار بر اسب خودش و اوسار<sup>(۱)</sup> مادیان چهل‌کَره را هم در دستش گرفت و به تاخت رفتند به طرف قصر.

شاه از دیدن مادیان چهل کوزه خوشحال شد ولی توی دلش ناراحت بود. از این ناراحت بود که این میر آخور با این همه تردستی و جادوگری، اگر جان به در ببرد، برای او و تاج و تخت او خطر جانی درست می‌کند این بود که برای دوشیدن شیر مادیان بی تابی می‌کرد. غشو باز خودش را به شکل یک پیرمرد در آورد و رفت پیش شاه. شاه گفت:

- ای پیرمرد! چه کسی باید شیر این مادیان را بدوشد؟

پیر مرد جواب داد:

- دختر آبی

شاه سفارش کرد که شیر پستان سمت چپ را توی یک کوزه بدوشد و شیر پستان سمت راست را در کوزه دیگر بدوشد. دختر آبی هم همین کار را کرد. حالا وقت ریختن شیر روی سر شاه و میر آخور بود. دختر آبی که چشم نداشت شاه را ببیند، شیر پستان سمت چپ را ریخت روی سر شاه. شاه خاکستر شد. شیر پستان سمت راست را هم ریخت روی سر میر آخور. میر آخور که همان ملک جمشید باشد، جوان شد. مردم خیال کردند شاه جوان شده.

ملک جمشید دستور داد تمام شهر را چراغانی کردند و هفت شبانه روز جشن گرفتند و دختر آبی با ملک جمشید با هم عروسی کردند و تاج و تخت و ملک و مال شاه را صاحب شدند. ملک جمشید اولین کاری که کرد، مادیان چهل کوزه را آزاد کرد که برود سرخانه و زندگیش. مادیان چهل کوزه گفت:

- من دیگر کاری توی دریا ندارم. همین جا می‌مانم.

مادیان چهل کوزه به ملک جمشید گفت:

- آن غشورا به دُم شغال ببند تا از دستش خلاص شوی.  
 ملک جمشید همان کار را کرد و بعد از آن بلا و قضا از آن شهر و از آن  
 دودمان دور شد.  
 دختر آبی و ملک جمشید، نهصد سال با خوبی و خوشی در کنار  
 هم زندگی کردند.  
 من هم گفتم مرا پیش خودتان نگه دارید. آن‌ها گفتند ما آدم  
 پرحرف و فضول نمی‌خواهیم این بود که من آمدم و همین الان رسیدم.



## ○ نقش‌ها و نقش‌هایه‌ها در مادبان چهل کَره

هر متنی ظرفیت‌های تحلیلی و تأویلی خاص خودش را دارد. افسانه‌ها و قصه‌ها نیز به عنوان اصیل‌ترین و قدیمی‌ترین متن‌های گفتاری و نوشتاری هر یک به فراخور عناصری که دارند، تفسیرپذیری و هرمنوتیک‌گوناگونی خواهند داشت. در بررسی کوتاهی که از افسانه‌ی «مادبان چهل کَره» در طول این چند صفحه‌ارایه خواهم داد، سعی خواهم کرد رویکرد متفاوتی نسبت به رویکردهایی که درباره‌ی افسانه‌های دیگر داشته‌ام، به نمایش بگذاریم.

در این مقاله نقد گونه بر آن شدم تا به نقشمایه‌های به کار رفته در این افسانه بپردازم. تا چنان‌چه توانسته باشم، رمزها و گوشه‌هایی از اسرار مکنون و مکتوم در سرشت ماجراهای پیوسته را بازگشایی و از این راه فهم این افسانه را برای خوانندگان علاقمند آسانتر نمایم.

### الف) کهتری و مهتری آدمهای اصلی :

در بسیاری از قصه‌ها و افسانه‌ها با خانواده‌هایی رو به رو می‌شویم که سه برادر و یا سه خواهر در آن زندگی می‌کنند برادر و یا خواهر کوچکتر از قابلیت‌های بیشتری بر خوردار است.



مثلاً برادر کوچکتر، از بقیه برادران شجاع‌تر، داناتر و نیک اقبال‌تر است. و یا خواهر کوچکتر از خواهران دیگرش، زیباتر، مهربان‌تر و پُرشانس‌تر است. ریشه‌های فلسفی و منطقی این کیفیت در چیست؟

کوچک‌ترین فرزندان خانواده‌های جامعه‌ی داستانی صرفاً به این خاطر که کوچک‌ترینند، محبوب‌ترند؟ کوچک‌ترین پسر یا دختر خانواده‌ی مثالی قصه‌ها از این که کوچک‌ترند و در نتیجه دفاع کمتری از خود می‌توانند بکنند، قابل‌ترحمند؟

و خلاصه این که نکند تقدیر و سرنوشت بر این قرار گرفته که پسر و دختر کوچک‌تر خانواده با دارا بودن صفاتی نظیر شجاعت، دانایی، مهربانی، زیبایی و... مورد توجه قصه‌گویان و سازندگان متن‌های افسانه‌ای واقع شوند؟

فارغ از هرگونه پیشداوری‌ها و تحلیل‌های به ظاهر عالمانه، باید پذیرفت که فرزندان اول هر خانواده معمولاً نخستین تجربه‌ی تربیتی به شمار می‌آیند. فرزندان بعدی به خصوص فرزندان دوم و به ویژه فرزند سوم دست کم به دو دلیل قابلیت‌های نسبی بیشتری از برادران و خواهران بزرگتر دارند. یکی از دلایل، افزایش تجربه‌ی پدر و مادر است و دیگری و مهم‌تر از اولی، امکان تاثیر پذیری‌های دو جانبه‌ی فرزندان کوچک‌تر از پدر و مادر و هم از برادران یا خواهران بزرگتر از خودشان است.

به بیان دیگر اگر پسر یا دختر کوچک‌ترین چهار کلمه از هریک از برادران و خواهران خود یاد بگیرد مسلم است که تجربه و بهره بیشتری از فرزندان پیش از خود برده است. اساساً تجربه اندوزی و آموزش در این گونه موارد، تکاملی است این کیفیت را در زندگی امروز

به عینه مشاهده می‌کنیم. همین نسبت با درجات متفاوت و کمتری در دوران باستان صادق بوده است. همان گونه که ممکن است این نسبت با درجات بالاتری در آینده‌های دور و نزدیک مصداق پیدا کند.

در افسانه‌ی «مادیان چهل گره» نیز برادر سوّم که از بقیه کوچک‌تر است، در نهبانی از خرمن برخلاف سایر برادرانش پلک روی پلک نمی‌گذارد و با هوشیاری و زیرکی خود، اسب ابی را که برای خوردن خرمن از دریا بیرون می‌آید، در نزدیکی خرمنجا به کشتد می‌کشد. همچنین در فرازهای دیگری از ماجراهای قصّه همین برادر کوچکتر است که با درایت خود، بر جادوگر فایق می‌شود. این که آیا واقعاً این قهرمان توانایی کارهای شگفت و خارق‌العاده را داشته و یا این که با گوشه چشم و اراده‌ی راوی و قبل از آن با برخورداری از حمایت همه جانبه قصّه پرداز به این قابلیت رسیده است، جای بحث و محل قبول یا انکار نیست.

بقیه ماجراها هم با کنشگری های همین برادر کوچک‌تر شکل می‌گیرد و به پیش می‌رود.

گویی دو برادر بزرگتر به عنوان سیاهی لشگر آن هم در آغاز ماجرا و برای پررنگ شدن نقش برادر کوچکتر در جهان قصّه حضور پیدا کردند. سازنده‌ی قصّه با ساخت بدون پرداخت برادر بزرگتر و وسطی، در حقیقت می‌خواسته موجودیت قهرمان اصلی را با وجود آن‌ها معنا دار نماید. این طوری جایگاه برادر کوچک‌تر و نقش راهبری او در پیشبرد ماجراها، توجیه منطقی پیدا خواهد نمود.

از لحظه‌ای که پیرزن جادوگر در یک اشتباه باور نکردنی سر دخترهای خود را بُرید و صبح آن شب برادران سوار بر اسب، فرا کردند و هر کدام راهی را در پیش گرفتند، تا پایان داستان و حتی تا هنوز هم

سراغی از برادران بزرگتر نداریم. این رها شدگی عامدانه برای کم کردن شخصیت های قصه صورت گرفته است. یک قصه پرداز پُر حوصله و روایت گرا می توانست با استفاده از امکانات و موقعیت پیش آمده، دو راهه های بیشتری را سر راه قهرمان و ماجراهای قصه قرار دهد و پاساژهای تو در تو و لایبرینت باز کند تا هم دامنه ی روایت را بگستراند و هم آدم های بیشتری را به جهان داستانش بار دهد و به این ترتیب تسلط سنتی خود را در ساخت و ساز یک متن پراطناب قصوی به نمایش بگذارد. به نظر می رسد که رعایت جوانب ایجاز در این نوع قصه پرداز از نوع ایجاز مُخَل به شمار می آید.

پیرنگ حلقوی و ماجراهای متداخل به همان اندازه که نشان از ذهن پیچیده راوی دارد، ذهن مخاطب و شنونده را هم از سادگی به سمت پیچیدگی می برد. معمولاً مهارت یک قصه گو و راوی افسانه را در زیاده گویی و آسمان، ریسمان بافتن هایش می سنجند.

افسانه ی "مادیان چهل کره" با این که به اندازه ی قابل قبولی، مطوّل شده و چندماجرا را به رشته کشیده و در دل خود جای داده اما ظرفیت بیشتر از این رانیز داشته است. چه حوادث طراحی نشده و ناگفته ای که می توانست سایه به سایه برادران گم شده در لا به لای روایت شکل بگیرد و پیش برود و به سبک و سیاق روایت های هزار و یک شبی، مخاطب را برجای میخکوب کند و بنشانند و نشاط پیگیری ماجراها را در دل مخاطب بیفکنند. که به دلیل آسان خواهی و احتمالاً تنبلی زبان راوی در همین حد و اندازه متوقف شده است.

قصه شناسان حرفه ای و افسانه خوان های ماهر و علاقمند شاید افسانه ساز این متن را به خاطر ساده انگاری و قناعتش در مهندسی رویدادهای بالقوه و پتانسیل های هدر رفته به راحتی نبخشند.

## ب) نقشمایه‌ها:

هر کارا کتری در هر متن غیر از نقشی که به عهده خواهد داشت، نقش‌ها و نقشمایه‌هایی را نیز ممکن است نمایندگی کند. یعنی رفتار انسانیِ قهرمان‌ها در قصّه‌ها و افسانه‌ها، ما را به یاد رفتارهایی در جهان واقعی می‌اندازد. پیدا کردن این نقشمایه‌ها در تحلیل جامعه‌شناختی ادبیات داستانی به خوانندگان و مخاطبان و در نهایت به دانشجویان رشته‌های فلسفه، مردم‌شناسی و جامعه‌شناسی کمک خواهد کرد، تا متون درسی را با متن جریان واقعی زندگی محک بزنند و مباحث نظری را با واقعیت‌های زندگی پیوند دهند. در این جا به چند نقش و نقشمایه‌ی دخیل در این افسانه می‌پردازیم.

## ۱- اسب دریایی

در بخشی از تاریخ اساطیری دنیای باستان و امپراطوری مصر می‌خوانیم که فرعونِ وقت، در یک حرکت نمادین و به صورت تشریفاتی اسب آبی هیپوپوتانوس (Hippopotanus) را کُشت که این حرکت به یک اعتبار، نماد "هوروس" بود که "ست" را به قتل رسانده بود. شکار اسب آبی با این مفهوم نمادین در نقاشی‌های گوری مربوط به عهد سلطنت قدیم و بعد از آن نیز دیده می‌شود. الهه تاورِت (taweret) که زنان را در هنگام زاییدن کمک می‌کرد دارای سری به شکل سر اسب آبی و سینه‌های آویزان و شکم برآمده بود.

شکار کردن و به دام انداختن اسب دریایی در این افسانه علاوه بر جایگاه نمادینی که ممکن است داشته باشد، نشان می‌هد که راوی و سازنده‌ی اصل این قصّه از نظر محل سکونت به جلگه و سواحل دریا

نزدیک‌تر بوده تا به کوه و جنگل.

اسبی که چهل کرّه دارد و در دریا زندگی می‌کند اما برای چریدن با کرّه هایش هرشب دور از چشم انسان‌ها به خشکی می‌آید و از محصولات کشاورزی که دسترنج و آذوقه‌ی انسان‌هاست می‌خورد، خودنشان از همتباری انسان‌ها و جانوران به خصوص جانوران اهلی دارد. وقتی می‌گویم همتباری در حقیقت می‌خواهم به وحدت "بنیاد انواع" اشاره کنم که زیست‌شناسانی نظیر داروین به آن پرداخته‌اند.

مادیان دریایی به اندازه‌ی آدم‌ها و حتی بیشتر از آن‌ها می‌فهمد. از آینده خبر دارد. حتّاً کرّه‌ی لاغرش که نصیب برادر کوچکتر می‌شود در استبل قصر پادشاه به عنوان یک پیشگو و یک پیر جهان‌نیده، سوار خود را که همان برادر کوچکتر قصّه ما و در مقطعی از داستان، مهتر و میر آخور استبل است، راهنمایی و هدایت می‌کند.

نقشی را که این کرّه اسب دریایی در این افسانه ایفا می‌کند، درست نقطه مقابل نقش پیرزن جادوگر است.

در این جا باید به یک نکته‌ی مهم اشاره کنم و آن نقش آدم‌ها (قهرمان - ضد قهرمان) در متن‌های قصّه و افسانه است. می‌دانیم که آدم‌ها در افسانه‌ها موقعیتی تثبیت شده و غیر قابل تغییر دارند. به بیانی معروف، یا سیاهند یا سفید. خاکستری نیستند. یعنی بیشتر به شکل‌ها و نقش‌های دیو / فرشته ظاهر می‌شوند. اما در داستان به مفهوم امروزی، آدم‌های داستانی، درکوران کنش‌ها و زندگی و در سرد و گرم روزگار داستان، دستخوش تغییر و تحول می‌شوند. این تحوّل در روح و روان و رفتار آدم‌ها را در داستان‌های امروزی "شخصیت" و تلاش داستان‌نویسی را در نشان دادن این تحوّل آدم‌ها، «شخصیت‌پردازی»

می‌گویند. اما این موضوع نباید به شکلی دگم و مطلق اندیشانه در مورد همه‌ی متن‌های قصّوی و افسانه‌ای مورد استفاده قرار گیرد. چرا که در بعضی از قصّه‌ها و افسانه‌ها و از جمله در همین متن مورد ارزیابی، «مادیان چهل کَرّه» کره اسبی که همراه مادر و برادرها و خواهرهایش شبانه به خرمن آدم‌ها شبیخون می‌زده و از این بابت نقشی منفی و ضد قهرمانی ایفا می‌کرده، در یک چرخش ناگهانی و در دست یک قهرمان، رفتارش به نفع عناصر مثبت و انسانی قصّه متحول می‌شود. با این کار می‌توان اولاً این کَرّه اسب را قهرمانی انسانی و آدمواره به حساب آورده، ثانیاً مفهوم شخصیت و شخصیت پردازی را در مورد این قهرمان به کار بُرد.

بنابراین در افسانه‌ها هم گاهی - بخواهی نخواهی - نشان دادن تغییر رفتار کاراکترها نوعی "تحول‌نگاری" محسوب می‌شود. ذکر این نکته از آن جا ضروری به نظر می‌رسد که خوانش ما در متن‌های افسانه‌ای نیز قالبی و کلیشه‌ای نباشد و با این عبارت تکراری که «افسانه‌ها متن‌هایی جامد، ایستا و قدیمی‌اند» خود و فرزندانمان را از بخش اصیلی از ادبیات شفاهی و نوشتاری، محروم نسازیم.

## ۲- دختر دریایی:

پری دریایی یا حوری دریایی کیست؟

آیا چنین موجودی وجود دارد؟

اگر وجود داشته باشد، قاعدتاً موجودی دو زیست خواهد بود.

مانند همان اسب دریایی که در قسمت پیشین، خلاصه وار به آن پرداختم.

حوری دریایی، پایین تنه‌اش به شکل ماهی و بالا تنه‌اش به شکل انسان ترسیم می‌شود. در اساطیر یونانی، این موجودات شگفت، دریانوردان را با آوازه‌های وسوسه‌انگیز خود به کام مرگ و نیستی می‌کشاندند.

در بعضی از فرهنگ‌ها، حوری‌های دریایی، خون آشامانی بودند که در میان گورها و گورستان‌ها پرسه می‌زدند و یا ارواحی بودند که مرده‌ها را به جهان فرودین می‌بردند.

در افسانه‌های ایران، دختر دریایی یا همان حوری دریایی، موجودی بی نظیر است که نهایت عشق و ثروت و ارتباط با جهانی دیگر را به ذهن ما متبادر می‌کند. در بعضی از افسانه‌ها می‌خوانیم که مرد ماهیگیری پس از سال‌ها زحمت و تور انداختن در دریا، یک روز در تورش موجودی می‌افتد که پیکری دوگانه دارد. نیم تنه‌اش زن بسیار زیبا و نیم تنه‌ی دیگرش ماهی بوده. این موجود عجیب و غریب در حقیقت، شانس و "قسمت" این فقیر بوده و ماهیگیر فقیر را به ثروت و سعادت می‌رساند.

اگر به ریشه‌ی این باور فکر کنیم، خواهیم دید که می‌گویند حوری دریایی در اصل دختر یک پادشاه بوده که با تن ناپاک برای شنا به دریا رفته و به این عقوبت رسیده است تا عبرت دیگران شود که آب پاک را نیالیند.

اما آیا این که هر موجودی که در خشکی زندگی می‌کند یک همزاد و نمونه‌ای در دریا دارد، نشان نمی‌دهد که تبار زیستی و طبیعی موجودات بَرّی و ازجمله انسان‌ها، در گذشته‌های بسیار دور به آب و موجودات آبرزی می‌رسد؟

نکته جالب در مورد پری دریایی در این قصه، همانندی او با مادیان چهل کَره است. پری دریایی هم چهل کنیز دارد. در این جا عدد چهل برجسته می شود.

در مشرق زمین از دیر باز عدد چهل ضمن آن که به صورت عددی رمزی مورد توجه بوده، حالت تقدّس هم پیدا کرده است. چنان که می گویند عقل آدمی در چهل سالگی کامل می شود همان طور که انگور در چهل روز به شراب تبدیل می شود. برای مرده ها مراسم چهلم بر پا می کنند. در زمستان، سرمای چله کوچک و چله بزرگ داریم. چهل ستون و چهل چراغ و چلچله و چهل تاس و مراسم چهل کچل (در مازندران) برای بند آمدن باران های ممتد و دهها چهل دیگر که در باورهای مردم رسوب کرده، نشان می دهد که عدد چهل به نوعی چسبناک خودش را به لایه هایی از باورها و اعتقادات سنجاق می کند.

پری دریایی در این قصه سنّ و سالش معلوم نیست اما او دوست ندارد با پادشاه پیر ازدواج کند. برای همین است که شیر پستان مادیان دریایی را روی سر پادشاه پیر می ریزد تا او را به خاکستر تبدیل و بتواند با ملک جمشید جوان ازدواج کند.

ازدواج موجودی آبری که در اثر شکار ملک جمشید و جدا شدن از محیط زیست مألوف خود، کوچکترین اعتراض و مقاومتی از خود نشان نمی دهد، از سوالاتی است که نه تنها در این افسانه بلکه در اکثر افسانه ها برای آن پاسخی اندیشیده نشده است.

خسته شدن از یکنواختی زندگی به ویژه از یکنواختی زندگی زناشویی و تنوع طلبی انسان ها از جمله انسان های افسانه گو که عمدتاً از مردان جامعه اند، سابقه در اندیشه و سیطره ی مرد سالارانه دارد. به



نظر می‌رسد چنان چه سازنده ی قصه‌ها و افسانه‌های این چینی زن بوده‌اند، طبیعی است که می‌بایستی حداقل یکی از "آدم‌ها - ماهی" های افسانه‌ها، مرد باشند که البته چنین موجودی تاکنون در جهان قصه‌ها و افسانه‌ها آفریده نشده است.

گرایش جنسیتی به مونث در قصه‌ها و افسانه‌ها فقط به ساخت و آفرینش پری دریایی خلاصه نمی‌شود. چنانکه می‌بینیم اسب‌های دریایی این قصه نیز مادیان هستند.

### ۳- نقشمایه‌ی جادوگر :

یکی از تفاوت‌های قصه و افسانه با داستان و واقعیت (تاریخ) در منشا ماجراها و رفتارهاست. شاید در یک داستان امروزی هم رفتاری از یک شخصیت داستانی سر بزند که علت یا علت‌های آن به خوبی روشن نباشد اما خواننده می‌تواند آن را در رفتارها و حوادث مشابه دیگری ببیند و یا حدس بزند. مهم این است که آن رفتار یا حادثه باورپذیر باشد. ولی در بسیاری از حوادثی که در قصه‌ها و فانتزی‌ها به وقوع می‌پیوندد، افسون جادو به عنوان عامل حرکت و حادثه معرفی می‌شود و با این اعلام در حقیقت از خواننده و مخاطب درخواست می‌شود که حادثه را به همان صورت و کیفیتی که رخ داده بپذیرد و به طور ضمنی شرایطی برای مخاطب فراهم آورده می‌شود که سعی نکنند در پی دست یافتن به علت‌های پیدایی حادثه باشد. یعنی " جادو " به مثابه یک رفتار محیرالعقول و غیر انسانی تعریف می‌شود تا با این تعریف تکلیف مؤلف و مخاطب قصه و افسانه روشن شود تا آن رفتار را درست و بدون هیچ اگر و امایی قبول کند. بنابراین منشأ بسیاری از رفتارها و

حوادث شگفت و فانتزیک در متن افسانه‌ای، جادو و جادوگری است. جادوگران در مقام یک ضد قهرمان همانند دیوها و جن‌ها و غول‌ها وضعیت و موقعیتی ثابت و غیر قابل تغییر دارند. با این تفاوت که جادوگران:

۱- اسم ندارند

۲- چهره و سیمایی مخدوش با نشانه‌هایی مانند دندان‌های ترسناک، ناخن‌هایی بلند و تیز، موهایی بلند و یکدست سفید و گاهی کلاه بوقی منگوله دارند.

۳- در محل‌های مخروبه زندگی می‌کنند.

۴- معمولاً زن هستند آنهم پیرزن.

این جنسیت برگرفته از ایستارهای مرد سالاری و تفکر منفی در باره‌ی زن‌ها در طول تاریخ است.

جادوگران زن به دو صورت تصویر می‌شوند:

الف) یا از جمله زنان اثیری اند. آن‌چه که در دیدگاه یونگ به عنوان مادر مثالی مطرح شده است.

ب) و یا لکّاته‌اند، به نحوی که در بوف کور هدایت نشان داده شده است. به طور کلی از حیث عملکردشان در جهان قصّه‌ها، جادوگران دو دسته‌اند:

○ دسته اول: جادوگران یاری‌گرند که با نیروهای اهورایی ارتباط دارند.

این دسته آن قدر کمیاب‌اند که عموماً فراموش می‌شوند.

جادوگران یاری‌گر در بعضی از قصّه‌ها و افسانه‌ها به قهرمانان کمک می‌کنند تا طلسم جادوگران دیگر را بشکنند و یا قهرمانان را از

سحر و افیون جادوگران بد جنس با خبر کرده و برحذر دارند.  
 ○ دسته‌ی دوم: جادوگران شریرند که به نیروهای اهریمنی و شیطانی متکی‌اند.

شرارت جادوگران، غریب و آشنا نمی‌شناسد چنان‌که در این افسانه می‌بینیم حتّاً به دختران خود هم رحمی نمی‌کنند.  
 انسان جادو شده، نماد انسان منسوخ شده است. انسانی که در اثر ساز و کار و روابط ناسالم اجتماعی از اصل انسانیت دور شده و به سبب دور شدن از انسانیت، رفتارهایی ناپسند از خود صادر می‌کند.

جادوگران همواره در خدمت و اختیار نیروهای حاکم قرار دارند. قصه‌نویسان و افسانه‌سازان برای گره افکنی‌های شگفت خود ناگزیر از حضور جادوگران هستند. در افسانه‌ی «مادیان چهل کَره» قهرمان قصه باید طوطی و سه پایه را از چنگ پیرزن جادوگر بیرون آورده نزد شاه ببرد. این‌ها درحقیقت گره‌های کوری هستند که با کمک راهنمایی‌های غشو و جسارت‌های ملک جمشید باز می‌شوند.

نکته‌ی پایانی درمورد جادو و جادوگری در این افسانه این است که از آن جا که جادوگر و جادوهایش درحیطه‌ی فکر قصه‌ساز و قابل کنترل می‌باشد، مؤلف قصه به راحتی می‌تواند در آن تصرف کند و در بزنگاه‌هایی آن را بی اثر سازد همان‌گونه که است آن را به وجود آورد. چرا که در جهان واقعی و خارج از جهان قصه (که به نوعی جهان ذهنی قصه‌ساز را تشکیل می‌دهد) جادو و جادوگری را نمی‌توان یافت.

مؤلفان قصه‌ها و افسانه‌ها و راویان بعدی، برای هیجان‌آفرینی و طراحی توطئه‌های قصه‌ای و روایی، دست به چه کارهایی که نمی‌زنند!؟

جای خوشحالی است که این تمهیدات فقط در دنیای تخیلات

فراهم می شود و گرنه زندگی انسان، دشوارتر از این می شده است.

#### ۴- سه پایه:

در یونان باستان سه پایه نوعی از محراب بوده و نماد موفقیت در جشن های موسیقی و رقص، زیرا سه پایه طلایی را به رهبر گروه کُر (گروه همسرایان) اهدا می کردند. سه پایه مربوط به پیشگویی می شد چون که جایگاهی بود که کاهنه ی آپولو در شهر دلفی روی آن می نشست تا غیبگویی کند.

یونانی ها یک رب النوع جنگ داشتند به نام آرس (Ares) که نقش روی سپر او یک سه پایه بود.

این که سه پایه نشیمن گاه غیبگویان و کاهنان بوده، در این افسانه هم تقریباً مصداق دارد. در این افسانه وقتی طوطی سخنگو توسط ملک جمشید به روشی که در متن خوانده ایم، فراهم شد، نیاز به سه پایه ای که طوطی روی آن بنشیند و نطق کند، پیدا شد.

شاید وجود سه پایه در این وسیله، ریشه در اندیشه ی تثلیث دارد. این اندیشه در معتقدات مسیحی به صورت پدر - پسر - روح القدس نشان داده شده که در ایران باستان به شکل پندار نیک - گفتار نیک - کردار نیک کاربرد داشته است.

جهان فیثاغورثی که جهانی مثلثی است بر حکمتی قدیمی ساخته شده که تفسیر و تحلیل فلسفی و آیینی آن از حوصله ی این نوشتار خارج خواهد بود.

#### ۵- طوطی:

طوطی نماد ندای درونی و سروش راهنمایی انسان ها است.

در هندوستان، خدایی وجود دارد که نامش کاما (kama) است و خدای عشق محسوب می‌شود. طوطی که خاستگاه و زیستگاه اصلی‌اش در هندوستان است صفت خداست.

این پرنده، به علت برخورداری از نیروی سخنگویی، به انسان نزدیک بوده و در ادبیات فارسی، سمبل نفس تقلیدگر قلمداد می‌شود. کارکرد طوطی در این افسانه، کارکردی واسطه‌ای است. یعنی به خودی خود مشکلی راحل نمی‌کند. استدلال این است که شاه باید سخنگو داشته باشد. به محض حاضر شدن طوطی و بعد سه پایه‌گذاری می‌بینیم که طوطی هیچ خاصیتی ندارد. تنها فایده‌اش این است که آن مرد فضول به شاه بگوید که بعد از سخنگو و جور شدن سور و سات قصر، شاه به یک همسر جوان آن هم از جنس پریان دریایی نیاز دارد.

اگر این متن امروز در قالب یک داستان نوشته می‌شد، می‌طلبید که داستان نویس، نقش کارکردی و کنشگرانه‌ای را برای طوطی به مثابه یک شخصیت داستانی در نظر بگیرد زیرا در غیر این صورت به خاطر وارد کردن یک کاراکتر عاطل و باطل از جانب مخاطبان داستانش مورد بازخواست قرار می‌گرفت. ولی با توجه به نقش و جایگاه مخاطب در یک متن قصه‌ای و افسانه‌ای، مخاطب را توجیه و قانع نماید. بنابراین طوطی و حتا سه پایه در این جا، اشیاء و اشخاصی واسطه و میانجی به شمار می‌روند که نقش پُل و کاتالیزور را بازی می‌کنند. اما ای کاش طوطی زبان به شماتت پادشاه می‌گشود و رفتار ظالمانه‌اش را به نقد می‌کشید و یا مثلاً از آینده‌ی شاه و کشورش خبر می‌داد.

البته این توقعی امروزی است. و منتقد در حدی نیست که برای مؤلف قصه، تکلیف و وظیفه تألیف، تعیین کند!

در پایان به نظر می‌رسد که راوی به نوعی دامنه‌ی حوادث را

کوتاه کرده باشد. زیرا با توجه به قابلیت‌ها و گنجایش‌های سوژه و حوادث اصلی و فرعی قصه، فرازهایی از آن حذف شده است. این همان فرصت از دست رفته مؤلف است که گفتنش امروز پس از گذشت قرن‌ها از زمان تالیف قصه، جز بیان یک تقصیر بخشودنی، کارکرد دیگری نخواهد داشت.

شاید راویان بعدی این افسانه، با خواندن این یادداشت قرائت و روایت دیگری از این قصه تدارک بینند.



تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

۱۸

فانچ و ترنج



تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

## □ نارنج و ترنج

راوی: شهریانو اکبری / ۷۴ ساله  
بی سواد / پاشاکلا (رودبار) - آمل

روزی بود، روزگاری بود. خیلی خیلی قدیم‌ها، در یکی از روستاهای مازندران، پیر زنی زندگی می‌کرد. پیرزن سرگرمی‌اش این بود که هر روز چند تا کوزه، پُر آب می‌کرد و می‌گذاشت دم در. بچه‌های شیطان با سنگ می‌زدند کوزه‌های پیرزن را می‌شکستند و خوشحالی راه می‌انداختند. آن‌ها دوست داشتند لج پیرزن را در بیاورند و فرار کنند و بخندند. پیرزن هم وقتی صدای شکستن کوزه‌ها را می‌شنید از خانه بیرون می‌آمد و بچه‌ها را نفرین و ناله می‌کرد. بعد وقتی معلوم می‌کرد پدر بچه‌ای که کوزه را شکسته، کیست، می‌رفت و جریمه‌ی کوزه‌اش را چند برابر قیمت کوزه از پدر آن بچه می‌گرفت. این کار با درآمدی که

داشت کم کم به صورت یک شغل برای پیرزن در آمده بود. روزی از روزها پسر پادشاه گذرش به آن روستا افتاد. وقتی آن کوزه‌ها را دید که کنار پرچین ردیف شده بود، وسوسه شد آن‌ها را بشکند. شمشیرش را از غلاف بیرون آورد و کوزه‌ها را یکی یکی گردن زد. پیرزن بیرون آمد و بنا کرد به نفرین وناله و فحش و کتره، گفت:

- الهی پدرت به عزایت بنشیند!

پسر پادشاه گفت:

- چند تا کوزه خالی که این همه شونگ (۱) و شیدا ندازه.

پیرزن گفت:

- دارد یا ندارد، به تو مربوط نیست.

شاهزاده گفت:

- یک کوزه خالی به من بده!

پیرزن با همان عصبانیت پرسید:

- کوزه‌هایی را که شکستی جوابش را دادی که یکی دیگر هم

می‌خواهی؟

شاهزاده خندید و گفت:

- این هم روی آن‌ها! فدای سرت..

پیرزن مثل این که دلش خبر دار شده باشد رفت و یک کوزه‌ی نیم

منی آورد و داد دست شاهزاده. شاهزاده چندمشت سکه‌ی طلا از

خورچین اسبش برداشت و کوزه را پُر کرد و به پیرزن داد. پیرزن از

تعجب و خوشحالی خشکش زد. شاهزاده گفت:

- این طلا و جواهرات را بگیر و نفرینم نکن!

این را گفت و پرید پشت زین اسبش و خواست برود که پیرزن

گفت:

- الهی که ترنج و نارنج نصیب تو بشود!

شاهزاده پرسید:

- نارنج و ترنج دیگر چیه؟ نارنج و ترنج دیگر کیه؟

پیر زن جواب داد:

- دختر پادشاهه!

شاهزاده نهیب به اسبش زد و رفت. آن شب شاهزاده تا صبح به

حرف های پیر زن فکر کرد. فردا صبح، ناشتا راه افتاد و به درِ خانه‌ی

پیرزن رفت و از او پرسید:

- کدام پادشاه؟

پیر زن جواب داد:

- چیزی که زیاد پادشاهه. تو فکر می‌کنی فقط پدر تو پادشاهه؟

به هر بوته ای که بزنی صدتا پادشاه از آن می‌زند بیرون.

شاهزاده گفت:

- حیف که پیرزنی! وگرنه کار دستت می‌دادم. جواب مرا بده!

نارنج و ترنج کجاست؟

پیر زن طفره می‌رفت و جای نارنج و ترنج را سراغ نمی‌داد.

شاهزاده که گلویش پیش نارنج و ترنج گیر کرده بود، دست بردار نبود.

هر روز می‌آمد و از پیرزن سراغ نارنج و ترنج را می‌گرفت. بالاخره یک

روز پیر زن گفت:

- می‌ترسم به او نرسی!

شاهزاده گفت:

- محاله... تو نشانی‌اش را بده، بقیه‌ش با من!

پیر زن گفت :

- فلان سرگذر می‌روی، پیر زنی آن جاست که هفت تا پسر دارد مثل دیو. پیر زن آدم بدی نیست. بگو که فلانی تو رافرستاده... مواظب پسرهای پیر زن باش. وقتی از شکار بر می‌گردند، بو می‌کشند. اگر بفهمند آدمی زادی، یک لقمه‌ی چیت می‌کنند نباید کاری کنی که نفهمند.

شاهزاده سر از پا نشناخته، سوار اسبش شد و به طرف جایی که پیرزن گفته بود راه افتاد.

هفت شبانه روز راه رفت تا رسید. وقتی رسید، دید پیرزنی خمیده جلوی در نشسته. شاهزاده گفت :

- سلام مادر! می‌شود که امشب به من پناه بدهی؟

پیر زن جواب داد:

- شانس آوردی اول سلام کردی...

شاهزاده پرسید :

- اگر سلام نمی‌کردم چی کار می‌کردی؟

پیرزن گفت :

- فوت می‌کردم که هفتاد تا تکه بشوی!

شاهزاده نگاهی به سر و وضع پیرزن انداخت و با خود گفت:

کار ما را ببین چقدر زار شده که این پیرزن مُردنی باید ما را فوت کند...

پیر زن پرسید:

- دردت چیه؟ چی شده این جا آمدی؟

شاهزاده گفت:

- آمدم دنبال نارنج و ترنج!

پیر زن پوزخندی زد و گفت :

- خواب دیدی خیر باشه!  
شاهزاده گفت:
- خواب ندیدم، فلانی مرا فرستاده، گفته که تو سر سراغ نارنج و ترنج را داری!
- پیر زن گفت:
- پیدا کردن نارنج و ترنج کار هرکسی نیست؟  
شاهزاده گفت:
- من هرکسی نیستم، شاهزاده‌ام، بی عرضه نیستم. هزار تا کار از دستم بر می آید.
- پیر زن گفت:
- پسر های من که هفت تا دیو هستند الان چند ساله که صد تا چاروق<sup>(۱)</sup> پاره کردند و رفتند دنبال نارنج و ترنج، آب شده رفته زمین.  
شاهزاده گفت:
- تو فقط نشان و سراغ نارنج و ترنج را به من بده! بین چه جور می پیداش می کنم!؟
- پیر زن گفت:
- الآن پسر های من از راه می رسند... باید وردی بخوانم تو را به شکل یک دستی سنگ در بیاورم  
شاهزاده پرسید:
- یعنی این قدر از بچه ها ت می ترسی؟  
پیر زن جواب داد:
- از جان تو می ترسم. اگر این کار رانکنم آن ها تو را می خورند.

خلاصه پیرزن وردی خواند و به صورت شاهزاده فوت کرد. شاهزاده دود کرد و گره<sup>(۱)</sup> شد و به شکل یک دستی سنگ گرد و سیاه در آمد. پسر های پیرزن یکی یکی آمدند، تنوره کشیدند و کنار آتش دراز کشیدند. برادر کوچک تر فیس فیس<sup>(۲)</sup> کرد و گفت:

- بوی آدمیزاد می آد ننه!

پیرزن گفت:

- حُکماً امروز آن قدر توی صحرا آدمیزاد خوردید که هنوز بویش توی سر و دماغ تان هست... برو بخواب که از خستگی داری پیش پیشه<sup>(۳)</sup> می کنی.

پسر کوچک تر دیگر حَبِ جیم<sup>(۴)</sup> را خورد و رفت خوابید. پیر زن از برادر بزرگ تر پرسید:

- باز که دَپشوسی<sup>(۵)</sup>!

پسر گفت:

- ننه! نارنج و ترنج...

پیر زن گفت:

- فکرش را از سرخودت بیرون کن!

پسر پرسید:

- پشیمان شدی مادر یا ترسیدی؟!

۱- گره شد: گرد و کوچک شد

۲- فیس فیس کرد: مُفَاش (دماغ‌اش) را بالا کشید

۳- پیش پیشه کردن: هذیان گفتن

۴- حَبِ جیم را خوردن: قرض جواب را خوردن / ساکن شان و حرف نزدن

۵- دَپشوسی: پریشانی، آشفته‌ای

- پیرزن جواب داد:
- نه پشیمان شدم. نه ترسیدم  
پسر دوباره پرسید:
- پس چرا حرفت عوض شد؟!  
پیرزن گفت:
- آخر ما کجا، آن‌ها کجا؟!  
پسر گفت:
- ما این جاییم، آن‌ها هم آن‌جا!  
پیرزن خندید و گفت:
- لوس لوسی نکن! منظورم اینه که نارنج و ترنج دختر پادشاه است  
و تو پسر یک دَب<sup>(۱)</sup>!
- پسر جواب داد:
- پادشاه پسر ندارد، دامادش اگر دَب نباشد، چهارتا رعیت  
تیساپه<sup>(۲)</sup> مملکت را صاحب می‌شوند.
- پیرزن گفت:
- اگر این جوهره، پس معطل چی هستی؟  
پسر گفت:
- چنگ آوردن و راضی کردنش به این نان و ماست‌ها<sup>(۳)</sup> نیست.  
پیرزن گفت:
- تونشانی‌اش بده، بگذار به عهده‌ی من!

۱- دَب دیو

۲- تیساپه: پابره‌نه

۳- به این نان و ماست: به این راحتی نیست (اصطلاح)



پسر گفت:

- نارنج و ترنج دختر پادشاه، قصر داره، قشون دارن، نوکر داره، نفر داره، خانه‌اش هم فلان جاست...

پیرزن نشانی قصر پادشاه و راه رسیدن به قصر را از پسرش پرسید و پسرش از سر تا دم برای مادرش تعریف کرد. صبح که پسران پیرزن به صحرا رفتند، پیرزن دوباره وردی خواند و به دستی سنگ فوت کرد و دستی سنگ قل خورد و قل خورد. دود از آن بلند شد و کم کم به شکل شاهزاده در آمد. پیرزن پرسید:

- دیشب حرف های پسر را شنیدی؟

شاهزاده گفت:

- خوب نه

پیرزن برایش توضیح داد و گفت:

- از این جا که رفتی، هفت شبانه روز راه می‌روی، می‌رسی به یک سرگذر. پیر مردی آن جا نشسته، از او پسر نارنج و ترنج را باید کجا پیدا کنم. خوب گوش بده ببین چه می‌گوید.

شاهزاده پرسید:

- اگر راه را نشانم نداد چی؟

پیرزن گفت:

- بگو فلانی مرا فرستاده، حتما کمکت می‌کنه

شاهزاده سوار بر اسبش شد و از پیرزن خدا حافظی کرد و به راه افتاد. همان طور که پیرزن گفته بود، هفت شبانه روز راه رفت تا رسید به آن سرگذر. دید پیرمردی آن جا نشسته. شاهزاده سلام کرد. پیر مرد گفت:

- شانس آوردی که سلام کردی و گرنه...

شاهزاده پرسید:

- وگرنه چپی کارم می‌کردی؟

پیر مرد گفت:

- سلام سلامتی می‌آره. همین سلام جانت را خریدم. اگر سلام نمی‌کردی یک فوت می‌کردم، می‌انداختم هفت تا دریا آن و ترس خوراک نهنگ می‌شدی.

شاهزاده یک نگاهی به سرو وضع پیر مرد انداخت. دید یک مشت پوست و استخوان بود. ریش سفیدش تا کمرش می‌رسید. چشم‌های ریزش نشان می‌داد که جادوگری بلد است. شاهزاده پیش خودش گفت: حیف که پیری، وگرنه با همین شمشیر دو نیمت می‌کردم. بعد حرفش را عوض کرد و توی دلش گفت: حیف که جادوگری وگرنه کار من به دست تو باز می‌شود وگرنه حالی‌ات می‌کردم. در همین فکر و خیال بود که پیر مرد پرسید

- کی هستی؟... کجا بودی؟... کجا می‌ری؟

شاهزاده گفت:

- پسر شاه هستم. فلانی مرا فرستاد پیش شما که راه قصر نارنج و ترنج را نشانم بدهی. شاهزاده سوار بر اسب شد و به طرف جایی که پیرمرد گفته بود تاخت. رفت و رفت تا رسید. دید که مردی پیر زیر یک درخت موذی<sup>(۱)</sup> نشسته و پایش را توی آب گذاشته، از توی آب دود به هوا بلند می‌شود. دانست که خود خودش است. از اسب پیاده شد و سلام کرد و گفت:

- من پسر شاه هستم. می‌خواهم بروم نارنج و ترنج را پیدا کنم.

پیرمرد زار زار او را نگاه کرد. شاهزاده پیش خودش فکر کرد، پیرمرد گوشش کمر است. نمی‌شنود. این بود که با صدای بلند، حرفهایش را تکرار کرد. پیرمرد گفت:

- مگر کری که داد می‌زنی؟

شاهزاده گفت:

- من کرم یا تو؟

پیرمرد گفت:

- آدم‌های کر بلند بلند حرف می‌زنند چون فکر می‌کنند همه مثل

آنها کردند... خب بگو ببینم، کی تو را فرستاده؟

- فلان کس را می‌شناسی؟

پیرمرد گفت:

- مگر می‌شود آدم برادر کوچک ترش را نشناسد؟

شاهزاده پرسید:

- تو راه خانه‌ی نارنج و ترنج را بلدی؟

پیرمرد جواب داد:

- بلدم ولی چه فایده؟

شاهزاده گفت:

- می‌ترسی نشانی‌اش را بدهی؟

پیرمرد گفت:

- نشانی خالی که به درد نمی‌خورد. تو باید رمز و رازهایی را بلد

باشی که وقتی رفتی بتوانی نارنج و ترنج را با خودت ببری.

شاهزاده گفت:

- نمی‌دانم چرا این چند روزه به هرکسی می‌رسی، هی این دست

آن دست می‌کنند؟ چه میخی توی پالان‌شان است (۱) نمی‌دانم!... ولی  
وای به روز کسی که خواسته باشه مرا دست به سر کند (۲)  
پیر مرد که این حرفها را شنید گفت:

- پسر جان! چرا بدخیالی می‌کنی؟ هیچکس نمی‌خواهد تو را  
دست به سر کند. تو باید پیش کسی بروی که آن رمز و راز را بداند.  
شاهزاده پرسید:

- مرا پیش کسی که رمز و راز را می‌داند می‌فرستی یا تو را بفرستم  
آن دنیا؟!  
پیر مرد خندید و گفت:

- عجله کار شیطان! تا امروز صبر کردی، چند روز دیگر هم صبر  
کن!  
از قدیم گفته‌اند:

گر صبر کنی به کام رسی بی صبوری به دام رسی  
بعدگفت:

- تو باید پیش برادر بزرگترم بروی. او در فلان شهر زندگی  
می‌کند.

شاهزاده دیگر منتظر شنیدن بقیه حرفهای پیر مرد نشد. پیر  
روی اسب و شلاق را به کفل اسب زد و حالا تروکی برو! سه شبانه روز  
به تاخت رفت. غروب روز سوم به شهری رسید که سراغ و نشانی‌اش را  
پیرمرد داده بود. ولی هر چه گشت، برادر آن پیرمرد را پیدا نکرد. چند  
مرتبه از جلوی آن مرد گذشت ولی فکر نمی‌کرد خودش باشد. چون که

۱- میخ توی پالان کسی بودن: کنایه از حقه و کلک در کار کسی است

۲- دست به سر کردن: معطل کردن

پیر مرد گفته بود. برو پیش برادر بزرگترم. شاهزاده در آن شهر و در آن سرگذر<sup>(۱)</sup>، پیرمردی ندید. این بود که همین طور در شهر سرگردان بود. آخرین بار که از جلوی آن مرد رد می‌شد، مرد به او شک کرد. با خودش گفت: این سرو وضع و این زین و یراق، مشکوک است. این بود که پرسید:

- ای جوان! دنبال کسی می‌گردی؟

شاهزاده جواب داد:

- دنبال برادر بزرگ فلان پیرمرد می‌گردم که در فلان شهر زندگی می‌کند.

مرد گفت:

- آن مرد منم!

شاهزاده از اسب پیاده شد و گفت:

- ولی تو که جوانی!

مرد گفت:

- بزن به تخته!

شاهزاده آمد کنار مرد نشست و پرسید:

قبل از هر چیزی می‌خواهم بدانم تو چه طوری از برادرهای پیرت کوچک تری؟

مرد جواب داد:

- آن‌ها راست گفتند، من از آن‌ها بزرگترم ولی به شکل و صورت

کوچک‌تر نشان می‌دهم می‌دانی چرا؟

شاهزاده هنوز دنبال جواب می‌گشت که مرد گفت:

- برای این که زندگی به من سخت نمی‌گذرد.  
شاهزاده سر و وضع مرد را نگاه کرد و پرسید:
- اگر وضع و حال زندگی‌ات خوب است چرا این جا نشسته‌ای؟  
مرد گفت:
- اشتباه تو همین جاست که به ظاهر آدمها نگاه می‌کنی. من زنی دارم مثل فرشته. آن قدر به من می‌رسد، آن قدر مرا تر و خشک می‌کند که همیشه جوانم. ولی برادرهای کوچکترم این شانس مرا نداشته‌اند. زن‌هایشان قُرقری و کج سلیقه‌اند. پیرشان کرده‌اند.  
شاهزاده پرسید:
- خانه‌ی نارنج و ترنج کجاست؟  
مرد جواب داد:
- نارنج و ترنج دختر پادشاه. توی قصر زندگی می‌کند قصرش هم بالای فلان کوه است. که رفتن به آن جا دل شیر می‌خواهد.  
شاهزاده درجا گفت:
- من شیرم... دل شیر دارم.  
مرد گفت:
- فقط زوربازو و سرِ نترس کافی نیست باید فن و فوت هم بلد باشی.  
شاهزاده گفت:
- برای همان فن و فوت است که چندماه آواره کوه و بیابانم. اگر فن و فوت را بلد بودم که ناز تو و امثال تو را نمی‌کشیدم.  
مرد گفت:
- از این جا که رفتی به یک دَره می‌سی. خودت واسبت از آب رودخانه بخورید. بعد پرنده‌ای می‌آید بالای درخت و رمز را به تو

می‌گوید. تو هم طبق حرف های آن پرنده کارکن...

شاهزاده یک کیسه اشرفی انداخت برای مرد و سوار اسبش شد و به طرف کوه رفت. دره‌ای سرسبز و خنک جلویش بود. اسبش آب خورد و شاهزاده هم آب خورد و زیر درخت روی تخته سنگی نشست، خسته بود. دراز کشید. خوابش بُرد. در عالم خواب و بیداری شنید که دو تا پرنده روی درخت بالا سرش باهم حرف می‌زنند. پرنده‌ی اولی گفت:

- خواهر جان می‌دانی این جوان باید چه کار کند؟  
پرنده‌ی دوم گفت:

- این جوان باید این ورد را یاد بگیرد و حفظ کند تا وقتی به دروازه‌ی قصر نارنج و ترنج رسید بخواند.  
پرنده‌ی اولی پرسید:

- خواهر جان! این جوان باید تک و تنها برود؟  
پرنده‌ی دوم جواب داد:

- اگر شمشیرش را در آب چشمه بالای این رودخانه بشوید، شمشیرش برقی می‌زند که هیچکس نمی‌تواند در مقابلش دوام بیاورد.  
پرنده‌ی اولی پرزد و شاخه‌ی کوچک خشکی از زیر پایش شکست و افتاد روی شاهزاده، شاهزاده بیدار شد. به یاد حرف‌های پرنده‌ها افتاد که توی خواب و بیداری شنیده بود. سوار اسبش شد و مسیر رودخانه را گرفت و رفت. به سرچشمه‌ی رودخانه رسید. شمشیرش را از غلاف در آورد و هفت مرتبه در آب چشمه زد و توی غلافش گذاشت و به طرف قصر نارنج و ترنج به راه افتاد. رفت و رفت و رفت تا به دروازه‌ی قصر رسید. چند نگهبان در کنار فیل‌های شان جلوی دروازه قصر ایستاده بودند. نگهبان پرسید:

باکی کار داری غریبه:

شاهزاده گفت:

- من پسر پادشاهم، می‌خواهم نارنج ترنج را ببینم

نگهبان گفت:

- تا رمز عبور را نگوئی، نمی‌توانی وارد شوی.   
 شاهزاده هر چه فکر کرد به یادش نیامد که پرنده‌ها رمز عبور را به

او گفته باشند. گفت:

- رمز عبور دیگه چیه؟

نگهبان وقتی این حرف را شنید، فهمید که او غریبه است و می‌خواهد به زور وارد قصر شود این بود که شمشیرش را از غلاف در آورد. از برق شمشیرش، نگهبان‌ها پا به فرار گذاشتند. فیله‌ها هم انگار خشک شان زد، شاهزاده سوار بر اسب وارد حیاط قصر شد. کم‌کم داشت وردی که پرنده‌ها گفته بودند، یادش می‌آمد. ناگهان دید یک فوج سرباز از قصر بیرون آمدند و به طرف او می‌دوند. شاهزاده، ورد را خواند و به طرف سربازها فوت کرد.

سربازان همان طور که می‌دویدند، سنگ شدند. در عوض مجسمه‌های سنگی که دور تا دور حیاط قصر بودند، زنده شدند. بیشترشان پهلوان و شاهزاده بودند. ناگهان یکی از آن‌ها پا به فرار گذاشت، بقیه هم پشت سرش رفتند.

شاهزاده دانست که آن ورد، زنده‌ها را سنگ می‌کند و مجسمه‌ها را زنده می‌کند. خوشحال شد و قدم به قصر گذاشت. پادشاه و ملکه و وزیر و نوکر و نفر توی اتاق بودند و دختر پادشاه روی تخت دراز کشیده بود. شاهزاده وردش را خواند. شاه و ملکه و وزیر و نوکر و نفر به مجسمه تبدیل شدند و دختر بیدار شد. پرسید:



- تو کی هستی؟

شاهزاده، سرگذشت خودش را از اول برای او تعریف کرد. بعد از دختر پرسید:

- تو کی هستی:

دختر گفت!

- نارنج و ترنج منم که تمام شاهزاده‌های دنیا جانشان برای رسیدن به من داده‌اند. هیچ کس نتوانسته تا پای این تخت من بیاید الا تو. شاهزاده گفت:

- من هم به همین راحتی به این جا نرسیدم. حالا تو حاضری با من به قصر من بیایی؟

نارنج و ترنج گفت:

- اول پدر و مادرم را زنده کن، بعد من با تو می‌آیم.

- شاهزاده وردش را خواند. پادشاه و ملکه و وزیر و نوکر و نفر زنده شدند.

هفت شبانه روز جشن گرفتند و نارنج و ترنج با شاهزاده عروسی کرد و سال‌های سال در کنار هم به خوبی و خوشی زندگی کردند. شما هم سالهای سال خوب و خوش زندگی کنید.



تبرستان  
www.tabarestan.info

## ○ رنجی برای رسیدن به نارنج و ترنج

پیش از پرداختن به اصل ماجرای افسانه‌ی نارنج و ترنج باید درمورد یک مساله کلی تکلیفمان روشن شود و آن روایت و روایت‌شناسی در قصه‌ها و افسانه‌هاست.

منظور از روایت‌شناسی در این نوشتار، این نیست که روایت موردنظر صحت دارد یا نه؟ حتی منظور این نیست که روایت زیبا و شکیل انجام شده یا نه؟ بلکه بیشتر ساختارشناسی روایت مورد نظر خواهد بود.

هدف از ساختار روایت، شکل ساخت و نحوه‌ی حرکت و ادامه‌ی پیرنگ آن است. آیا ماجراهای روایت قصه و افسانه آن گونه که باید طراحی شده‌اند؟

آیا ماجراهای طراحی شده، در راه درستی به پیش می‌روند؟

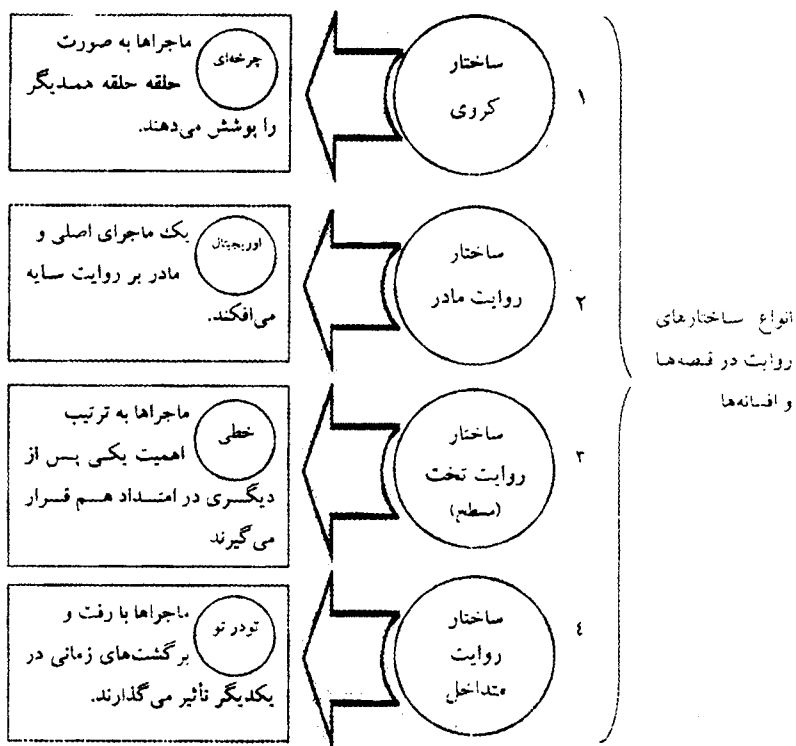
چه افت و خیزهایی در پیشروی ماجراها ایجاد می‌شود؟

آیا این افت و خیزها اساساً مورد نیاز هست؟

چرا حرکت ماجرا باید این گونه باشد؟ یعنی آیا راه دیگری وجود ندارد؟ شناخت این جوانب و پرسش‌هایی از این دست شاید هیچ تغییری در متن قصه و افسانه ایجاد نکند و حتی اشتیاق راوی و

مخاطب را هم در گفتن و شنیدن قصه کم یا زیاد نکند اما از آن جا که قرار نیست متون قصه‌ها و افسانه‌ها تا قیامت به همین سیاق و سلیقه روایت شوند، لازم است که نقالان و قصه‌گویان و افسانه پردازان امروز و فردا، این متون را به مقتضای زمان و نیازهای زمانه باز آفرینی و بازخوانی کنند.

در مورد دگرگونی‌های بایسته در متون قدیمی قصه‌ها و افسانه‌ها و فرازوی متن‌های جدید از بطن متن‌های قدیمی و نقش بازآفرینان و حدود و حوزی دخالت‌شان در متون، باید مقالات جداگانه‌ای نوشت که جایز در این تنگنا نیست.



در این جا همان طور که در سطرهای آغازین به آن اشاره شد باید بحث ساختارشناسی روایت‌های قصوی و افسانه‌ای را پی گرفت. به طور کلی در روایت قصه‌ها و افسانه‌ها، می‌توان شکل‌های ساختاری قبل را دید:

همان طور که در نمودار می‌بینیم، ساختارکروی روایت کاربرد بیشتری در قصه‌گویی‌ها دارد. ساختار مبتنی بر روایت مادر کمترین کاربرد را در افسانه‌ها و قصه‌ها دارد.

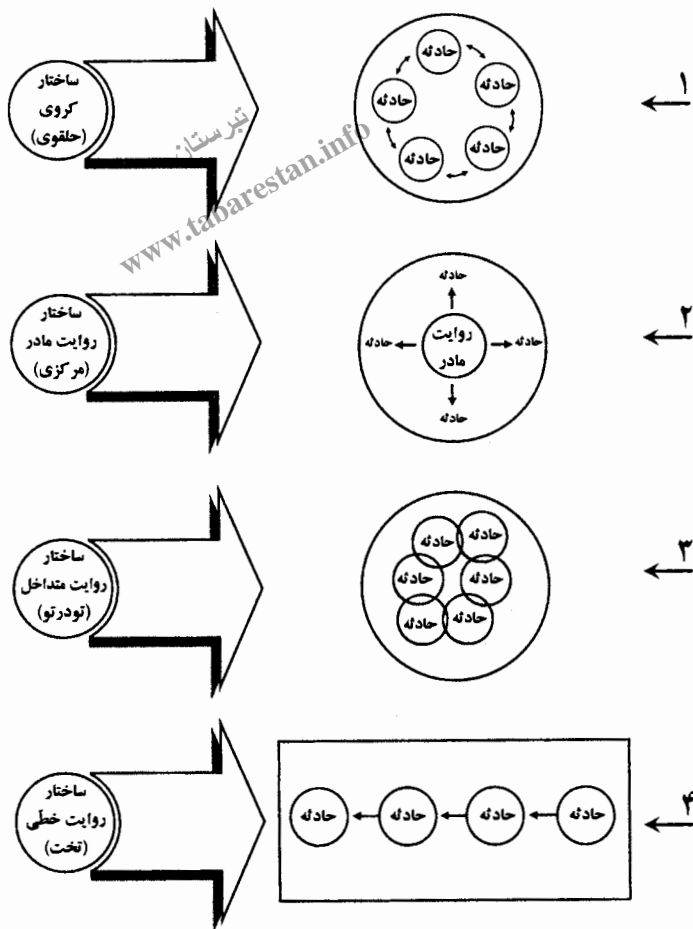
ساختار روایت خطی، طولی‌ترین و آسان‌ترین شکل ارایه‌ی روایت قصوی به شمار می‌رود. اما ساختار روایت مبتنی بر تداخل و حرکت‌های "تو در تو" شاید یکی از شایع‌ترین و درعین حال دشوارترین شکل قصه‌سازی محسوب می‌شود.

شکل‌های عملی و اجرایی روایت‌های قصوی و افسانه‌ای را براساس ساختارهای شناخته شده، می‌توان با کمک نمودارهای زیر نشان داد:

برخلاف افسانه‌های دیگر، این افسانه یعنی نارنج و ترنج از مدل خطی که دارای خط سیر طولی و مسطح است، پیروی می‌کند. حادثه‌ها بدون هیچ رفت و برگشتی و بدون آن که حلقه حلقه در یکدیگر بچرخند، در یک راستا قرار می‌گیرند.

حادثه پشت حادثه و در همه‌ی آن‌ها هم رفتارهایی افسونی و جادویی نقش پیدا می‌کنند.

دنایای حوادث این افسانه، دنیایی جادویی است. گویی رفتارها و مناسبات آدم‌های این جهان قصه، بر رمزها و رازهای جادویی استوار است. از پیرزنی که شیطنت بارانه کوزه‌ها را در معرض بچه‌ها قرار



می‌دهد تا بشکنند و لابد مقصر شناخته شوند، گرفته تا مردهایی که نشانی نارنج و ترنج را می‌دانند همه در چنبره‌ای از روابط غیر واقعی و غیر انسانی محصور و گرفتار شده‌اند. حتی قهرمان داستان که خود شاهزاده است در صدد بر می‌آید، جادوگری رایاد بگیرد و یاد می‌گیرد. جالب است که وردی که آموخته و به کار می‌برد، کاربُردی دوگانه و پارادوکسیکال دارد. این ورد به محض ادا شدن و جاری شدن بر زبان، شاهزاده خانم را از حالت سنگ‌شدگی به حالت زندگی در می‌آورد و در همان حال پدر و مادر و خاندان شاهی را به همان کیفیت، به سنگ تبدیل می‌کند.

در کمتر افسانه‌ای و - شاید - در هیچ افسانه‌ای طلسم‌ها و وردهای جادویی چنین کارکرد دوآلیته‌ای ندارند. بنابراین چنین کارکردی در افسانه‌های ایرانی در نوع خود کم مانند بلکه بی‌مانند است.

نکته دیگری که در بررسی این افسانه، یاد کردنی به نظر می‌رسد، وجود منبع آگاهی غیر انسانی است. در این افسانه نیز مانند افسانه‌ی قبلی، بخشی از گشایش رمز و گره‌گشایی از زبان پرنندگان صورت می‌گیرد. سروش غیبی از عناصر افسانه‌ها و قصه‌های شرقی به شمار می‌رود که عمدتاً در عالم خواب و یا درحالتی میان خواب و بیداری شنیده می‌شود. در داستان‌های حماسی و از جمله در شاهنامه فردوسی هم سیمرغ را داریم که بارها به کمک رستم می‌آید. معروف‌ترین کاری که سیمرغ در حق رستم انجام می‌دهد، آگاه بودن از آسیب‌پذیری چشم‌های اسفندیار و خبردادن این نقطه ضعف حریف به رستم است. او کمک به رستم را به همین جا خاتمه نمی‌دهد بلکه به او می‌گوید که تیری از گز در کمان بگذارد و به سوی چشم‌های اسفندیار نشانه برود.

آن چه در نقش پرنده‌ها در این گونه قصه‌ها مهم است، حرف زدن آن‌هاست و مهم‌تر از آن فهمیدن قهرمان انسانی از حرف‌های پرندگان است. دیگر لازم نیست قهرمان قصه مثلاً سلیمان باشد تا بتواند از زبان پرندگان سر در بیاورد. قصه گویان با استفاده از پذیرش سخن گفتن پرندگان توسط مخاطبان و شنوندگان قصه‌ها، چند قدم جلوتر رفته و چنین جا انداخته‌اند که - گویا - پرندگان در جهان قصه‌ها به زبان انسان‌ها حرف می‌زنند. با پذیراندن و پذیرش این پیش فرض، هر جا که قهرمان انسانی در قصه و جهان روایی افسانه‌ها به آواز پرنده‌ای گوش می‌دهد، اولاً آن آواز را به صورت سخنان انسان‌ها دریافت می‌کند و ثانیاً آن سخنان را می‌فهمد. قهرمان داستان خواه فارسی زبان باشد خواه دارای زبان‌های دیگر، بدون نیاز به ترجمه و بدون استفاده از گوشی و هدفون ترجمه‌گر، نغمه‌های پرندگان را مانند سخنان انسان‌ها درک می‌کند. هر یک از این مقوله‌ها، بحث‌ها و مقاله‌های فراوانی را طلب می‌کند که خوانندگان این کتاب باید برای پیگیری و ادامه‌ی بحث‌ها به منابع و کتاب‌های گوناگونی مراجعه کنند.

مطلب مهم دیگری که درباره‌ی این افسانه باید گفته شود، لحن روایت و صدای مستتر در آن است.

افسانه‌ها و قصه‌ها، به متن‌های "تک‌گو" مشهورند. تک‌گو به این معنا که یک نفر در متن قصه و فسانه به جای همه‌ی قهرمان‌ها و ضد قهرمان‌ها حرف می‌زند. مسلماً این سخنگوی "جهان متن، کسی نیست جز همان قصه‌گو و راوی.

راوی از زبان قهرمان، دیو، شاه، رعیت، زن، مرد، کودک و پیر و... حرف می‌زند، به بیانی روشن‌تر از دنیای متن‌های قصوی و افسانه‌ای فقط یک صدا شنیده می‌شود.

معمولاً سابقه ندارد که دیو یا جادوگر یک متن افسانه‌ای، متفاوت نسبت به پری و قهرمان مثبت آن سخن بگوید.

هنگامی که مخاطبان و شخصیت‌های متون افسانه‌ای، هیچ نقشی در ساخت و پرداخت قصه‌ها نداشته باشند و در جایگاه مستمع - آنهم مستمع خاموش - بنشینند، معلوم است که یک راوی مقتدر و یک متکلم وحده تمام هستی روایت را در اختیار می‌گیرد و مصادره می‌کند.

به طور کلی، متن‌ها از نظر صدایی که می‌پراکنند، به دو دسته‌اند:  
الف) تک صدایی (مونوفونیک)

افسانه‌ها و قصه‌ها در این گروه قرار می‌گیرند.

ب) چند صدایی (پلی فونیک)

این شیوه امروزه در داستان و رمان و نمایشنامه کاربرد دارد.

گاهی در بعضی از متن‌ها، علیرغم وجود چندگوینده، باز هم تک صدایی حاکم است مانند این غزل حافظ:

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید

گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید

در صورت تمام مصراع‌های این غزل، اول شخص (گفتم) با سوم شخص (گفتا) درحقیقت یک نفر است چون لحن و لسان یکسان و همانندی دارد. یعنی این همان حافظ است که جور یک مکالمه و مصاحبه را می‌کشد.

راوی در نارنج و ترنج - خود آگاهانه یا ناخود آگاهانه - از این رویه عدول کرده و فرصت را برای حرف زدن و حضور همه‌ی کاراکترها آماده کرده است.

در فرازهایی از قصه، مخاطب احساس می‌کند که قهرمان‌ها در



زمان حال زندگی می‌کنند. اصطلاحات و تکیه کلام‌های روزمره، ضرب المثلهایی که امروزه کاربرد دارد، شوخی‌ها و کنایه‌هایی که میان آدم‌ها رد و بدل می‌شوند، شکل جمله و ارکان آن، نشان می‌دهد که راوی، خرق عادت کرده و را آن‌طور که دلش می‌خواهد و می‌پسندد، ماجراهای قصه را روایت می‌کند.

شاید بعضی از منتقدان و قصه‌شناسان این چند صدایی را نپسندند و آن را با اصل امانتداری مغایر بدانند. ولی باید گفت امانتداری باید در موضوع و دورنما ۵۱۲  
 به باشد نه در اشکال روایت.

نمی‌توان انتظار داشت که راوی سده‌ی بیست و یکم، فرهنگ زبانی و واژگانی خود و زمانه‌ی خود را در روایت قصه دخالت ندهد. آخرین نکته‌ای که لازم دیدم درباره‌ی این افسانه‌ی "داستان نما" بیان کنم، رنجی است که قهرمان داستان برای رسیدن به نارج و ترنج بر خود همراه کرده است.

آیا بهانه‌ی تحمّل این رنج از سوی یک شاهزاده، رنجی قابل تحسین است؟

آیا اگر جوان دیگری از یک خاستگاه اجتماعی دیگر رنج این سفر را به جان می‌خرد، مخاطب راضی‌تر به نظر نمی‌رسید؟ اساساً چه بهره‌ای از شنیدن یا خواندن این افسانه نصیب مخاطب و شنونده خواهد شد؟

فارغ از هرگونه تلقی مبنی بر رد و انکار این گونه‌متون، همه را به تأمل درباره‌ی این متن و متن‌های مشابه دیگر فرا می‌خوانم.



تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

۱۹

هیشکاتتی

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

## □ میثکا تتی

راوی: صادق صادقی / ۷۵ ساله  
بی سواد / روستای کمذره - آمل

سه برادر بودند. هوس سفر زد به سرشان. سه تا کلواره<sup>(۱)</sup> بستند و راه افتادند. پشت کوه ها به شهری رسیدند که دیدند در میدان شهر، مردم ازدحام کرده اند. جلو رفتند دیدند یک نفر رادارند گردن می زنند پرسیدند:

- گناش چیه؟
- یک نفر جواب داد:
- نتوانست سوال را جواب بدهد.
- پرسیدند:
- سؤال چی؟ سؤال کی؟

یک نفر جواب داد:

- ما این جا یک دختر قاضی داریم که مسئله گو است. مسئله می‌گوید. هرکس که نتوانست جواب بدهد سرش را به باد می‌دهد.

پرسیدند:

- این چه کاریه؟

پیر مردی که آن جا بود و حرفهای غریبه‌ها را می‌شنید، گفت:

- بلا نسبت، بلا نسبت، تا خر هست، خر سوار هم هست!

برادر کوچک تر گفت:

- بازم که رعیت بیچاره تقصیر کار شد!

پیر مرد گفت:

- این رعیت است که می‌رود خونش را گرو می‌گذارد، کسی که

کسی را مجبور نکرده. کرده؟!

برادر بزرگتر گفت:

- حق با این باباست!

برادر وسطی گفت:

- مردم سرگرمی دیگری ندارند. تازه اگر برنده شوند هفت پشت

شان را بس است.

برادر کوچک تر ساکت شد. ولی طاقت نیاورد. رو به برادرهایش

و آن پیرمرد کرد و گفت:

- حالا که مردم سرگرمی ندارند باید این جور سرشان بلا آورد؟

نمی‌شود سرگرمی بی ضرر دیگری راه انداخت؟ حتما باید معما باشد و

بر باد دادن سرشان؟!

این برادرها مثل مردم آن شهر، ساده بودند. برادر بزرگتر اسمش

ملک ابراهیم بود. برادر وسطی اسمش ملک اسماعیل و برادر کوچک تر

- ملک جمشید بود. ملک جمشید از پیرمرد سوال کرد:
- خانه‌ی این دختر کجاست؟
- پیرمرد، راه خانه‌ی قاضی را سراغ<sup>(۱)</sup> شان داد. آن‌ها رفتند دم در خانه‌ی قاضی. در زدند. قاضی آمد در را باز کرد. ملک ابراهیم گفت:
- مهمان نمی‌خواهید؟
- قاضی کلاه بوقی منگوله دارش را از سرش برداشت و گفت:
- مهمان حبیب خداست! بفرماید قدم تان روی چشم! چشم!
- برادرها رفتند تو، قاضی نان و چایی را برایشان آورد. بعد دستور داد برّه‌ای را سر بریدند و شام مفصلی تدارک دیدند. وقت شام، سفره پهن کردند و قاضی برای آن که آن‌ها راحت تر غذا بخورند و سر از رمز آن‌ها در بیاورد. خودش بیرون رفت و پشت در ایستاد. ملک ابراهیم تا خواست دست به پلو بزند، ملک جمشید گفت:
- دست به پلو نزن که بوی آدمیزاد می‌دهد.
- ملک اسماعیل ران برّه را برداشت. ملک جمشید گفت:
- گوشت این برّه حرامه!
- ملک اسماعیل دستش را پس کشید. برادرها گفتند:
- صاحب خانه برای ما تهیه گرفت<sup>(۲)</sup>، حیفه نخوریم! اگر بسیند نخوردیم ناراحت می‌شود.
- ملک جمشید گفت:
- صاحب خانه حرامزاده است. غذا خوردن سر سفره آدم حرامزاده، کراهت دارد.

۱- سراغ دادن: نشان دادن

۲- تهیه گرفتن: تدارک دیدن، مهمان را تحویل گرفتن

آن وقت از توی کلواره شان نان و پنیر خیکی در آوردند و خوردند. قاضی که پشت در بود این حرف‌ها را شنید و با خود گفت:

- باید بینم حرف‌های این مهمان‌ها راست است یا نه؟ اگر راست باشد وای بر من اگر دروغ باشد وای بر آنها!

فرستاد دنبال کدخدا، کد خدا سر تیل دوس<sup>(۱)</sup> آمد. قاضی گفت:

- می‌خواهم بدانم این برنج را از کجا آوردی که این قدر خوش طعم و خوش پخته، اگر از آن برنج باز هم داری یک کیسه برایم بیاور می‌خواهم بفرستم برای دوستم سوغاتی.  
کدخدا گفت:

- پایین ده یک قبرستان کهنه بود. من آبادش کردم و در آن برنج کاشتم. دیدم محصول خوبی داده.

گفتم برای شما بیاورم بخورید نوش جانتان!  
قاضی دید حرف‌های مهمان‌ها بی ربط نیست. به کدخدا گفت:

- برو سلامت!  
بعد فرستاد دنبال مختاباد. مختاباد هم سر تیل دوس آمد.  
قاضی گفت:

- دستت درد نکنه با این برّه‌ای که فرستادی  
مختاباد گفت:

- قابل شما را نداشت!  
قاضی سوال کرد:

- چی بهش دادی که این قدر شیر مست و چاق و چله بود؟

۱-سرتیل دوس: سرتیل دوس، سراسیمه، بر سرزنان و با عجله

مختاباد گفت:

- سرگذشتش مفصله... گوسفندی داشتیم که پا به زابود. آن روز گوسفند پا به زارا همراه گوسفندها به صحرا نبردیم. غروب که برگشتم دیدم گوسفند، زاییده و خودش مرده. سگی داشتیم که تازه زاییده بود. بزّه از پستان سگ شیرخورده بود.

قاضی گفت:

- عجب حکایتی... برو به سلامت!

قاضی فهمید که حرف‌های مهمان‌الکی نیست، این بود که رفت سراغ مادرش. شمشیرش را از غلاف بیرون آورد و گفت:

- راستش را بگو! پدر من کیه!

مادر پیر گفت:

- پدر تو بچه دار نمی‌شد ما یک نوکر داشتیم، تو بچه آن کاکاسیاه

هستی.

قاضی فهمید که مهمان‌ها راز زندگی او را می‌دانند. اگر بروند با مردم در میان بگذارند، آبرویش می‌رود و باید بار و بنه‌اش را جمع کند از آن شهر برود. این بود که فوری رفت پیش دخترش گفت:

- چه نشسته‌ای که مار در آستین خود داریم!

دختر پرسید؟

- کدام مار؟ کدام آستین؟

قاضی تمام ماجرا را از سر تا دم برای دخترش تعریف کرد و

گفت:

- باید هر طوری که هست این‌ها را از سر راه برداریم و گرنه دیگر

جای ما نیست.

دختر گفت:



- غصه نخور که نابودن کردن شان کار کل انگیس (۱) منه.  
از آن طرف برادرها تصمیم گرفتند فردا بروند در میدان شهر رو  
به سوال های دختر قاضی جواب بدهند و او را از سگه و سو بیندازند.  
فردا صبح برادرها از صاحبخانه خداحافظی کردند که بروند. قاضی  
گفت:

شام که نخوردید، لااقل ناهار پیش ما باشید جبران کنیم!

- برادرها گفتند:

چند شبانه روزه که از خانه خبر نداریم باید برگردیم.

- دختر قاضی گفت:

- لااقل بیایید در مسابقه امروز شرکت کنید شاید برنده شوید!

ملک جمشید گفت:

- سوال های شما آن قدر سخته که عقل جن هم به آنها نمی رسه.

قاضی گفت:

- از پیشکستی (۲) شما نور عقل می تابد. هر چی هم که سخت باشه

پیش شما مثل آب خوردنه.

خلاصه از پدر و دختر اصرار از برادرها انکار تا این که ملک

جمشید گفت:

- ما عقل مفت نداریم که برای هیچ و پوچ سرمان را به باد بدهیم.

ما شرط دیگری داریم.

قاضی پرسید:

- چه شرطی؟

۱- کل انگیس: انگشت کوچک

۲- پیشکستی: پیشانی، ناصیه

ملک جمشید گفت :

- اگر به سوال‌ها جواب ندادیم تا آخر عمر برای شما مفت و  
مجانی کار می‌کنیم، اگر جواب دادیم چی؟

قاضی گفت:

- این دختر را عروس می‌کنم و می‌دهم به شما! *تبرستان*

- ملک ابراهیم گفت :

- ما سه نفر!

قاضی گفت:

- اولین نفری که سوال را جواب داد، مسابقه تمام می‌شود و دختر  
هم مال او می‌شود.

دختر قاضی گفت:

- شرط اول شما را قبول ندارم.

ملک جمشید گفت:

- شرط این که تا آخر عمر برای شما مفت و مجانی کار کنیم، که به  
نفع شماست.

دختر قاضی گفت:

- خیلی کسان دلشان می‌خواهد توی دودمان ما باشند. شرط ما  
اینه که اگر کسی جواب ندهد خوش پای خودشه .

ملک اسماعیل و ملک ابراهیم قبول کردند. قاضی دخترش را  
کنار کشید و گفت:

- حواست باشد این‌ها چشم و گوش شان بازه . سوال های سخت  
سخت پپرس!

خلاصه سرتان را درد نیاورم . مردم مثل همیشه در میدان شهر  
جمع شدند. دختر پرسید!

- کی حاضره جواب بده؟
- ملک ابراهیم، دستش را برد بالا. دختر مسئله گو گفت:
- بیا جلو و رو به مردم بایست.
- ملک ابراهیم رفت جلو و گفت سوالت را بپرس! دختر گفت:
- یک پشته علف داریم و یک بز و یک گرگ، می‌خواهیم آن‌ها را از یک رودخانه رد کنیم. یک لاکمه (۱) داریم که فقط جای ما را دارد و یکی از بارهای ما را. ما هم باید آن‌ها را جوری سوار لاکمه کنیم که بز با علف تنها نماند که علف‌ها را بخورد یا گرگ با بز یک جانباشند تا گرگ بز را بخورد! بگو چه کار کنیم؟
- ملک ابراهیم فکر کرد و فکر کرد، عقلش به جایی قد نداد. پیش خودش گفت اگر اول بز را ببریم آن طرف آب بعد بیاییم هرکدام از آن‌ها را ببریم باز اعتبار نیست. خلاصه نتوانست جواب بدهد. دختر گفت:
- جوابش این است که اول بز را می‌بریم آن ور آب. بر می‌گردیم علف را می‌بریم آن طرف و بز را بر می‌گردانیم این طرف می‌گذاریم. گرگ را می‌بریم آن طرف پیش علف می‌گذاریم. گرگ هم که علف نمی‌خورد. آخر سر می‌آییم و بز را می‌بریم.
- مردم هورا کشیدند و دختر دستور داد ملک ابراهیم را بُردند و گردن زدند.
- فردا باز مردم در میدان شهر جمع شدند و دختر گفت:
- کی حاضره جواب بده؟
- ملک اسماعیل دستش را بالا بُرد و رفت جلو و در بلندی رو به

مردم ایستاد. دختر سوال کرد:

- ما و ما و نصف ما و نصفه‌ای از نصف ما، گر تو هم با شوی ما  
جملگی صد می شویم.

ملک اسماعیل باز هم مانده بود. دختر فکر کرد که ملک اسماعیل  
سوال را نفهمیده این بود که دوباره آن را تکرار کرد:

- ما و ما و نصف ما و نصفه‌ای از نصف ما گر تو هم با ما شوی ما  
جملگی صد می شویم.

ملک اسماعیل پرسید:

- چی را باید جواب بدهم؟

دختر مسئله گو گفت:

- آن چه عددی است که اگر با خودش جمع شود و با نصف  
خودش جمع شود و با نصفی از نصف خودش جمع شود، می شود  
۱۰۰؟

ملک اسماعیل با انگشت هایش شمرد. بالا کرد، پایین کرد. این  
ور کرد آن ور کرد دید نمی شود. دختر گفت:

- قبول کن که باختی!

ملک اسماعیل گفت:

- خودت شب‌ها می نشینی معما می سازی و روزها می افتی به  
جان مردم؟!

دختر دید کار دارد خراب می شود، گفت:

- خب عیب ندارد. حق داری این سوال سخت بود، یک سوال

دیگر می پرسم.

ملک اسماعیل یک ذره جان گرفت.

- دختر پرسید:

- شتری مُرد از لاغری، اما پی بسیار داشت. سپیده صبح، نزدیکی شام. نه در هوا نه در زمین.
- ملک اسماعیل هی فکر کرد و فکر کرد ولی نمی دانست جواب این معما چیست. گفت:
- اصلاً سؤالت غلطه... همچه چیزی اصلاً امکان ندارد!  
دختر گفت:
- باختی حرفِ مُفت نزن!  
ملک اسماعیل پرسید:
- خودت بگو جواب چیه؟  
دختر جواب داد:
- تو که باید بمیری چه کار داری به جواب این معما!  
ملک اسماعیل پرسید:
- جواب مسئله را بدانم و بمیرم بهتر است تا ندانم و بمیرم؟  
دختر گفت:
- شتر لاغری را چربی بار کرده بودند. این شتر دم دمای صبح، نرسیده به دروازه‌ی شهر شام روی یک پُل مُرد...  
مردم باز هورا کشیدند و ملک اسماعیل را بردند گردن زدند. ملک جمشید رفت جلو و از دختر پرسید:
- جواب مسئله اول چی بود؟  
دختر گفت:
- آن عدد ۳۶ است که با خودش و با نصف و نصف خودش اگر جمع شود، می شود ۹۹.  
ملک جمشید گفت:
- ولی تو گفتی که باید ۱۰۰ بشود.

دختر گفت:

- توجه نکردی، من گفتم اگر تو هم بیایی توی جمع ما، ما می شویم ۱۰۰. تو مگر ۱ نفر نیستی؟ پس آن عدد ۳۶ است.

این را گفت و سوار بر اسبش شد و رفت. ملک جمشید داشت از غم و غصه دق می کرد. شوخی نبود، دو برادرش را جلوی چشمش برای هیچ و پوچ کشتند. چه کار کند، چه کار نکند؟ فکری به سرش زد. شب رفت موهای سرش را از بیخ زد. لباس خنرل پنزل<sup>(۱)</sup> پوشید و فردا صبح در میدان شهر حاضر شد. دختر قاضی با طبل و نقاره و همراه نوکر و نفر از اسب پیاده شد و گفت:

- کی حاضره به سوال امروز جواب بده؟

ملک جمشید دستش را بُرد بالا و رفت رو در روی مردم بالای سکو ایستاد. قبل از آن که دختر قاضی مسئله را سوال کند، ملک جمشید گفت:

- من یک سوال دارم، اگر به سوال من جواب دادی، من هم به سوال تو جواب می دهم  
دختر هچاچا<sup>(۲)</sup> شد و گفت:

- سوال از من و جواب از تو! ولی الآن برعکس شد. قرار ما این نبود.

ملک جمشید گفت:

- هزار دفعه از آسمان بارید یک دفعه هم از زمین باره. همیشه تو سوال کردی و مردم را گردن زدی. یک دفعه هم تو جواب بده. اگر

۱- خنرل پنزل: (شکل عامیانه خنزرو پنزر): پاره پوره، شندر پندر هم شنیده شده

۲- هچاچا: گیج و منگ، جا خوردن

- جواب دادی می‌توانی مسئله‌ات را سوال کنی، اگر جواب ندادی باید به قولت عمل کنی و دست از این بازی‌ها برداری!
- دختر دید اگر قبول نکنند کارو و کاسبی اش کساد می‌شود. و آن دبدبه و کبکبه‌اش را از دست می‌دهد قبول کرد. ملک جمشید گفت:
- روزی زن ملا و زن پادشاه و زن وزیر داشتند می‌رفتند حمام. توی راه یک انگشتر الماس پیدا کردند. زن ملا گفت:
- من اول دیدم، مال منه!
- زن پادشاه گفت:
- نه من، اول دیدم، پس مال منه! تازه من زن پادشاهم همه چی مال منه!
- زن وزیر گفت:
- من خم شدم گرفتم، انگشتر مال منه!
- خلاصه هیچکدام دستِ پایین را نمی‌گرفت. زن ملا گفت:
- نه مال من، نه مال تو، نه مال هیچکس!
- زن شاه گفت:
- پس مال کی؟
- زن ملا گفت:
- شرط می‌گذاریم، هرکس شرط را بُرد، انگشتر مال او!
- زن وزیر پرسید:
- چه شرطی
- زن ملا جواب داد:
- هرکسی شوهرش را بهتر گول بزند شرط را می‌برد.
- زن‌ها قبول کردند و دست به کار شدند. زن وزیر رفت و یک کاکاسیاه را آورد خانه، رخت نو به تنش کرد و مشغول شد. به کنیزش

گفت:

- برو به وزیر بگو بیاید.

کنیز گفت:

- خانم جان، اگر جناب وزیر بفهمد هم مرا می‌کشد و هم شما را!

زن وزیر دوباره گفت:

- در بند نباش<sup>(۱)</sup> هیچ غلطی نمی‌تواند بکند.

کنیز باز پشت گوش انداخت. بار سوم که زن وزیر تهنیب زد، کنیز

رفت و به وزیر گفت:

- چه نشسته‌ای که خانم جان یک لندهور اجنبی را آورده و دارد

کارهای بد بد می‌کند. وزیر داشت نشانی جاهایی را که باج و خراج را

چال کرده بود و برای شاه اشتباهی نوشته بود، برای خودش راست

راستی یادداشت می‌کرد. وقتی کنیز آن خبر را به او داد وزیر زیر<sup>(۲)</sup> داد

و کنیز بیرون آمد. زن وزیر دوباره کنیز را فرستاد، باز هم وزیر تن به قضا

نداد. بار سوم که کنیز رفت و به وزیر گفت، وزیر بی کلاه تیساپه<sup>(۳)</sup> رفت

به اتاق زنش. زن وزیر تا وزیر بیاید، کاکا را انداخت توی صندوق و

خودش نشست مشغول شانه کردن سرش شد. وزیر که آمد، زن خندید.

وزیر گفت:

- خَش نقلی‌ات<sup>(۴)</sup> گرفته؟!

زن گفت:

۱- در بنا نباش: نگران نباش، غصه نخور

۲- زیر داد: اخم کردن، تشر زدن، چشم غرّه رفتن

۳- بی کلاه تیساپه: (تیساپه: پابره‌نه) اصطلاح، سراسیمه، بدون کفش و کلاه!

۴- خَش نقلی: خوش عقلی، خوش زبانی



- این به آن در! یادت هست آن روز داشتم سرخاب سفیداب می‌کردم یک کله<sup>(۱)</sup> آدم فرستادی که بیایم شاهکارت را ببینم. وقتی آمدم دیدم تنها نشسته‌ای، پرسیدم کو آن دختر شاه پریان که می‌گفتی. خندیدی و گفتی، پرزد و رفت؟!

وزیر تا این را شنید، غرغر کرد و رفت. زن در صندوق را باز کرد و کاکا سیاه را فرستاد رفت. زن پادشاه که کنیز زن وزیر جاسوسش بود. وقتی فهمید زن وزیر چه کار کرد، رفت باز او یک بچه قلندر<sup>(۲)</sup> را آورد. فرستادش حمام. رخت نو داد پوشید. عطر و گلاب زد و مشغول شد. کنیزش را فرستاد دنبال شاه که چه نشسته‌ای شاهخانم یک بچه قلندر را آورده و دارد با او عشق بازی می‌کند. شاه داشت با گربه‌اش بازی می‌کرد. اهمیت نداد. زن دوباره کنیز را فرستاد. شاه که اسب شده بود و چهار دست و پا راه می‌رفت و گربه پشتش سوار شده بود، به کنیز نهیب زد و نرفت. شاهخانم برای بار سوم کنیز را فرستاد تا کنیز رفت، زن شاه بچه قلندر را انداخت توی صندوق و در صندوق را قفل کرد. و خودش روی صندوق نشست. شاه و شاهخانم یک ماه بود که جناق شکسته بودند و شرط بسته بودند. در این مدت یکماه نمی‌توانست جناق را بدهد دست طرف مقابل و شرطشان همینطور مینها<sup>(۳)</sup> مانده بود. شاه بی شال و کلاه آمد و پرسید:

- آن یارو کجاست؟

شاهخانم جواب داد:

۱- یک کله: بی درنگ

۲- بچه قلندر، بچه درویش، گدا

۳- مینها: از یاد رفته، کنار گذاشته شده

- توی صندوق... این هم کلیدش! بیا بگیر! اگه مردی بیا این کلید را از دست من بگیر
- شاه یادش آمد که با زنش جناب شکسته و این یک دام است. اگر کلید را از دست زنش بگیرد شرط را باخته. این بود که گفت:
- خر خودتی
- شاه رفت و شاهخانم در صندوق را باز کرد و بیچه قلندر را فرستاد رفت.
- و اما بشنوید از زن ملاً:
- در همسایگی ملاً یک نعلبند بود. زن ملاً دستور داد به بهانه‌ی خالی کردن چاه، تونلی زیر زمینی زدند و خانه ملاً را به مغازه نعلبند وصل کردند. زن ملاً رفت پیش نعلبند و گفت می‌خواهم زن تو بشوم. نعلبند گفت:
- رسوایی نکن. تو شوهر داری... ما همسایه‌ایم. بده، خوبیت نداره!
- زن قضیه را به نعلبند حالی کرد. یک روز سرخاب سفیداب کرد. بند ابرو کرد. خودش را مثل تازه عروس در آورد. چادر کرد سرش و رفت خانه نعلبند. نعلبند آدم فرستاد دنبال ملاً. ملاً رفت. نعلبند گفت:
- می‌خوام این زن را برای من عقد کنی.
- ملأ نگاه کرد دید، زن خودش است. پیش خود گفت، زنم که درخانه بود. این جا چه کار می‌کند؟
- شک کرد و گفت:
- قلم دواتم را نیاورده‌ام. بروم بیاورم.
- تا ملاً برود، زن ملاً از توی تونل دوید و نشست توی خانه‌اش. ملاً رفت دید زنش نشسته خانه.

قلم و دوات را برداشت و رفت خانه‌ی نعلبند. دید همان زن آن‌جا نشسته. این‌ور کرد، آن‌ور کرد دید دلش گواهی نمی‌دهد. به نعلبند گفت:

- کتابم را نیاورده‌ام. بروم بیاورم.

نعلبند گفت:

- زحمت نکشید من می‌روم می‌آورم، ملا دوباره رفت به خانه‌اش دید زنش نشسته دارد قند می‌شکنند.

گفت:

- ننه عباسی! تو این جایی؟

زن گفت:

- کجا می‌خواستی باشم؟

ملا به زنش گفت:

- می‌روم برای این نعلبند زن عقد کنم. بیا با هم برویم تا تو شاهد

باشی!

زن دید دارد گیر می‌افتد. بلند شد و با هم رفتند. وقتی وارد

شدند، زن ملا به نعلبند اشاره کرد. دیدند زن نیست. ملا پرسید:

- زن کجاست؟

نعلبند قیافه‌ی ناراحت به خودش گرفت و گفت:

- آن قدر میس میس<sup>(۱)</sup> کردی که پشیمان شد و رفت.

ملک جمشید به این‌جا که رسید پرسید:

- خب به نظر تو انگشتر مال کیه؟

دختر قاضی به فکر رفت. حقه‌های هر سه تا زن مثل هم بودند.

ملک جمشید گفت :

- تا ظهر وقت داری جواب بدهی.

ظهر شد و دختر قاضی نتوانست جواب بدهد. طبق قول و قرارى که گذاشته بودند قاضی قبول کرد، که دخترش را عروس کند و به ملک جمشید بدهد. شهر را چراغان کردند و هفت شبانه روز بزن و یکوب و دختر مسئله گو را عروس کردند و ملک جمشید را داماد و به خانه بخت فرستادند.

فردا صبح وقتی بیدار شدند دیدند جلوی در خانه شان ازدحامه، رفتند در را باز کردند دیدند پدر و مادر جوان هایی هستند که دختر قاضی گردن شان را زده. ملک جمشید گفت :

- حرف تان چیه؟

یکی از آنها گفت :

- ما خون بچه هامون را می خواهیم.

دختر قاضی گفت ،

- بچه های شما خودشان خواستند.

مردم هو کردند و گفتند اگر جواب ما را ندهید این خانه را به آتش

می کشیم!

ملک جمشید دید که اوضاع دارد قمر در عقرب می شود، گفت:

- پنج نفر نماینده بشوید بیاید داخل تا با هم حرف برنیم.

نماینده ها رفتند داخل خانه ی قاضی، یکی از مردها گفت :

- کسی که خودش نمی تواند جواب یک مسئله را بدهد چرا باید

خون بچه های بی گناه مارا بریزد؟

یکی دیگر گفت:

- جناب ملک جمشید! ما تورا مقصر می دانیم!

ملک جمشید گفت:

- من که گردن کسی رانزدم، تازه جلوی این خون و خونریزی را گرفتم.

آن مرد گفت:

- تو نباید شرط راعوض می‌کردی... وقتی این دختر نتوانست جواب بدهد باید او را می‌کشتی ولی تو به جای آن که انتقام خون بچه های ما را بگیری به عیش خودت رسیدی.

ملک جمشید گفت:

- من از کشتن آدم‌ها بیزارم. اگر به انتقام باشد من باید بیشتر از شما انتقام بگیرم چون دو تا از برادرهایم را در این راه از دست دادم. ولی اگر ده تا از برادرهایم را هم گردن می‌زد و زخم هم نمی‌شد باز دلم راضی نمی‌شد انتقام بگیرم.

پیر مرد پرسید:

- مگر ما کدو هستیم که بی‌رگ باشیم!؟

ملک جمشید گفت:

- از نظر من گردن زدن این خانم یک قتل نبود، یک جنایت بود.

قاضی اعتراض کرد:

- این همه می‌کشند، کشته می‌شوند. جنایت چیه؟

ملک جمشید گفت:

- کشتن داریم تا کشتن. دو نفر با هم دعوا می‌کنند. یک نفر کشته می‌شود. بدون آنکه کسی راضی به مرگ دیگری باشد ولی این دختر یا هر کس دیگری که گردن می‌زند، فرق می‌کنند.

قاضی گفت:

- هیچ فرق ندارد خلاصه یک نفر کشته می شود.  
ملک جمشید جواب داد:
- فرقی این است که در دعوا بر اثر خشم و غضب و بی احتیاطی، یک نفر کشته می شود ولی کسی که گردن می زند، از پیش تهیه می بیند. معما می پرسد. شرط می گذارد. نوکر و نفر دارد. جلا دارد. پس فکر همه جا را کرده.
- مردها گفتند:
- راست می گویی ولی این حرفها برای ما بچه نمی شود. یا بچه های ما را پس بدهید یا دختر را دست ما بدهید تیکه وصله اش کنیم تا دل مان خنک بشود.
- ملک جمشید گفت:
- شاید با کشتن این زن، دل شما خنک شود. ولی دل من و پدر و مادرش آتش می گیرد.
- آن وقت آن هاما خواهند شمارا بکشند تا دل شان خنک بشود. و همین جور انتقام تا قیام قیامت. مردها گفتند.
- قاتل بچه های ما بمیرد، بقیه به درک!
- قاضی دید که سببه پر زوره رفت پیش مادرش گفت:
- مادر تو پیری و سرد و گرم روزگار را دیدی، بگو چه کار کنیم؟  
مادر قاضی گفت:
- همش زیر سر پدرت است! او وقتی دید من با کاکاسیاه جور شدم و تو به دنیا آمدی از غیض من رفت یک پیر زال جادوگر را عقد کرد. آن زن جادوگر، دختر تو را به این روز انداخت.
- ملک جمشید وقتی این حرف را شنید از مردم یک هفته مهلت

گرفت. مردم که رفتند، اسبش را زین کرد و به طرف غاری که آن پیرزال آن‌جا زندگی می‌کرد رفت. وسط راه خسته شد کنار چشمه‌ای پیاده شد و آب خورد و زیر درختی به خواب رفت. در عالم خواب و بیداری بود که شنید دو تا پرنده روی درخت با هم حرف می‌زنند.

- خواهر!

- جان خواهر!

- می‌دانی این جوان باید چه کار کند تا آن جوان‌های بی‌گناه را

زنده کند؟

- نه جان خواهر!

- باید موهای سفید آن جادوگر را آتش بزند و خاکسترش را

بریزد روی کوه. کوه باز می‌شود آن طرف کوه باغی هست پر از گل‌های میشکاتتی. آب آن گل‌ها را بریزد توی شیشه‌ای و عرق صورت مردها را با آن قاتی کند و و ببرد روی قبر آن جوان‌ها بپاشد. آن‌ها زنده می‌شوند.

ملک جمشید بیدار شد و پشت اسبش نشست و به غار رفت. پیر

زال خوابیده بود و خرناس می‌کشید. ملک جمشید با شمشیرش، یک

دسته از موهای پیر زال را برید و بیرون آمد. موها را برد روی صخره

آتش زد. کوه از وسط دو تا شد. ملک جمشید سوار بر اسب از شکاف

کوه رد شد یگراست رفت سمت باغ و توپره‌اش را از گل‌های میشکاتتی

پر کرد. به شهر برگشت به مردها گفت که به جای مسابقه دادن و انتقام

گرفتن بروند زمین هایشان را شخم بزنند تا خوب عرق کنند. مردم هم

این کار را کردند. ملک جمشید آب گل‌های میشکاتتی را گرفت و توی

تنگی ریخت بعد رفت عرق مردم را توی تنگ ریخت. فردای آن روز

مردم رادر قبرستان جمع کرد و آب تنگ را روی قبرها ریخت ناگهان

زمین شکافته شد و جوانهایی که به دست دختر قاضی گردن زده شده بودند، ساق و سالم بیرون آمدند. و مردم وقتی این وضع را دیدند، ملک جمشید را شاه خودشان کردند و سالهای سال بدون دعوا و دشمنی در کنار هم زندگی کردند.

من هم آمدم تا این قصه را برای شما تعریف کنم.





تبرستان  
www.tabarestan.info

## ○ معما یا افسانه؟

مطالعه‌ی قصه‌ها و افسانه‌ها نشان می‌دهد که در اکثر این متون، اجتماع و مردم نقشی در اتفاقات ندارند. در واقع جامعه و مردم در شکل‌گیری قصه‌ها غایب‌اند و بیشتر نقش سیاهی لشکر گنگی را بازی می‌کنند که چاره، ظرفیت و توش و توانی جز اطاعت بی چون و چراند دارند. وقتی گفته می‌شود که علی‌العموم در جهان افسانه مردم نقشی ندارند منظور از واژه مردم، مفهوم جامعه شناختی آن است و آن عبارت خواهد بود از حرکت جمعی و حضور واقعی طبقه‌ای از جمعیت یک سرزمین که رفتار مثالی آن‌ها سیمای فرهنگی یک اقلیم قصه‌ای را رقم بزند و گرنه حضور تیپ‌های شناخته شده در اکثر متون روایی، جزو جدانشدنی ساختار قصه‌ها و افسانه‌هاست و هیچ متنی بدون حضور یک یا چند شخص در قالب قهرمان و یا ضد قهرمان ساخته و پرداخته نمی‌شود.

در بعضی از افسانه‌ها جنس و مهندسی حوادث به گونه‌ای است که آدم‌ها در شکل و شمایل اجتماعی و جامعه‌شناسی‌اش حاضر می‌شوند و نقش‌های پیشبرد حوادث قصه را به دوش می‌کشند. این اتفاق لزوماً به معنای مردم‌گرایی قصه گو نیست همان گونه که لزوماً

نقش خود مداخله گرانه‌ی آدم‌ها را نشان نمی‌دهد. بلکه ساز و کار قصه، طوری بنا شده که به جمعیت بیشتری مورد نیاز است. مانند همین «افسانه‌ی "میشکا تیتی"». حوادث این افسانه علی‌رغم کشش و تعلیق خوبی که دارند، بر پایه‌ی یک سری چیستان بنا شده‌اند.

در این متن، برخلاف بسیاری از متن‌ها، افرادی از اجتماع که در حدّ و اندازه‌ی شاه و یا وزیر نیستند، به طرح معماهایی می‌پردازند که نه برای تفریح خود و مردم که برای عقوبت مردم به کار می‌روند.

تا بوده این گونه بوده که شاهان برای تفریح خاطر درباریان و گاهی هم براساس جنون‌های ناشناخته معماهایی را مطرح می‌کردند و پاسخ دهندگان خود را که عموماً از جوانان ماجراجو و جویای نام و نان بوده‌اند، گردن می‌زدند. اما در این افسانه قاضی شهر دختر یکی یکدانه‌ای دارد که معلوم نیست بر بستر کدام جنونی دست به این کار می‌زند؟ و جالب است که دستگاه حکومتی کشور هیچ مانعی برایش ایجاد نمی‌کنند.

کار این دختر ماجراجو همان قدر عجیب و فاقد پشتوانه‌های منطقی داستانی است که بار سفر بستن همزمان سه برادر به قصد گشت و گذار!

مردم جهان قصه هر روز در یک میدان جمع می‌شوند و غائله را تماشا می‌کنند. هیچکس هم صدایش در نمی‌آید که این چه کار عبث و ضدبشری است که از قاضی و دخترش سر می‌زند. این آدم‌ها فی الواقع تماشاچسانی بی‌اراده و خالی از سوال به شمار می‌روند. گویی تکرار این وضعیت، آن‌ها را از خود بیگانه و مسخ کرده است. عوامل عاطفی در رفتار و قضاوت آدم‌های متن افسانه آن قدر کم‌رنگ و بی‌تاثیرند که نمی‌توانند مانع استمرار وضعیت شوند.

انسان در زندگی ماشینی امروز، جایی برای تجارب عاطفی عمیق ندارد و بیشتر طالب اندیشه‌های زودگذر و سطحی است. جامعه صنعتی و ماشینی برای هر شیئی و پدیده‌ای یک کُد خاص و یک شناسه تعریف کرده و می‌خواهد با مقوله‌ی هنر هم همین کار را بکند. چون هنر در نظام اندیشگی مبتنی بر سرمایه داری باید در خدمت سود آوری سرمایه باشد در غیر این صورت محلی از اعراب نخواهد داشت.

هنگامی که بورژوازی با ساز و کار بهره‌کشانه‌ی خود، شیئی وارگی انسان را به دنبال می‌آورد، به از خود بیگانگی دائم زده و هنر را از این مایه‌های انسانی اش تهی می‌سازد. در داستان معاصر، سبک پست مدرنیسم، حاصل این رویکرد است. جای شکرش باقی است که در ژانر افسانه‌ها، هنوز نتوانسته است به این مکتب سازی، جامه‌ی عمل بپوشاند و گرنه امروز نشانی از افسانه‌ها و قصه‌های انسان محور و عاطفه محور نبود. این سخن به منزله‌ی دفاع همه جانبه و بی چون و چرا از متون افسانه‌ای و قصوی نیست.

با آن که گفته می‌شود در افسانه‌ها، آدم‌های بینابین وجود ندارد ولی در همین افسانه می‌بینیم که حداقل آن سه برادر و خصوصاً یکی از آن‌ها موضوع بینابینی صرف ندارد. در برابر رفتارهای دختر سنگدل واکنش نشان می‌دهد و به این اعتبار که در مقابل او می‌ایستد، جانب مردم و عدالت را می‌گیرد. برادر کوچک‌تر انگار نماینده‌ی تیسپیک انسان‌های امروزی است که معماهایش یکسره با معماها و چیستان‌های دختر قاضی فرق می‌کند او سوال‌هایی از جنس سوال‌های روزگار ما را پیش می‌کشد. خواننده فکر می‌کند که در کلاس درس ریاضی امروز نشسته است و دارد مساله ریاضی کتابش را حل می‌کند.

آیا به راستی این معماها ساخته‌ی ذهن مولف اولیه و قدیمی

این افسانه است و یا در بازروایی و باز آفرینی این افسانه توسط یک راوی امروزی، در متن جاسازی شده است؟

البته زیاد هم مهم نیست که جنس و نوع معماها مربوط به چه دوره‌ی تاریخی باشد بلکه مهم این است که جا سازی این معماها، چه قدر توانسته است خود را در فضای متن و در کنار عناصر قدیمی قصه استتار نماید و چه قدر توانسته ذهن مخاطب را به فعالیت وادارد؟

### فعالیت ذهن مخاطب برای چه؟

شاید یکی از فایده‌های فعالیت ذهنی مخاطب در این افسانه، "یکی سازی" شتونده با قهرمان درستکار متن باشد. این یعنی همان اصلِ همذات پنداری مخاطبان یا قهرمانان. این کار نوعی باز دارندگی ایجاد می‌کند. باز دارندگی برای خود داری از در غلتیدن به ورطه‌ی رفتارهای بد.

اگر مخاطب و شتونده‌ی افسانه، این "یکی سازی" را به تنهایی احساس کند و یا انجام دهد، گوینده‌ی افسانه احساس می‌کند که انگار این حالت را به همراه جمعی از مخاطبان به انجام می‌رساند.

متن «میشکاتتی» از نوع ساده و خوش خوان به حساب می‌آید. پایان بندی قصه به نحوی شکل گرفته که مردم نقش سازنده و زنده گرانه‌ی خود را به نمایش بگذارند. قهرمان اصلی با استفاده از عرق گل میشکاتتی و مخلوط کردن آن با عرق پیشانی مردم، معجون می‌سازد که می‌تواند مُرده‌ها را زنده کند.

پایان بندی این قصه به همین اعتبار، نمادین است. عرق جبین نمادِ زحمت و تلاش است. مؤلف سعی کرده با رویکردی سمبولیستی این باور را القاء کند که تلاش منفردانه - هر چند معجزه آسا -

نمی‌تواند تغییری در زندگی مردم ایجاد نماید. آن چه کردارهای قهرمانانه را دارای ارزش‌های واقعی و زندگی ساز خواهد نمود حضور آگاهانه و دسته جمعی انسان‌هاست.

متن «میشکاتتی» اگر پیچ و خم‌های جادویی و حوادث محیرالعقول و اعمال فانتزیک را نداشت و به همین خاطر با سرعت و خط سیری معلوم و منطقی و معقول پیش رفت، در گذار پایانی اش جبران همه‌ی ساده اندیشی‌ها را به جای آورده است.

این هم نوعی دیگری از افسانه و این هم نوع دیگری از تحلیل افسانه!



تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

۲۰

حیدریگ

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

## □ حیدر بیگ

راوی: شهربانو اکبری / ۷۴ ساله  
بی سواد / پاشاکلا (رودبار) - آمل

آتابیه، دُتا نَیه. در دوره زمانه‌ی قدیم دو پادشاه بودند که کشورشان همسایه هم بود. این دو پادشاه یک روز در شکار به هم رسیدند و از همان جا با هم دوست شدند. اسم یکی حیدر بیگ بود و اسم آن یکی، محمود بیگ، این دو تا در همان ملاقات فهمیدند که شاهزاده‌اند و همسایه.

این گذشت تا این که یک روز حیدر بیگ، سوار اسب سیاهش شد و به طرف قصر محمود بیگ رفت. وارد شهر شد و سراغ قصر محمود بیگ را گرفت. وقتی دَم درِ قصر رسید، محمود بیگ نبود. رفته بود شکار. حیدر بیگ به قصر نگاه کرد که وقتی به نوک آن نگاه می‌کردی، کلاه از سر آدم می‌افتاد. ناگهان چشمش به زنی افتاد که پشت بام قصر ایستاده بود. حیدر بیگ یک دل نه صد دل عاشق این زن شد. محمود



بیگ از شکار برگشت. دید دوست قدیمی اش جلوی دروازه‌ی قصر ایستاده. خوشحال شد و او را به داخل قصر بُرد. بعد از کَلّی خوش و پش و خوردن غذاهای لذیذ، حیدر بیگ است.

- اگر چیزی بخوام نه نمی‌گویی؟

محمود بیگ جواب داد:

- جان بخواه!

حیدر بیگ گفت:

- امروز یک آفتاب روی پشت بامت دیدم.

محمود بیگ گفت:

- خب چشمت روشن!

حیدر بیگ گفت:

- من می‌خواهم دلم روشن شود!

محمود بیگ فهمید موضوع از چه قرار است. هرچه فکر کرد نتوانست جواب رد به دوستش بدهد. از طرفی هم به زنش اطمینان داشت. این بود که قبول کرد و زن را صدا زد... زن آمد، محمود بیگ گفت:

- من باید تو را طلاق بدهم!

زن با تعجب پرسید:

- چرا؟

محمود بیگ گفت:

- همین جوری!

زن پرسید:

- از من چه بدی دیدی؟

محمود بیگ گفت:

- هیچ چی  
زن گفت:
- هیچ مرد عاقلی همین جوری و بدون هیچ و پوچ زنش را طلاق می‌دهد؟
- محمود بیگ گفت:
- فقط برای چند روز  
محمود بیگ زنش را طلاق داد و به عقد حیدر بیگ در آورد.  
حیدر بیگ خانه‌ای اجاره کرد و زن را به خانه‌اش برد. وقتی با هم رو در رو شدند، زن گفت:
- تو مثل برادر منی  
حیدر بیگ گفت:
- من چند شبانه روز بی خورد و خوراک برای تو افتاده بودم، حالا که به هم رسیدیم، من شدم برادرت؟!  
زن گفت:
- من هر جور فکر می‌کنم می‌بینم هیچ علاقه‌ای به جز علاقه‌ی برادر و خواهری به تو ندارم. تو داری اشتباه می‌کنی.  
حیدر بیگ گفت:
- شاید عقل من اشتباه بکند ولی دل من که اشتباه نمی‌کند.  
زن گفت:
- آخر من شوهر دارم  
حیدر بیگ پرسید:
- شوهرت کیه؟  
زن جواب داد:
- محمود بیگ!

- حیدر بیگ یکه خورد و سرش را پایین انداخت، بعد از آن مکشی کرد، رو به زن گفت:
- مرا ببخش!... تو مثل خواهر منی!  
زن هم گفت:
- تقصیر محمود بیگ است که راست را به تو نگفته!  
حیدر بیگ وقتی ماجرا را فهمید، محکم زد روی دست خود و پشت دستش را گاز گرفت. بعد رو کرد و گفت:
- ای دل غافل! این چه کاری بود که کردم!  
بعد بلند شد و سر زن را بوسید و به محمود بیگ خبر داد.  
محمود بیگ آمد، حیدر بیگ گفت:
- این هم زنت!... صحیح و سالم!  
محمود بیگ گفت:
- نه به آن بی قراری آن روزت، نه به این کار امروزت!  
حیدر بیگ گفت:
- عاشق چشمش کوره. من تازه بیدار شدم. زنت مرا بیدار کرد!  
حیدر بیگ چند شبانه روز پیش آن‌ها ماند و مهمانی کرد و به شهر و دیار خودش برگشت.
- زن حیدر بیگ وقتی او را دید، پرسید:
- چه زود برگشتی؟  
حیدر بیگ گفت:
- هیچ جا خانهای خود آدم نمی‌شود! دلم برای تنگ شده بود.  
برگشتم. چیه؟ ناراحت شدی؟ می‌خواهی دوباره بروم!  
زن گفت:
- نه منظورم این نبود.

حیدر بیگ پرسید:

- پس منظورت چی بود؟

زن گفت:

- منظورم این بود که ظاهرا بهت خوش نگذشته که این قدر زود

آمدی.

چند سالی گذشت، یک روز حیدر بیگ به زنش گفت:

- بیا برویم مهمانی!

زن سوال کرد:

- کجا؟

حیدر بیگ گفت؟

- خانه‌ی دوستم

زن پرسید:

- کدام دوست؟

حیدر بیگ جواب داد:

- محمود بیگ!

زن قبول کرد، قشنگ ترین لباس‌هایش را پوشید. هفت قلم

آرایش کرد. کفش پاشنه‌تلاش را به پا کرد و سوار بر اسب سفید شد و

همراه شوهرش به طرف خانه‌ی محمود بیگ راه افتادند. رفتند و رفتند

تا به قصر محمود بیگ رسیدند بعد از ماچ و بوسه و حال و احوال پُرسی،

گله‌گذاری‌ها شروع شد. محمود بیگ گفت:

- بی معرفت! نگفتی رفیقی دارم!؟

حیدر بیگ گفت:

- این را از خودت پپرس!

محمود بیگ گفت:

- خودت بهتر می‌دانی که مملکت داری چقدر سخت شده. این ورش را می‌گیری، آن ورش خراب می‌شود. راهزنان از یک طرف، گردنکش‌ها از یک طرف. خشکسالی، طاعون، هزار جور کوفت و مرض دیگر. دو تا چشم داری دو تا هم باید قرض بگیری مواظب تاج و تخت باشی. یک لحظه غفلت کنی از این رویه آن روی می‌شود. زن‌ها از دیدن هم خوشحال شدند. زن محمود بیگ توی دلش گفت:

- آن قدر نشستند و حرف زدند که ظهر شد. ناهار را که خوردند، زن محمود بیگ گفت:

- شما خسته‌اید، الآن وقت استراحته.

محمود بیگ هم رو به حیدر بیگ گفت:

- من و تو هم می‌رویم شکار، همان جا توی شکارگاه برای خوابیدن و استراحت کردن جا هست.

این را گفت و بلند شدند رفتند. زن محمود بیگ، زن حیدر بیگ را به اتاق خواب خودش برد تا زرق و برق اتاقش را به رخ او بکشد. با همدیگر به اتاق خواب رفتند. چه اتاقی! دور تا دور اتاق پنجره‌های پنج‌دوری بود با پرده‌های آنچنانی و گران قیمت. یک تخت خواب بزرگ با لحاف و روپوش‌های مخمل و گلابتون وسط اتاق بود. زن حیدر بیگ از دیدن آن همه زرق و برق، چشمش داشت سیاهی می‌رفت. زن محمود بیگ گفت:

- این تختِ منه. خیلی نرمه. دوست دارم روی تخت من بخوابی! زن حیدر بیگ روی تخت دراز کشید، هنوز به پرده‌ها نگاه می‌کرد که پلک‌هایش گرم شدند و روی هم افتادند. زن محمود بیگ دنبال کار خودش رفت تا شام تهیّه ببیند.

پسرهای جوان محمود بیگ از صحرا برگشتند. طبق عادت به اتاق خواب مادرشان رفتند و مثل همیشه فکر کردند مادرشان این وقت روز روی تختش خوابیده، از بس که خسته بودند و خوابشان می آمد، خوب نگاه نکردند. یکی سرش را گذاشت روی بازوی راست زن و یکی هم سرش را گذاشت روی بازوی چپ زن و به خواب رفتند. بعد از چند ساعت محمود بیگ و حیدر بیگ از شکار برگشته، حیدر بیگ از زن محمود بیگ سراغ زن خودش را گرفت.

- زنم کو؟

زن محمود بیگ گفت:

- خوابیده!

حیدر بیگ پرسید:

- خوابیده؟ کجا؟

زن محمود بیگ او را تا دم در اتاق خواب راهنمایی کرد و خودش برگشت. حیدر بیگ وقتی وارد اتاق شد دید دو تا جوان نرّه گول و قلچماق دو طرف زنش خوابیده اند و دست شان دور گردن زن است. چشم تان روز بعد نبیند. خون جلوی چشم هایش را گرفت. شمشیری را از غلاف در آورد و سر دو تا جوان را از تن شان جدا کرد. زن از خواب بیدار شد. حیدر بیگ برج زهرمار بود. دندان هایش را از خشم بهم می خورد.

زن هزارتا قسم و آیه آورد که بی گناه است. حیدر بیگ گفت:

- نکنه بچه های محمود بیگ باشند!

زنش گفت:

- غیر از آن ها چه کسی جرأت داشته که به اتاق خواب شاه

بیاید؟!

- حیدر بیک از کاری که کرده بود ترسید. دست و پایش را گم کرد.  
 چه کار کنیم چه کار نکنیم؟  
 زنش گفت:
- حقیقت را به محمود بیک بگو!  
 حیدر بیگ گفت:
- یا او باید مرا بکشد یا من او را.  
 این را گفت و دست زنش را گرفت و از پنج‌دری پشت حیاط بیرون رفتند. سوار بر اسب شدند و فرار کردند.  
 محمود بیگ و زنش وقتی خبر دار شدند غصه خوردند و گریه کردند. زن گفت:
- دوستی که بچه‌ی آدم را می‌کشد سزایش مرگه!  
 محمود بیگ گفت:
- ما در وضعیتی نیستیم که جنگ راه بیندازیم. کشور آشوبه.  
 می‌ترسم دشمنان سر بلند کنند.  
 زن گفت:
- یعنی خون بچه‌های ما پامال بشه؟!  
 محمود بیگ گفت:
- خون ناحق هیچ وقت پامال نمی‌شه  
 زن گفت:
- من دلم طاقت نمی‌آره  
 محمود بیگ او را دل‌داری داد و گفت:
- همین دو تا دخترهایمان را بزرگ کن، تا جای آن‌ها را بگیرند.  
 زن گفت:
- می‌دانم تو هم دلت مثل دل من خونه، ولی تو مردی و دلت

محکمه. تو برای دلِ ساکتی من این حرف‌ها را می‌زنی.

\*\*\*

از این ماجرا سال‌ها گذشت. حیدر بیگ خیلی فکر کرد تا خودش را راضی کرد که همه چیز را به محمود بیگ بگوید. این بود که برای محمود بیگ پیغام فرستاد که پسرهای تو را من کشتم. به این دلیل هم کشتم. تو هم اگر به جای من بودی همین کار را می‌کردی. حالا من حاضرم هر تقاصی که تو بگویی، پس بدهم.

محمود بیگ که می‌دانست قاتل پسرهایش کیست ولی تا آن روز دست روی دست گذاشته بود، بعد از این که پیغام حیدر بیگ را شنید پیش خود گفت الآن بهترین موقع تقاص گیری است. برای حیدر بیگ پیغام فرستاد که :

- پسرهای خودت را پیش من بفرست!
- حیدر بیگ، موضوع را به زنش گفت. زن ناراحت شد و گفت :
- مبادا پسرهارا بفرستی
- حیدر بیگ پرسید:
- چرا؟
- زن جواب داد:
- برای این که محمود بیگ بچه های ما را می‌کشد.
- حیدر بیگ فکری کرد و گفت:
- ولی محمود بیگ این کار را نمی‌کند.
- زن پرسید :
- مگر محمود بیگ آدم نیست؟ مگر پدر نیست؟
- حیدر بیگ گفت :
- محمود بیگ هم مثل من پدره، ولی...



زن فوری پرسید:

- ولی چی؟

حیدر بیگ گفت:

- ولی آزاری به بچه‌های ما نمی‌رساند.

زن پرسید:

- از کجا این قدر اطمینان داری؟

حیدر بیگ گفت:

- برای این که الآن چند سال از آن ماجرا گذشته و آتش انتقام

محمود بیگ فروکش کرده...

زن گفت:

- خون اولاد هیچ وقت کهنه نمی‌شود... همیشه می‌جوشد

حیدر بیگ گفت:

- به فرض هم که این جوری باشد، ما همه چیز را بروز دادیم و

حالا چاره‌ای نداریم. پسرهایمان را می‌فرستیم هرچه بادا باد!

زن گریه کرد و قاتی گریه‌اش گفت:

- چه طور دلت راضی می‌شود جگر گوشه‌هایمان را بفرستی قتل

گاه!؟

حیدر بیگ او را دلداری داد و گفت:

- من دلم گواهی می‌دهد که اتفاقی برای بچه‌هایمان نمی‌افتد.

خلاصه نه نه زن و آره آره حیدر بیگ، پسرها را آماده کردند و

برای محمود بیگ فرستادند. حیدر بیگ و زنش از وقتی که پسرها را

پیش محمود بیگ فرستادند. خواب و خوراک نداشتند. شب و روزشان

شده بود گریه و زاری. مثل سنگ و گریه به جان هم افتاده بودند.

حیدر بیگ زنش را سرزنش می‌کرد که اگر تو آن روز در خانه

محمود بیگ آن طور بی هوا نمی خوابیدی، پسران محمود بیگ نمی آمدند پشت بخوابند.

زن هم حیدر بیگ را منت می کرد که تو اگر آن روز با دیدن پسرهای محمود بیگ که پیش من خوابیده بودند، عجله نمی کردی و آنها را نمی کشتی الآن پسرهای ما صحیح و سالم پیش ما بودند. محمود بیگ به محض رسیدن پسرهای حیدر بیگ پرسید:

- چرا تنها آمدید؟

پسرها گفتند:

- ما دیگر بزرگ شدیم... گم نمی شویم که!

محمود بیگ قاصد فرستاد دنبال حیدر بیگ و زنش

زن گفت:

- مرا بکشی نمی آم. من دل ندارم جگر گوشه هایم پیش چشمم

پرپر بزنند.

حیدر بیگ گفت:

- اتفاقاً بد نیست ما آن جا باشیم. چشمش که به چشم ما بیفتد،

دلش به رحم می آید و از خون شان می گذرد.

خلاصه بعد از کمی بگو و مگو، حیدر بیگ و زنش راه افتادند. به

دروازه ی شهر محمود بیگ که رسیدند دیدند شهر غرق در چراغانی

است. زن به حیدر بیگ گفت:

- ببین! از این که انتقام خون پسرهایش را گرفته، جشن گرفته!

حیدر بیگ از نگهبان دروازه شهر پرسید:

- این چراغانی ها برای چیست؟

نگهبان گفت:

- عروسیه!

- عروسی کی؟
- عروسی دختران شاه!
- حیدر بیگ دوباره پرسید:
- عروسی دختران محمود بیگ باکی؟
- نگهبان نگاهی به سرتاپای تازه واردها انداخت و فهمید که غریبه‌اند. گفت:
- راستش دامادها غریبه‌اند.
- حیدر بیگ و زنش، با هزار هول و هراس و تن لرزه به طرف قصر محمود بیگ رفتند. به دم در قصر که رسیدند به محمود بیگ خبر دادند که چه نشسته‌ای که مهمان‌ها آمده‌اند.
- محمود بیگ و زنش دوان دوان از قصر بیرون آمدند و به حیدر بیگ و زنش خوشامد گفتند و آن‌ها را به درون قصر بردند. همدیگر را بغل کردند و تا می‌توانستند گریه کردند.
- حیدر بیگ و زنش دیدند که پسرهایشان لباس دامادی پوشیده‌اند و کنار دوتا دختر مثل ماه تابان روی دو تا تخت طلایی نشسته‌اند.
- حیدر بیگ و زنش نزدیک بود از تعجب و خوشحالی غش کنند وقتی حال‌شان کمی جا آمد حیدر بیگ رو به محمود بیگ کرد و گفت:
- دارم خواب می‌بینم.
- محمود بیگ گفت:
- از خواب بیدار شو! من مثل تونیستم که چشمم را ببندم و بدون تحقیق و از سر غیرت الکی جان دو تا جوان مردم را بگیرم! من دو تا پسر را از دست داده بودم که الآن به دست آوردم. این پسرهای تو، بچه‌های من هم هستند. در عوض تو دختر نداشتی دخترهای من الآن

عروس های تو هستند، جالی خالی دخترهای تو را پر می کنند.  
اشک در چشم های زن حیدر بیگ جمع شده. گفت:  
- من که هنوز باورم نمی شود، شما چه طوری طاقت آوردی و از  
سرخون بچه های خودت گذشتی!  
محمود بیگ گفت:

- شوهر تو حیدر بیگ که دوست قدیمی من هم هست، آن روز از  
سرغیظ و غضب پسرهای مرا گشت فقط به خاطر یک بلغمانی و یک  
لحظه تصمیم با عجله، این کار را کرد و چون هیچ قصدی از قبل برای  
کشتن بچه های من نداشت، من او را بخشیدم. ولی الآن چند سال از این  
قضیه می گذرد. من اگر انتقام می گرفتم همه فکر می کردند که من برای  
کشتن بچه های شما فرصت داشتم که نقشه بکشم. این جور انتقام  
گرفتن نامردیه. جنایتیه....

حیدر بیگ رو به زنش کرد و گفت:

- دیدی گفتم دلم گواهی خوب می دهد!

زن حیدر بیگ گفت:

- این را به حساب خودت نگذار. بگذار به حساب خوبی ها و

عقل و شعور محمود بیگ.

- هرچی باشه محمود بیگ دوست منه... آدم را بادوستش

می شناسند!

پسرهای حیدر بیگ و دخترهای محمود بیگ با خوبی و خوشی  
در کنار هم زندگی کردند. یک سال از این ماجرا گذشت. یک روز  
محمود بیگ، حیدر بیگ را به خانه ی خودش دعوت کرد و به او گفت:

- من و تو دیگر پیر شدیم باید میدان را به جوان ها بدهیم.

حیدر بیگ پرسید:

- مثلاً چه کار کنیم؟

محمود بیگ گفت:

- یکی از این پسرها شاه کشور من بشود و یکی هم شاه کشور تو!

حیدر بیگ قبول کرد. باز هم دستور دادند هفت شبانه روز جشن

گرفتند. پسرها تاج گذاری کردند و هر کدام سرکشور خودشان رفتند.

آن‌ها سال‌های طولانی پادشاهی کردند و نازمانی که شاه بودند خون از

دماغ کسی نیامد.



تبرستان  
www.tabarestan.info

## □ قصه‌ی تاریخی یا تاریخ قصه‌ی بومی

قصه‌ها و افسانه‌ها به عنوان یک موجود زنده، از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگر سفر می‌کنند. در سرزمین جدید می‌مانند. انس می‌گیرند، رنگ و بوی محیط جدید را می‌پذیرند اما گاهی با آن که سال‌های درازی در یک سرزمین جدید رحل اقامت می‌افکنند و حتی ممکن است شناسنامه آنجا را به خود اختصاص دهند ولی خلاصه در جنبه‌ها و جلوه‌هایی از هستی خود، اصل و اصالت خود را بروز می‌دهند. قصه‌های هزار و یک شب علیرغم سکونت چندتن سده‌ای در سرزمین‌های دور مانند آندلس و یا چین و آفریقا، به زادگاه خود (مشرق زمین) تعلق دارند. اگر چه برادران گریم و یا هانس کریستن آندرسن و یا بورخس و دیگران آن را به زبان‌های بومی برگردانند. همین وضعیت را قصه‌هایی نظیر سیندرلا و شئل قرمزی نیز دارند.

بعضی از متن‌ها با تغییراتی که می‌پذیرند اگر در کنار متون دیگر قرار گیرند و حتی اگر در لا به لای متون همسنگ خود قرار داده شوند در فرازهایی، حقیقت خود را افشا خواهند کرد.

افسانه‌ی "حیدر بیگ" یکی از آن متن‌هاست. نشانه‌های یک افسانه و قصه‌ی مازندرانی را به تمامی ندارد. نه فضا، نه حوادث، نه

آدم‌ها، نه خلق و خوی آدمهایش به مازندران نمی‌آید. هر چه باشد هر متنی خواه ناخواه نشانه‌ها و نشانی‌های زادگاه خود را باید انعکاس بدهد.

راوی این افسانه نمی‌گوید که این متن را در کدام کتاب خوانده و یا از زبان کدام قصه گو شنیده و یا تبار این افسانه از کجاست؟ البته این که افسانه‌ای لباس چه سرزمین و فرهنگی را بر تن دارد، آن قدرها هم مهم نیست. اما زمانی که قرار است زاویان بسی ادعای محلی، قصه‌های ولایت خود را روایت و بازگو کنند، از حیث جغرافیایی روایت هم که بنگریم شایسته‌تر آن خواهد بود که قصه‌ها، قصه‌های همان بوم و اقلیم باشند. به هر روی متن حیدریگ را می‌توان در زمره‌ی قصه‌ی تاریخی ارزیابی کرد. اگر به روشنی نتوان رد پای این افسانه را در وقایع تاریخی و پس زمینه‌های حوادث واقعی مازندران یافت. با اندکی تخفیف می‌توان مشابهت این روایت‌های تاریخ زده و واقع نما را در رمانس "شمس و طغرا"ی محمد باقر میرزای خسروی در سال‌های ۱۲۳۰ و آن حوالی گمانه زنی کرد.

خسروی در آن داستان بلند و رمان گونه‌ی سه گانه‌اش پرده از اخلاقیات اشرافی حاکمان قلمروهای کوچک محلی بر می‌دارد. البته راوی حیدریگ با استفاده از حافظه تاریخی مردم خطه شمال و دگردیسی کم و بیش خود، از دل روایت‌های شنیده خود، این قصه را بیرون کشیده است.

حیدر بیگ، قصه‌ی داد و ستدهای مرسوم دربارهای کوچک محلی را با آب و رنگ‌های اخلاقی و حذف و اضافه‌های مجاز و سنت شکن باز می‌تاباند.

به نظر می‌رسد که در گذشتن از خون پسرانی که در اثر یک

بدگمانی قربانی شده‌اند ساخته ذهن امروزی راوی باشد ورگرنه حس انتقام جویی همواره شناسنامه فرهنگ رفتاری طبقات ممتاز در حکومت‌های ملوک الطوائفی بوده است.

طبقاتی که به خاطر ناکامی از یک عشق مجاز یا ممنوعه، گاهی لشکر آراسته و دودمان رقیب بلکه هستی شهروندان مملکت رقیب را به آتش می‌کشیده‌اند در این روایت تاریخی - افسانه‌ای چنان متمدانه و مدرنیستی از انتقام صرف نظر می‌کنند که خواننده گیمان می‌کند حوادث این قصه در عصر جدید یعنی در روزگار نضیح اندیشه‌های حقوق بشری اتفاق افتاده است.

البته اگر راوی با هدف ترویج افکار انساندوستانه، ماجرای اصلی قصه را مصادره به مطلوب کرده باشد جای تحسین خواهد داشت.

اساساً در افسانه‌ها، تکیه بر تقابل و رویارویی شخصیت‌های متضاد، تاکید بر رفتارهای درست آدم‌ها نیست بلکه هدف آن است که به ساده‌ترین شکل و راه تفاوت آن‌ها و رفتارها نشان داده شود. درحالی که در داستان‌های امروزی که قصد پند و اندرز وجود ندارد، مکث بر روی رفتارهای متضاد، ارایه راه‌های شناخت زندگی و تبلیغ اجتماعیات مثبت از طریق غیر مستقیم است یکی از کارهایی که در پرداخت این قصه صورت گرفته، ساده سازی موقعیت هاست در این روش چهره‌ها به روشنی ترسیم شده‌اند. جزئیات حذف شده و لحظه نگاری به عنوان نوعی پرداخت مینیاتوری نداریم.

حیدر بیگ همان کنشی را در پیش می‌گیرد که محمود بیگ، این‌ها آدم‌های تکثیر شده در متن‌های افسانه‌ای به شمار می‌روند. اگر تفاوتی و یا تضادی در منش و روش این دو نفر و حتی در رفتارهای دو



بانوی قصه دیده می‌شود تفاوت‌های شکلی اند نه محتوایی.

سانتی مانتالیسم برخاسته از روحيات انسان‌های جوامع روستایی و دهقانی چاشنی شخصیت‌پردازی و به عبارت بهتر چاشنی تیپ‌سازی آدم‌های قصه است.

یک بار دیگر باید به روابط درونی این متن و متن‌های احتمالی تاریخی برگردیم. اصولاً بینامتنیت در افسانه‌ها بسیار بیشتر و شدیدتر از روابط بینامتنی در داستان‌هاست.

وجود جلوه‌های ویژه نظیر جادوگری، طلسم‌سازی، گردن زدن توسط شاه، حضور غول، دیو، جن و جادوگر و دهها و صدها نشانه‌ی مشترک همه‌ی متن‌ها، این روابط بینامتنی را به وجود می‌آورد.

ولی نقطه اشتراک متن حیدریبگ با بعضی ماجراهای تاریخی دیار مازندران در گذشته نه چندان دور، وجود عناصر ظاهری پیش‌گفته نیست، آن‌چه این روابط بینامتنی را به وجود آورده و یا در ذهن مخاطب و شنونده کنجکاو این متن قصه‌ای بیدار نموده، جنس حوادث و نوع رفتار آدم‌های اصلی است.

این متن از یک نظر دیگر هم تکلیف خود را با افسانه ناب و صرف جدا می‌کند و آن نبود عنصر فانتزی است.

فانتزی به عنوان عنصر ممیزه‌ی افسانه با توجه به جغرافیای خاستگاه خود تفاوت‌هایی را در شرق و غرب به وجود آورده است. به طوری که در شکل‌های غربی فانتزی، غالباً نمادپردازی از نوعی مجادله‌ی دو سویه (دیالکتیک) میان دو قطب خیر و شر، قوی و ضعیف، دانا و نادان و... پدید می‌آید. اما نمادپردازی فانتزی‌های شرقی برآمده از جهان مثل و نفی اضداد است. شاید برای همین است

که در بسیاری از افسانه‌های شرقی و به ویژه ایرانی تلاش سازندگان قصه‌ها در این است که با تضاد زدایی میان آدمهای مثالی، رفتارهای آن‌ها به سمت مثبت سوق داده و پایانی خوش عاقبت ترسیم می‌کنند. در حیدر بیگ نه نمادپردازی وجود دارد و نه فانتزی. عناصر رئالیستی وزن بیشتری را در میان عناصر سازنده حوادث قصه اشغال کرده‌اند.

متن حیدر بیگ علاوه بر آن که عناصر نماد و فانتزی را در خود ندارد، فاقد اسطوره نیز هست. قهرمانان این افسانه آن قدر تعدیل شده‌اند و پوسته زمخت مردان افسانه‌ای را از تن خود به در کرده‌اند که اگر در خیابان‌های امروز یکی از شهرهای مازندران راه بروند هیچ کس به قدیمی بودن و نامتجانس بودن آن‌ها شک نخواهد کرد. این که متن حیدر بیگ از اسطوره زدایی بهره می‌برد یا نه، موضوع اکنونی این نوشتار نیست. به نظر می‌رسد که باید دید کارکرد اسطوره در قصه چیست تا اگر متنی فاقد عناصر اسطوره‌ای بوده چه نقصانی خواهد داشت؟

انسان به عنوان یک موجود زنده تکامل یافته که راهش را از سایر جانوران جدا کرده، درباره طبیعت و هستی خود و جهان - دست کم - تاکنون به دو کار دست زده است.

یا این که طبیعت و جهان هستی را تفسیر کرده است تا بهتر بتواند با آن کنار بیاید این کنار آمدن اساساً به معنای همزیستی و یا غلبه و استیلا بر قوای شناخته و نا شناخته آن نیست بلکه تسکینی است که از راه پاسخ دادن به پرسشها و دغدغه‌های ذهنی خود در مورد چگونگی و چرایی طبیعت و هستی، به او دست می‌دهد. این روش از آغازین

روزهای زندگی انسانهای نخستین شروع شده و تا هنوز ادامه دارد. رفتار انسان‌های اولیه و سپسین به خاطر نداشتن ابزارهای مادی و عینی شناخت (تجربه - علم - فناوری)، رفتاری معقول، پذیرفتنی به حساب می‌آمد. اما در روزگاری که دانش‌های بشری در اثر پراتیک و تجربیات و البته بهره‌گیری از ابزارها و دانش‌های پایه، یکی پس از دیگری می‌روند تا نه تنها گوشه‌ها و زوایای تاریک زندگی هستی را روشن کنند، بلکه چراغ راه آینده نیز قرار گیرند، دستاویز قراردادن روش‌های تخیلی و غیر علمی برای شناخت مجموعه هستی، تلاشی کور، عبث و عقیم محسوب می‌شود.

انسان‌ها در دوره‌هایی از حیات خود و به کمک یافته‌های علمی به این نتیجه رسیده‌اند که با اگلو پذیری از تکامل بیولوژیکی خود باید طبیعت را به نفع خود مصادره به مطلوب کنند، تغییر دهند در قانونمندی‌های آن دخل و تصرف نمایند.

اسطوره‌ها، پاسخ‌های تخیلی انسانها به پرسشهای بزرگ و اساسی ذهن او در باره طبیعت و نیروهای مرموز! موجود در آن بود. به بیانی دیگر، انسان از همان لحظه که راه خود را از جانوران دیگر جدا کرد و از طبیعت فاصله گرفت، به فکر تفسیر از طبیعت و هستی افتاد. راه دیگر، تغییر طبیعت و شیوه‌ی زیست است. بیشترین گرفتاری در این زمینه گریبان گیر بشر بوده است. مسلماً در جهان قصه‌ها و افسانه‌ها، مساله تفسیر مطرح است. تغییر، روشی است که در جهان واقعی به کار گرفته می‌شود.

"حیدر بیگ" به عنوان یک متن افسانه‌ای، متنی غیر اسطوره‌ای است. به نظر می‌رسد که اگر پله پله پایین برویم و حساب این افسانه را

از متون افسانه‌ای دیگر جدا کنیم، چیزی از آن باقی نماند. می‌گویند مردی چوب صاف و بلندی را پیدا کرد. با خود گفت عصای خوبی از این چوب می‌توان ساخت. تبر را برداشت و شروع کرد از دو طرف چوب بریدن تا هم سر و دُمی صاف و قد و اندازه‌ای مناسب قامت خود فراهم کند و هر ضربه‌ای که به چوب می‌زد، یک وجب از طول چوب کم می‌شد. آن‌گاه می‌خواست محل بریدن را صاف کند، صاف نمی‌شد، قسمتی دیگر را قطع می‌کرد آن قدر این کار را تکرار کرد که ناگهان متوجه شد یک تکه چوب کوتاه و بد قواره برایش باقی مانده است. حالا حکایت ماست. می‌ترسم هر چه جلوتر می‌رویم یک تکه از پیکره‌ی این متن قطع شود. آن‌گاه ناگزیر خواهیم شد آن را به عنوان یک حکایت تاریخی بشناسیم و از شمول یک متن افسانه‌ای خارج نماییم.

از این‌ها گذشته، قصه مورد نظر، دامنه‌ای کوتاه شده دارد. به درستی روشن نیست به چه علتی قسمت‌هایی از ماجراهای قابل گسترش، ناگهان از حرکت باز ایستاده است؟ برخلاف روایت‌های قصوی، راوی به طرز فراموشکارانه‌ای از بیان علت خوابیدن دو جوان محمود بیگ در کنار همسر حیدر بیگ سرباز می‌زند. آنچه معمولاً در قصه‌گویی‌ها مرسوم است، قصه‌گو در مقام یک دانای کل و متکلمی دخالتگر از بیان هیچ‌تر و خشکی غافل نمی‌ماند. شگفتا که یادش می‌رود در یک جمله مثلاً بگوید که آن دو جوان در اثر کثرت خستگی و خواب‌آلودگی به زنی که روی تخت مادرشان خوابیده توجه نمی‌کنند چون تا آن روز سابقه نداشته که کسی جز آن‌ها یا پدرشان وارد اتاق خواب مادرشان شود.

اگر این متن، متنی داستانی بود، می‌شد بر این گمان شد که داستان نویس برابر اصل مشارکت مخاطب و خواننده عامدانه از پرداخت‌های تعلیلی پرهیز می‌کند تا از طریق فعال نمودن ذهن مخاطب، او را در ساخت متن محذوف دخالت دهد. اما از آنجا که متن روایت شده، مبتنی بر متنی گفتاری و شفاهی است، حذف و اضافاتی این چنین دور از انتظار نخواهد بود.

## \* پسگفتار \*

در این جا بیست افسانه‌ی شفاهی از زبان مردم آمل به پایان رسید. همان گونه که در پیش گفتار اشاره شد، تیم جمع آوری قصه‌ها و افسانه‌ها، بضاعت و دست آوردش بسیار بیشتر از این چند صفحه است که خوانده‌اید - و لابد لذت هم برده‌اید - بعد از آن که نقد نویسی بر متن افسانه‌ها از سوی یکی از ناشران خوب اما تنگدست به من تحمیل! شد - و ای کاش همه‌ی تحمیل‌ها این گونه باشند - و به این صفحه‌ی پایانی رسیدم، به نظرم رسید که آقای فتحی مدیر انتشارات آفرینش راست و درست می‌گوید. این کتاب باید جلد دوم و سوم و دهمی هم داشته باشد تا کامل شود. بگذار بشود. اگر خسرو احمدی و شکرالله جعفری و نصرت ثابت و مهدی مهدوی و منصور سپهری و مجتبی نصیریان هستند و حاضرند یک کلمه از آن چه را که گرد آورده‌اند، دور نریزند، اگر سرم هنوز برای این گونه کارها درد می‌کند، اگر ناشر - با هر هدفی - حاضر است مجلدات دیگر این کاربرگ فولکوریک را چاپ و منتشر کند، اگر خوانندگان علاقمند و پژوهشگران فراوانی چشم در راه کارهای بعدی این مجموعه هستند، چه مانعی می‌تواند، مرا از ادامه‌ی کار باز دارد؟

به قول معروف: مقتضی موجود.... مانع مفقود!  
 هیچ آدم عاقلی به بخت خود لگد نمی‌زند. می‌دانید که نمونه‌های چندی در استانهای دیگر و توسط نویسندگان دیگر چاپ شده است اما اگر تعریف از خود نباشد و هیچ چوپانی نمی‌گوید ماست من ترش است، این کتاب امتیازها و ویژگی‌هایی دارد که کتابهای مشابه یا ندارند یا کمتر دارند. یکی از این امتیازها، همین نقد و نگاه است که پس از هر افسانه، آمده است. امتیاز دیگر، ساختمندی کتاب است. این ساختمندی بخشی به ناشر بر می‌گردد و بخش عمده‌ای به مؤلف که بخش نمایه را به پایان کتاب اضافه نموده تا برای پژوهشگران و دانشجویان رشته‌های ادبی، ارجاع آسان و روشمندی داشته باشد.  
 تا جلد بعدی به امید دیدار!



## طبقه‌بندی افسانه‌های مردم آمل

در پایان سعی کردم افسانه‌های بیست‌گانه‌ی این کتاب را براساس مبتدی که نزد قصه‌شناسان آشناست، در جدول‌های زیر طبقه‌بندی نمایم.

این طبقه‌بندی به خواننده و به ویژه به دانشجویان رشته‌های ادبیات فارسی و مردم‌شناسی و پژوهشگران فرهنگ عامه کمک خواهد کرد تا به تحلیل‌های جامعه‌شناختی در حوزه‌ی ادبیات روایی نزدیک شوند.

همانگونه که می‌بینید، عناصری مانند «پیام» و «درونمایه» در کنار هم، مفهوم و مدلول بسیار نزدیکی را در ذهن‌ها متبادر خواهد کرد که گویا به یک معنا هستند.

اما همین توضیحات کوتاهی که در ستون‌های مربوط به قصه‌ها آورده شده، تفاوت‌های معنایی و مفهومی این دو عنصر را بیان می‌کند. به هر روی امید است همه‌ی این تلاش‌ها به فضایی منجر شوند که فهم بهتر متن‌ها را برای همگان امکان‌پذیر سازند.



## طبقه‌بندی افسانه‌های مردم آمل

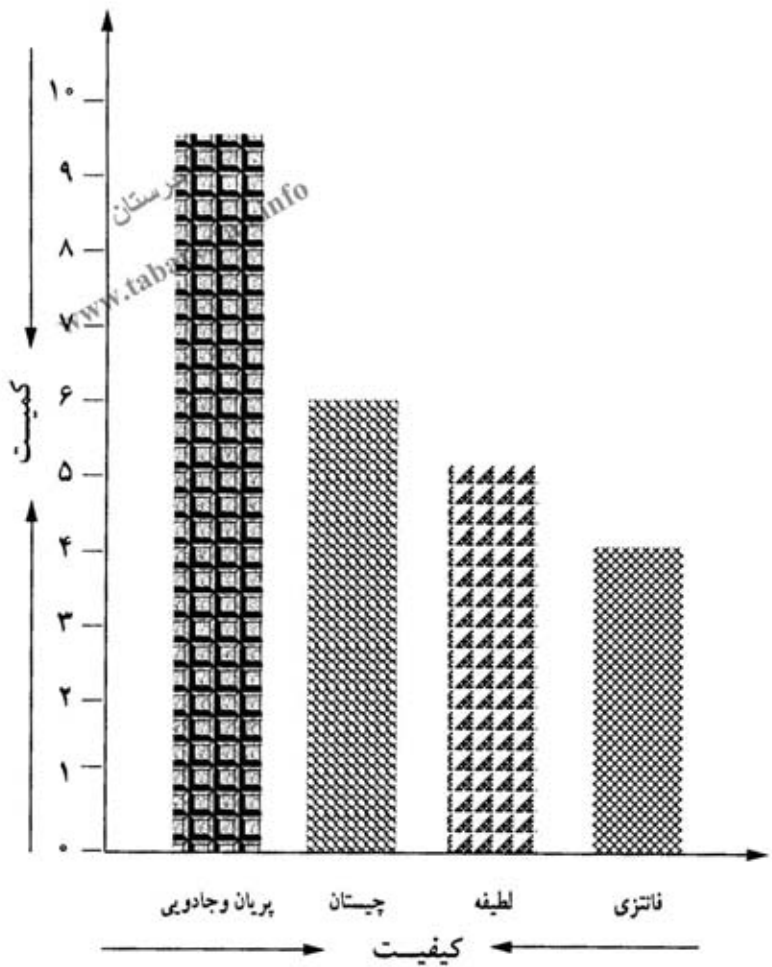
شماره و نام افسانه	گروه	پیام	درونمایه
۱. پیر مرد و مار	پریان	جسارت یک نفر و همکاری جمعی بساعت پیروزی می‌شود.	فداکاری آدم تهدیدت برای عموم
۲. نیم وجوک	پریان فانتزی	عقل بر زود پیروز می‌شود	چاره اندیشی برای نجات جان خود
۳. مکر زنون	چیتان - قصه‌های شوخی - فکاهی	حیله‌گر در کارش مهارت دارد و آدم طمع کار را به آسانی فریب می‌دهد	حیله‌گری انسان برای اثبات ادعای خود
۴. گوزن و مار	فابل فانتزی	با تدبیر می‌توان از دست دشمن نجات پیدا کرد.	چاره اندیشی برای نجات جان خود
۵. شعبان یهود	پریان	حقیقت روزی روشن می‌شود و آنکه حیله‌گری کرده، رسوا خواهد شد.	صبر و شکیبایی برای مقابله به ناملازمات زمانه
۶. کثی تک‌گری گری	فانتزی (قصه حیوانات)	با تدبیر می‌توان از دست دشمن، نجات پیدا کرد.	چاره اندیشی برای نجات جان خود
۷. شیرافکن و هفت دیو	پریان	از آدم‌های کوچک - گاهای کارهای بزرگ سر می‌زند	چاره اندیشی برای نجات جان انسان‌ها
۸. رندان و مرد ساده لوح	لطیفه چیتان قصه‌ی شوخی	از آدم ساده لوح نمی‌توان برای زندگی اجتماعی راهنمایی خواست	طرح کردن معما و آزمون برای شناخت مردم

## طبقه‌بندی افسانه‌های مردم آمل

شماره و نام افسانه	گروه	پیام	درونمایه
۹. کور عش	چیستان	عقلی که در سر نباشد، جان در عذاب است!	حماقت آدمها و تیشه به ریشه‌ی خود.
۱۰. دورنیق	پریان قصه حیوانات	زمانه از آدم‌های بد ذات انتقام می‌گیرد.	نشان دادن تضاد برای شناخت مردم
۱۱. بد بده، بد بگیر	لطیفه قصه شوخی	آدم خوش معامله شریک مال مردم	پس‌پروزی درست کاری بر حلیه‌گری و منع زندگی طفیلی گری
۱۲. کاتی، لله، بامشی	لطیفه چیستان	آدم طمع‌کار به جایی نمی‌رسد	اهمیت دادن به قناعت
۱۳. گنج پدر	چیستان	گنج پدر، ارثیه‌ی او نیست. گنج او مُنر زندگی است.	خیر خواهی پدر و مادر در حق فرزندان
۱۴. وصیت	چیستان	پسرای محک زدن آدم‌ها باید با آنها معامله کنی یا شراکت یا مسافرت	خیر خواهی پدر و مادر در حق فرزندان
۱۵. دِخاخرون	پریان و جادویی	زندگی، پستی و بلندی دارد. نباید فریب دنیا را خورد	نشان دادن تضادهای رفتاری آدم‌ها
۱۶. گل سرخ تسی	پریان و جادویی	آدم‌های نیک سیرت در حقیقت همان فرشتگانند در روی زمین	آخر و عاقبت بد ذاتی و نیک سرشتی

## طبقه‌بندی افسانه‌های مردم آمل

شماره و نام افسانه	گروه	پیام	درونمایه
۱۷. مادیان چهل گره	پریان و جادویی	حق به حق دار می‌رسد هر چند دیر و دشوار باشد	آخر و عاقبت درستکاری
۱۸. نارنج و تونج	پریان و جادویی	جوینده، پابنده است	آخر و عاقبت ماجرای جویی
۱۹. میشکاتی	چیستان	دست، بالای دست بسیار است	پیراوی حق بر باطل!
۲۰. حیرریگ	لطیفه قصه‌ی تاریخی	خون را با خون نمی‌شویند!	نشان دادن خوبی‌های صلح و آشتی





۱- شیب نمودار، قابل تأمل است.

در این افسانه‌ها، عنصر جن و پری بیشتر از سایر عناصر کارکرد دارد. از این عنصر می‌توان به این نکته پی برد که وسعت ناشناخته‌ها و تکیه بر عوامل شگفتی‌ساز در ذهن سازندگان این افسانه‌ها، بیشتر از چیزهای دیگر است.

۲- معما آفرینی و طرح سؤال‌های سخت و دشوار همواره یکی از رفتارهای جامعه مثالی افسانه‌ها و قصه‌ها به شمار می‌رود.

شناخت جهان هستی و مهارت‌های زندگی از راه معما و چیستان، از مهم‌ترین روش‌های آموزشی تاریخ گذشته‌ی این مرز و بوم است. این روش، همانند روشی است که امروزه نزد بعضی‌ها اهمیت دارد. به عنوان مثلاً عده‌ای برای کسب اطلاعات و بالا بردن معلومات عمومی خود به حل کردن جدول کلمات متقاطع پناه می‌برند!

این افراد، مطالعه کتاب را کاری سخت و وقت‌گیر می‌پندارند

بنابراین به گمان خود، آسان‌ترین روش را که نوعی تفنن و سرگرمی نیز محسوب می‌شود، بر می‌گزینند.

۳- علی‌رغم همه‌ی گرفتاری‌ها و مصیبت‌هایی که در زندگی این انسان‌ها دیده می‌شود. دست زدن به شوخی و لطیفه، راهی است برای نوعی کم کردن فشار کار و زندگی. سازندگان افسانه‌ها، این روحیه را از روند زندگی اجتماعی انسانهای عصر خود استخراج کرده‌اند. تا به عنوان یک سوپاپ اطمینان، قدری از فشار و اضطراب زندگی مصیبت‌بار بکاهند. مخاطبان و شنوندگان و حتی سازندگان افسانه از گفتن و شنیدن این افسانه‌ها، تا حدودی دل‌شان خنک می‌شود و زندگی به مثابه یگانه حق طبیعی انسانها، قابل تحمل‌تر و خواستنی‌تر می‌شود. قصه‌سازان و افسانه‌پردازان با این کار، در حقیقت نقش «فرج بعد از شدت» را بازی می‌کنند.

نقش‌های روان‌شناختی و درمانی افسانه‌ها و قصه‌ها در همین نکته نهفته است.

۴- عناصر شگفتی و شگفتی‌ساز در متن‌های افسانه‌ای کم نیست اما به شکلی که مثلاً در عناصر جادویی و جن و پری نمود پیدا کرده، رسمیت ساختاری نیافته است.

بنابراین آن‌گونه که در ادبیات روایی مغرب‌زمین، فانتزی رشد نموده، در ادبیات مشرق با همه‌ی روابط محیرالعقولی که بر فضای ساختاری متن‌ها و روایت‌ها سنگینی می‌کند، اما ساختار مستقلی به نام فانتزی هرگز در این ادبیات شکل نگرفته است.

نموداری کردن متن‌های ادبی و آرایه‌آمار و ارقام در عملکرد ادبیات در اعماق جان و جهان، گرایش به نوعی زبان ریاضی در تحلیل جامعه‌شناختی ادبیات داستانی به شمار می‌رود.

استفاده از این زبان، رفته رفته دارد همه گیر می‌شود. بهره‌گیری از این زبان، نقدها و تحلیل‌های متون ادبی را از گمانه زنی‌های ذهنی دور و به برداشتهای عینی نزدیک می‌سازد. متن‌شناسان و تحلیل‌گران متون افسانه‌ای - البته - نقد و نگاه‌های تخصصی ویژه‌ای به این افسانه‌ها خواهند داشت. خوانندگان گرامسی و دانشجویان رشته‌های ادبیات و جامعه‌شناسی و مردم‌شناسی و پژوهشگران این حوزه از دانش ادبی می‌توانند با نقدهای جامع خود و بیان کاستی‌ها و کمبودها، در تکمیل این بحث مشارکت نمایند.



تبرستان  
www.tabarestan.info

## نمایه

		• الف) جاها	
۳۱۰-۱۶۴-۹	چین		
۳۹۷	خونی سر		
۳۶	دابو	۵۴۱	آفریقا
۴۶۷	دلفی	۳۵-۳۲-۲۷-۲۵	آتل
۱۶۴	روبه	۱۲۸-۵۴۹	
۳۱۰-۱۶۴	روم	۵۴۱	آندلس
۲۶	رویان	۲۷۷-۲۲۷-۱۶۹	اجور کلا
۳۱۰	ژاپن	۲۸۹-۳۲۳	
۷۵	سنگچال	۱۹۱-۴۳	اسک
۹	سومالی	۳۳۹-۱۲۹	ایرا
۲۷۰	صلویه	۳۷۳	امیری
۲۰	توجان	۱۹-۱۸-۹	ایران
۲۲۱	کچب	۲۰	بوشهر
۲۰	کردستان	۱۶۴-۹	بین النهرین
۴۹۹-۴۲۹-۲۹	کمنزه	۵۲۷-۴۷۳-۲۵۳	پاشاکلا
۲۰	گلستان	۲۴	تهران
۳۳۹-۱۹۱-۱۲۹-۳۱	لاریجان	۸۱	چلو (چلاو)



۲۴	اعتمادزاده حسین	۲۵-۲۴-۲۱-۲۰-۹	مازندران
۳۹۷	افضلی حسین	۲۶-۲۷-۳۲-۳۳-۵۴۵	
۴۷۳-۲۵۳-۲۹	اکبری شهریانو	۵۴۱-۱۶۴-۹	مصر
۱۸۶	امانت ابراهیم	۲۸۱	منگل
۴۲۲	انوشیروان خسرو	۲۶	نور
۳۱۱	باقی وحشی	۳۷۳	وانه (وانا)
۵۴۱-۳۳	برادران کریم	۲۱۱	هارون کلا
۴۲۲	بزرگمهر	۲۵۳	هراز بی
۵۴۴-۴۱۸	بورخس لوئیس	۲۲۴-۲۰	همدان
۳۵	بهروزی بهشاد	۴۶۸-۱۶۴	هند
۳۸-۲۶	بینایی قوام‌الدین	۴۶۷-۳۱۰-۱۶۴-۹	یونان
۵۴۹-۳۵	ثابت نصرت		
۵۴۹-۲۹-۲۸	جعفری شکراله		
۱۲۱	حافظ		
۱۲۱	حسن تاج کلثوم	۱۶۵	آدله
۱۹۱	حیلری صدیقه	۱۹	آرش تیرانناز
۵۴۲	خسروی محمدباقر	۴۱۴	آشیل
۴۱۳	خضر	۵۴۱	آندرسن هانس کریستین
۴۶۰-۱۱	داروین چارلز	۱۶۴	ابراهیم (پیامبر)
۲۴	درگاهی	۲۲۳	ابوعلی سینا
۲۷۲	رمنوس	۳۱-۲۹-۲۸-۲۵	احمدی خسرو
۴۹۳-۴۱۴-۱۶۴	رستم	۲۰۵	ادیب المعالمک فراهانی
۳۲۳-۲۸۹	رستمی ابوالقاسم	۳۶۶	استانیلاوسکی
۱۶۴-۱۹	زال	۲۰۳	اسدی توسی
۴۱۸	ژول ورن	۴۹۳-۴۱۴	اسفندیار
۱۶۴	سام نریمان	۴۱۳	اسکندر مقدونی
۱۶۴	سراب	۱۶۴	اسماعیل (پیامبر)

## ● (ب) کسان

۵۴۹-۴۳-۳۱	نصیریان مجتبی	۳۱	سپهری علی
۳۲۷-۱۶۹	نظری صغری	۵۴۹-۳۵	سپهری منصور
۲۷۷	نوح (پیامبر)	۲۷۷	سلیمان (پیامبر)
۱۹	هوشنگ شاه	۱۲	سعدی
۴۱۸	یوسا وارگاس	۲	سعیدی اسماعیل
۲۸	یوسفی فریڈیہ	۱۹	سیمرغ
۱۶۵	یونگ کارل گوستاو	۴۹۹-۴۲۹-۲۹	صادقی صادق
		۳۲۰-۱۹	ضحاک

## ● (ج) چیزها

۳۴۵	اِذال	۵۴۹-۷	فتحی محمد
۳۳۶	اشرفی	۱۸۷-۱۸۵-۱۶۵	فروم اریک
۴۵۲	اوسار	۱۸۶-۱۸۵-۶۵	فروید
۲۲۸-۴۹	بادیه	۴۶۷	فیناغورث
۲۰	برنج	۳۳۹-۲۹	قاسمپور اسفندیاری حوا
۳۳۳	بلو	۳۷۳	قاسمیان
۳۷۵	پلا	۱۹	کاوه آهنگر
۲۰	پنبه	۶۱	کرمائی صابر
۳۷۴	پیل	۱۹	لنیک آبکش
۳۱۱	تاس	۷۵	مارچی حبیب الله
۲۵۹-۲۱۴	توره	۴۱۸	مارکنز گابریل گارسیا
۴۷۷	چارق	۲۱۱	متولی غلامرضا
۴۰۴	چل	۱۱۱	مهدی پور حبیب الله
۳۱۱	چمچه	۲۰۲	مولوی
۲۰	جو	۵۴۹-۳۵	مهدوی مهدی
۳۱۱	حلوا	۳۸	میرکاظمی حسین
۸۰	خیک	۹۵	نصیریان جواد

۵۰۶	لاکمه	۳۵۶	داز
۳۱۵-۲۸۹-۲۵۹	لله	۵۴	دلو
۲۸۶	لمه	۳۷۵-۳۴۵	دوری
۳۷۷-۳۵۳	لوه	۲۹۱	دوشن (دشون)
۳۲۶	مجمعه	۴۵۱	رسن
۳۷۷-۶۶	مرواری	۲۹۱	راغون کلا
۱۹۳	مشرنه	۳۷۷	سارغ
۳۱۱	مهمیز	۳۳۴	صندق
۳۱۱	مرسه	۴۳۲	طاقله
۹۸	هوکا	۲۸۰	عماری
۴۵۱	میسه	۴۳۶	غشو

## ● (د) جانوران

		۲۱۶	تسچی
		۴۵۱	تسیز
		۴۵۱	تیل
۳۱۲	اردک	۲۸۹	کاتی
۴۵۹	اسب آبی	۷۹	کترا
۳۱۱	استر	۴۲۹-۳۴۵-۵۵	کچه
۱۱۲	ارمچی	۴۵۱-۳۳۶-۲۸۰	کری
۳۱۲	ایا	۱۰۲	کلوش
۲۸۹-۲۸۰	بامشی	۲۰	کنف
۵۹	بو قلمون	۴۳۱	کونا
۳۱۲	توکا	۴۹۹-۴۷	کولواره
۳۵۲	تیرنگ	۲۱۲	کهورمیرکا
۳۱۲	تیکا	۳۲۹	گلپاز
۴۲۲	جغد	۲۰	گندم
۳۱۲	زیک	۴۸	گلوند
۳۱۲	سیکا	۷۶	لاقلی

● (ه) مفاهیم

		۱۱۲	شال
		۳۱۷-۲۹۴	شوکا
۲۷۳	آرکائیم	۲۵۷	عروسک گل
۲۷۳	آرکیتاپ	۶۰	عقاب
۶۲	آنالیز واک	۳۱۱	فوج
	ابژه	۳۰۳	کل
	افسانه رادیکال	۳۵۲	کلاج
۷۰۴-۱۰۳	افسانه محافظه کار	۳۱۷	گوزن
۵۴۳	افسانه های مدرنیستی	۵۹	مار
۱۸	اینکاها	۴۵	واشه
۵۴۴-۸۹	بینامتنیت	۳۴۵	ورزا
۳۶۵	پاره متن	۱۱۲	ورگ
۵۴۶	پراتیک	۳۱۱	یابو
۵۴۳	پرداخت مینیاتوری		
۱۶۱-۱۲۳	پداگوژیک		
۳۱۷	پسیکالوژیک		
۴۹۵	پلی فونیک	۲۴	از وارش تا ونوشه
۳۸۹	تعمیلات سمبولیستی	۲۸	چمر (روزنامه دیواری)
۱۶۰	توپولوژی	۳۳	جک و لوییای سحر آمیز
۱۰۳	تیپولوژی	۲۳	چلیکا
۵۴۴-۱۶۲	دیالکتیک	۲۳	درگستره ی مازندران (فصلنامه)
۳۶۳	ژانر	۱۸۶	زبان از یاد رفته
۴۹۲-۴۹۰	ساختار روایت خطی	۲۶	شمال، افسانه بگو
۴۹۲-۴۹۰	ساختار روایت متداخل	۲۸	شونگ (روزنامه دیواری)
۴۹۲-۴۹۱-۴۹۰	ساختار کروی	۲۳	فروردین (گاهنامه)
۴۹۲-۴۹۱-۴۹۰	ساختار مرکزی	۲۳	گیله وا (ماهنامه)
۴۹۲-۴۹۱-۴۹۰	ساختار مسطح	۲۳	هراز (هفته ماهه)

● (و) کتاب و نشریات

۲۷۳	فراستن	۵۴۴	ساتی مانتالیم
۱۸۶	فولکوریک	۱۸۵	سمبولیک
۲۴۲	کاست	۳۱۸	سور رنالیسم
۱۲۵	متن‌های دخالت گر	۶۲	سوژه
۱۲۵	متن‌های مونیستی	۵۴۱	سیندرلا
۱۲۵	مرگ مؤلفه	۴۹۳-۳۲۰-۲۰۴-۱۹	شاهنامه فردوسی
۴۹۵	مونوفونیک	۱۸	شایان‌ها
۱۸	میتولوژی	۵۴۱	شئل قرمزی
۳۹۱-۳۱۰	هرمنوتیک	۲۲۱-۱۷۹	شوخیانه
۱۶۰	هیستوگرافیک	۱۶۵	عقده اودیپ
۱۶۰	هستی شناسیک	۳۱۱	غزل‌مثنوی
		۵۲۴-۴۶۵-۳۱۵-۱۸۶	فانتزیک

تبرستان  
www.tabarestan.info

## کتابنما

- ۱- زبان از یاد رفته / اریک فروم / ترجمه: ابراهیم امانت / انتشارات مروارید / چاپ دوم ۱۳۵۵.
- ۲- افسون افسانه‌ها / برونو بنلهایم / ترجمه: اختر شریعت زاده / انتشارات هرمس / چاپ ۱۳۸۱.
- ۳- تاریخ ادبیات جهان / باکتر تراویک / ترجمه: عربعلی رضایی / نشر فرزاد روز / چاپ اول ۱۳۷۳ / مجلدات ۱ و ۲.
- ۴- هزار و یک شب / عبداللطیف طسوجی / انتشارات اقبال / چاپ دوم ۱۳۷۸.
- ۵- دنیای قصه‌گویی / آن پلووسکی / محمد ابراهیم اقلیدی / سروش / چاپ دوم ۱۳۶۹.
- ۶- طبقه بندی قصه‌های ایرانی / اولریش مارزلف / کییکاووس جهاننداری / سروش / چاپ اول ۱۳۷۱.

- ۷- فانتزی در ادبیات کودکان / محمد هادی محمدی / نشر روزگار / چاپ اول ۱۳۷۸.
- ۸- فرهنگ نگاره‌ای نمادها در هنر شرق و غرب / جیمز هال / رقیه بهزادی / نشر فرهنگ معاصر / چاپ اول ۱۳۸۰. [www.tbharestan.com](http://www.tbharestan.com)
- ۹- قصه‌ها و افسانه‌های برادران گریم / لیلی اوئنز / ترجمه: حسن اکبریان طبری / انتشارات هرمس / چاپ اول ۱۳۸۳.
- ۱۰- راهنمای رویکردهای نقد ادبی / ویلفرد. ال. گورین و دیگران / ترجمه: زهرا میهن خواه / انتشارات اطلاعات / چاپ دوم ۱۳۷۳.
- ۱۱- فرهنگ اساطیر یونان و رُم / پیرگرمال / ترجمه: احمد بهمنش / امیرکبیر / چاپ سوم ۱۳۶۷.

## انتشارات آفرینش تقدیم می کند

### حافظ آفرینش با نفال

در ذیل تمام غزلها شرح نفال آمده است

شرح نفال از دکتر عباس عطاری کرمانی

جلد ششم تفسیر کیوان - عرفان نامه، کیوان قزوینی - مسعود رضا مدرسی چهاردهمی

کتاب های شیرین و جذاب طنز خواندنی و به یاد ماندنی

فتح طلا - اخلاقی، اجتماعی، سیاسی - محمد فتحی

کشورگشایان قاجار - تاریخ به روایت طنز - ایرج بقای کرمانی

شاه سلطان حسین جنگجو - تاریخ به روایت طنز - ایرج بقای کرمانی

چنگیز خان مهربان - تاریخ به روایت طنز - ایرج بقای کرمانی

ناصرالدین شاه زن ذلیل - ایرج بقای کرمانی

یک جرعه نوش و هزار زخم نیش - ایرج بقای کرمانی

مظفرالدین شاه بی بخار! - ایرج بقای کرمانی

## داستان های بلند

زخم انتظار، نسرین نامی - فراموشم مکن، بنفشه چوگانی

چه کسی پای مرا بست، نسرین نورمحمدان - سایه جدایی، شیرین امینی -

آینه ای رو به خدا، چنور گلابی - رؤیا، بدریه جاگرانی - زن نامریی، ایرج بقای

کرمانی - افسانه های مردم آمل، مهدی پورعمرانی

آخرین دیدار، مریم تاجیک - او نیست رفته سفر، توران خیری

الهه آتش، بهناز رستمی (شهری) - اشک باران، لیلا امیدواری

چندین کتاب داستان بلند (رومان) جالب در دست چاپ

و ده ها کتاب خواندنی و به یادماندنی در تمام زمینه های مختلف

## انتشارات آفرینش

آماده خدمات چاپ و نشر در تمام زمینه ها

مشوق نویسندگان و شاعران جوان

با ما مشورت کنید

تلفن: ۲-۷۷۵۳۸۵۳۱ و ۹۵۷۶۵۲۲۳۷

تلفکس: ۷۷۵۳۸۵۳۱



## ادبیات

مجموع آثار (دیوان کامل): زنده یاد استاد حسین منزوی  
دفتر اول، حنجره زخمی تغزل - دفتر دوم، از شوکران و شکر  
دفتر سوم، همچنان از عشق - دفتر چهارم، تیغ و تومه و تغزل  
حیدریابا، ترجمه نیمایی - تیغ زنگ زد، ترجمه ۱۸ قصه از افسانه‌های آذربایجان  
دیدار در متن یک شعر، نگاهی به ۳۶ شعر از شاعران معاصر - حسین منزوی  
ادبیات زندان، بررسی آثار بزرگ علوی - مهدی پورعمرانی  
روح ایران - ایران‌شناسی به قلم چهار نویسنده فرانسوی - ترجمه: محمود بهفروزی  
شعر متعهد ایران - چهره‌های شعر سلاح - جعفر کوشا آبادی  
بررسی شعر سال‌های ۱۳۵۷ - ۱۳۴۷ - مهدی خطیبی  
سخن از زندگی نقره‌ای - نقد و بررسی شعر فروغ فرخ‌زاد - شهره یوسفی  
فریاد در مه - نقد و بررسی شعر فروغ فرخ‌زاد - افسانه کی نژاد  
غزل‌های مولوی - ضیاء‌الدین ترابی - بوتیمار بی‌اشک - مهدی خطیبی  
آمریکایی‌ها - ادبیات و اندیشه پیشرو جهان - ترجمه فرید قدسی  
اتاق سی ان جی شرح مآوقع - حبیب محمدزاده

## روانشناسی

زنان و دختران خوب به بهشت می‌روند و زنان و دختران بد به همه جا  
مجموعه آثار ترجمه شده توسط: خانم فرحناز میرقیمی زاده  
و هر روز کمی بدتر - دختر عاقل دیگه کوتاه نمی‌یاد -  
قواعد بازی زندگی - دیگر هیچ کس نمی‌تواند مرا نادیده بگیرد  
از دواج موفق (همسر خوب انتخاب کردن) -  
هم اکنون دست به کار خواهیم شد

و چندین کتاب روانشناسی از همین مترجم در دست چاپ

خشونت خانواده - ترجمه: داود کربلانی، محمد میگونی  
زن ایرانی - به روایت سفرنویسان فرنگی - دکتر میترا مهرآبادی

با ده‌ها کتابهای خواندنی و به یادماندنی در دست چاپ و انتشار



*Alsanehaye  
Mardome  
Amol*

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

ISBN 978-964-9785-73-8



9 789642 755738



چاپ و نشریات آرمول  
Armol Publications  
TABRAN-IRAN